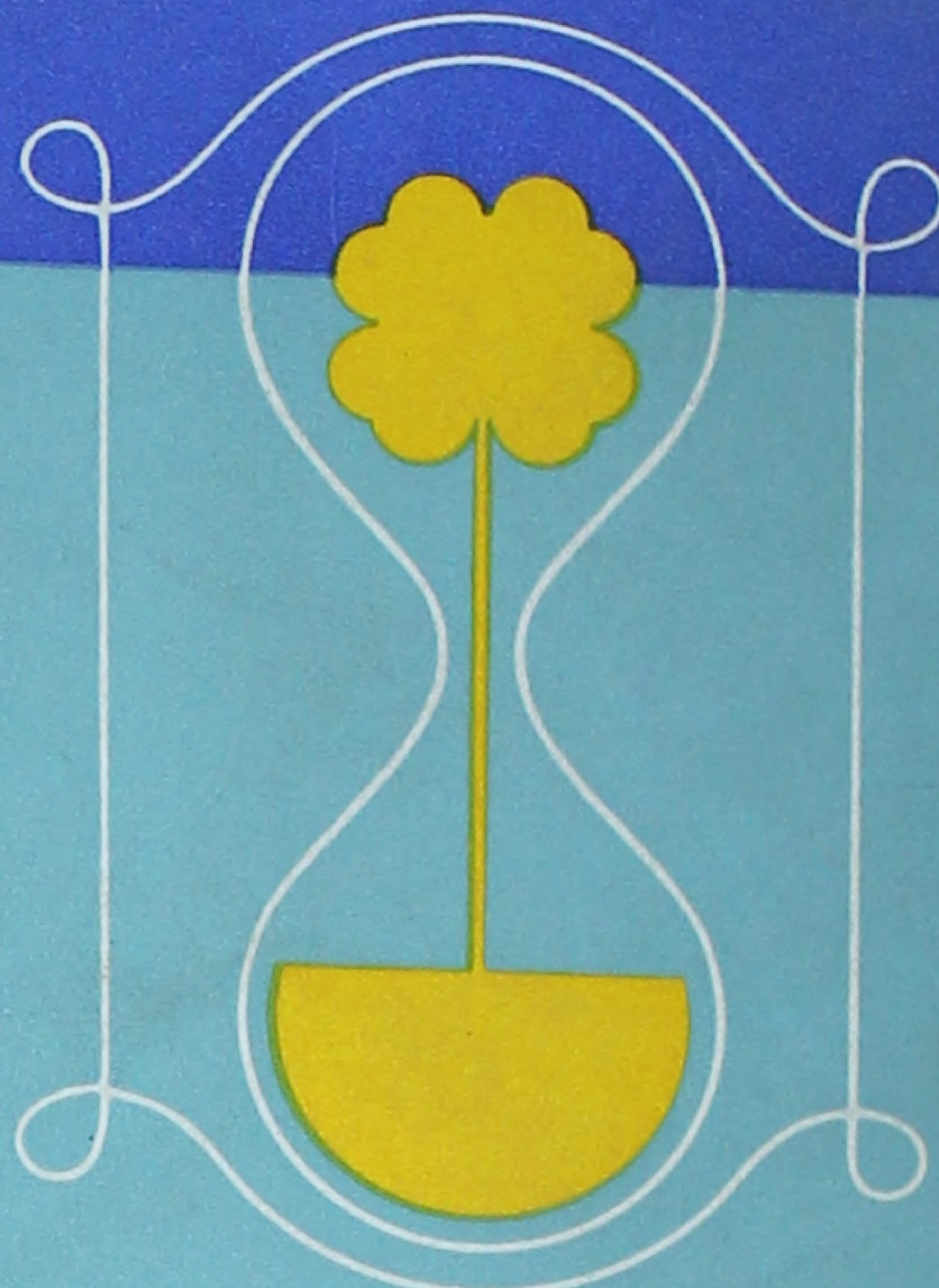
کرشمہ ساقی

خاطرہ پروانہ



26

کرشمهٔ ساقی

خاطرهٔ پروانه

کرشمهٔ ساقی

مجموعهٔ داستان

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در چاپخانهٔ پیک ایران درمرداد ماه ۱۳۴۳
به پایان رسید
طرح روی جلد از (آتلیه پارس) چاپ روی جلد چاپخانه فردوسی

فهرست

نقش راه‌هایی که بسته نمیماند ...

تصویر تاریکی‌هایی که زدوده میشود ...

شرح غم‌ها ودردهایی که پایدار نیست ...

حکایت جوانمردی‌ها ، شهامت‌ها ، همت‌هایی که دنیا را آباد و زندگی را روشن میسازد ...

جهش‌هایی بطرف بالا ...

تلاش‌هایی برای برپا داشتن حق ...

دویدن باهمه قوا برای رسیدن بهدف ...

اینست خلاصه و روح داستانهای من ...

خاطره پروانه

تیرماه ۱۳۴۳

هنوز شمع روشن بود

با آنکه هوا گرفته بود و خیال بارندگی داشت، شادی چون میدانست که روز بعد نمیتواند برای خریدن پارچهٔ لباس مادرش و تعمیر قلمش برود، دل بدریا زد و بدون چتر و بالاپوش حسابی، از خانه‌شان بیرون آمد. منزلشان در طبقهٔ سوم ساختمان کهنه سازی درخیابان سپه بود. مادر شادی هیچوقت جز برای حمام رفتن و یا کارهای بسیار لازم نمی‌توانست اینهمه پله را طی کند و شادی ناچار بود مایحتاج خانه راهم تهیه کند. آنروز عصر هم روسری سبزرنگش را محکم دور گردنش بست و کیف و زنبیل بدست با شتاب از پله‌ها پایین آمد. بطبقهٔ دوم که رسید سینه بسینهٔ مرد جوانی درآمد که چهار پنج ماه بود اطاقی در طبقهٔ دوم اجاره کرده بود. شادی در این مدت بارها با این جوان برخورد کرده بود. در برخورد های اول چندان قابل توجهش ندیده ولی رفته رفته نسبت باو کنجکاو و دقیق شده بود تا آنجا که خیالی از او در سرش افتاده و کمابیش ناراحت شده بود.

آنروز هم شادی بمحض دیدن این جوان چنان مشوش شد که کیف دستیش روی پله‌ها افتاد و جوان، با متانت و بی اعتناء به خود او، کیف را برداشت و باو داد. شادی با لحن دلنشینی گفت: «متشکرم» اما جوان جوابی نداد و فقط سری فرود آورد و از پله‌ها پایین رفت. شادی از این خونسردی لجش گرفت و پیش خود گفت:

– واه! کی میره اینهمه راهو! یارو مثل اینکه از دماغ فیل افتاده! تقصیر منه که بهش محل میذادم. اینارو باید با کم محلی سرجاشون نشوند...

اما در عین حال نمیتوانست انکار کند که این جوان از تیپ جوانهای

ولگرد و بازیگوش نیست . میدانست که دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی است ؛ از چشمان سیاه وموهای مشکی و پوست تیره‌اش پیدا بود که اهل جنوب است . شادی در بارهٔ او چیزهایی ازخانم صاحبخانه شان شنیده بود و دلش‌میخواست از خانواده‌اش و احوال واخلاقش اطلاعات بیشتری داشته باشد . خودش دو سال بود که دبیرستان را تمام‌کرده و آموزگـار شده بود . وضع زندگیشان روبراه‌نبود . پدرش‌فروشندهٔ یك فروشگاه بود. دو خواهر کوچکتر ازخودش هم‌داشت. از درآمد آموزگاریش به پدر ومادرش کمك میکرد و قسمت عمدهٔ کارهای خانه را بدلیل‌کسالت مادرش انجام میداد . با وجود این دختری با نشاط وخون‌گرم بود . چهره‌اش زیبایی خیره‌کننده نـداشت اما‌گیرا بود . چیزی در نگاهش بود که نظرها را جلب میکرد . جاذبهٔ چشمانش نمیگذاشت کسی به دیگر اجزاء صورتش توجه‌کند جز به دهانش که شیرینی ولطفی‌داشت وکمتر اتفاق میافتاد که نقش لبخندی دلپذیر برآن دیده نشود .

شادی‌آنروز هم با عجله‌کارهایش را انجام داد . وقتی‌که خریدش تمام شد باران بشدت شروع بباریدن‌کرد . شادی نه چتر داشت و نه لباس گرمی پوشیده بود و نه دلش راضی میشدکه تاکسی سوار شود . تا در خانه‌شان‌پیاده آمد. لباسش خیس شده وبه‌تنش چسبیده بود ودستهایش در سرما قوت‌نداشت. همینکه وارد ساختمان شد در طبقهٔ اول زنبیل خرید راکه پر و سنگین بـود روی پله ها گذاشت ودستهایش را بدهان نزدیك‌کرد تا با هوای دهانش گـرم شود. هماندم صدای پایی بگوشش رسید . برگشت و باز همان جوان دانشجو را دیدکه او هم لباسش خیس شده و موهای سیاه تابدارش روی پیشانی‌ریخته است . شادی باآنکه سراپا خیس بود و از سرما میلرزید از دیدن جوان در آن وضع خنده‌اش‌گرفت و در دل گفت :

ـ خوب شد . کسی‌که خودشو زیاد بگیره یه وقتم اینجوری میشه !

جوان چون باو رسید با حجب ومتانت همیشگیش‌گفت : خانم، اجازه بدین ساکتونو بیارم . می بینم که دستهاتون یخ کرده .

شادی‌که فکر میکرد باید خود را بگیرد و چشم بزمین دوخته بود به سردی گفت : «متشکرم . خودم میبرم .»

اما وقتی‌که خواست زنبیل را بردارد دیدکه واقعاً دستش گیر نـدارد . جوان بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید آنرا برداشت وازپله‌ها بالا رفت . چـون بطبقهٔ دوم رسیدند شادی گفت :«خب آقا، دیگه زحمت‌نکشین، خودم‌میبرم .»

ـ نه خانم ، اجازه بدین بیارم ، برای من زحمتی نیست . این وظیفهٔ من است .

ـ ای وای ، چه وظیفه‌یی ؟ تقصیر خودم شد که نه لباس مناسبی پوشیدم و نه چتر برداشتم .

جوان با لحن یك دکتر که به مریضش دستور پزشکی دهد گفت :

ـ اتفاقاً ، من دوست دارم باران روی مو وصورتم بریزه . آب باران بآدم نشاط می‌بخشه . اما البته نه در این هوای سرد . حالا هم مواظب باشین که‌سرما نخورین . فوراً این لباس‌رو درآرین و خودتونو گرم کنین .

شادی کمابیش احساس پیروزی کرد... توانسته بود این جوان خشك را بحرف آورد . پس بزودی خواهدش شناخت و خواهد توانست رامش کند . با شیرین ترین لحنش گفت : مگه شما دکترین ؟

ـ ای... نه خانم . هنوز این عنوان مقدس رو بدست نیاورده‌ام ، یك دانشجوی ساده هستم .

ـ اوه ، چه خوب ! بهر صورت شما دکترین . من مامانمو که این پادرد لعنتی ولش نمیکنه میارم پیش شما .

ـ فکر نمیکنم حالا بتونم برای مادرتون طبیب خوبی باشم . نه تجربه دارم نه اجازهٔ طبابت .

ـ عیب نداره . ما بدکتری قبولتون داریم .

به آپارتمان شادی رسیده بودند . شادی خندهٔ شیرینی کرد و کوشید تا نگاهش را در چشمان سیاه و آرام جوان نفوذ دهد . جوان بی آنکه جوابی بخنده و نگاه شادی دهد زنبیل را باو داد و سر فرودآورد . شادی گفت :

ـ یك دنیا متشکرم از شما آقای... اوه . راستی اسمتونو نمیدونم... اسم من شادیه...

ـ معذرت میخوام که اول خودم رو معرفی نکردم . اسم من اردشیر .

شادی در حالیکه کیف را میگرفت گفت : «چه اسم خوبی ، اردشیر... خداحافظ ! »

اردشیر هم خداحافظی گفت و از پله پایین رفت . شادی هما جا ایستاد . منتظر بود که اردشیر لااقل یکبار سر بگرداند ، اما اردشیر بی آنکه پشت سرش را نگاه کند رفت .

آنشب شادی بیش از هر وقت دیگر بفکر اردشیر بود . چهرهٔ این

جوان نقش صفحهٔ خیالش شده بود . از خود میپرسید : «آیا او هم خیال‌مرا در سر دارد ؟ » و پس ازکمی تفکر سربالا میانداخت و با نومیدی میگفت : «نه . گمان نمیکنم .»

مدتی گذشت . شادی اردشیر را جز در برخوردهای عادی نمیدید . پیدا بود که اردشیر هرگز کوششی برای بیشتر شدن این برخوردها نمیکند . شادی هر دفعه‌که از منزل بیرون میآمد تابمنزل برمیگشت ، امید وانتظار داشت‌که او را ببیند و گاه مدتی روی پله ها پا بپا میکرد و منتظرمیماند ، و همینکه اردشیر نمایان میشد تنش میلرزید ، اما اردشیر بود و همان سلام‌و علیك خشك و خالی همیشگی ، همان قیافهٔ سرد ومتین و رفتار مؤدبانه،واین آتش بدل شادی میزد بطوریکه گاه با حرص و غیظ با خود میگفت :

ـ لابد زشتم ! یا این از اون پسر اعیوناس و باید دختری رو بگیره که بفامیلش بیاد . یا اینکه اصلا توی این خطا نیست . دلش هم مثل قیافش سرده . خدایا ، چی میشد اگه میدونستم یا می فهمیدم که اصلا طرف توجهش هستم یا نه ؟

یکروز صاحبخانه شان برای گرفتن کرایهٔ خانه‌بمنزلشان‌آمد . صحبت از مستأجرین هرسه طبقه پیش‌آمد واوگفت :

ـ تو مستأجرای من این اردشیرخان عجب جوون نجیب و سربراهیه! خوش بحال پدر و مادرش .

شادی‌گفت : مگه پدر و مادرداره ؟

ـ البت‌که‌داره . اهل چهار محال بختیارین. اونجا ، هم‌زندگی ایلیاتی دارن هم زندگی شهری . خیلی‌ام چیزدارن . اردشیرو فرستادن تهرون‌که درس بخونه . نمیدونین چه پسر پاك ونجیبیه ، اما طفلکی چند روزه که‌سخت سرما خورده‌و مریضه . روزها من‌کلفتمومیفرستم میره کاراشو میکنه .

شادی از شنیدن خبر کسالت اردشیر چنان ناراحت شدکه تصمیم گرفت همان شب به عیادتش برود . پس از رفتن صاحبخانه بهوای خرید از خانه بیرون‌آمد. نزدیك منزلشان‌یك‌گل فروشی بود . چند شاخه میخك‌خوشرنگ خرید وبرگشت . وقتیکه زنگ در آپارتمان اردشیر را فشار میداد قلبش بشدت می‌طپید . چند لحظه طول‌کشید تا صدای اردشیرگفت :«کیه؟»

شادی با صدای لرزان گفت : منم آقای اردشیرخان ، همسایهٔ مزاحم شما شادی !

در بازشد و شادی از صورت رنگ پریده و چشمان گودافتادهٔ اردشیر متأثر شد و بالحنی که کمال اضطرابش را نشان میداد سلام گفت .

اردشیر باحجب ومتانت همیشگی که آمیخته با قدری اضطراب بود گفت: اوه سلام ، متشکرم... بفرمایین .

شادی را باطاق راهنمایی کرد و خودش نگاهی باطراف انداخت، پیدا بود که از وضع آشفتهٔ منزلش شرمنده است .

بادستپاچگی گفت: خواهش‌میکنم بفرمایین. مدتی بود که مریض بودم. ملاحظه میکنین که هنوز روبراه نشده‌ام.

ـ تقصیر خودتونه که بما خبر ندادین والا نمیذاشتیم کسالتتون اینقدر طول بکشه. خودتون غریبی میکنین !

ـ متشکرم ، لطف دارین . بفرمایین .

شادی یگانه گلدانی را که روی میزد بود برداشت‌وبرد پای دستشویی، شست و آب کرد و شاخه های گل را در آن چید وبر گشت. گلدان را روی میز گذاشت ونگاهی باطراف اطاق کرد وگفت :وای خاك برسرم، چقدرشلوغ پلوغه . اگه اجازه بدین من فوری اینجارو درست میکنم . اصلا مامانم گفت که اگه مایل باشن ما بیاییم کاراتونو بکنیم ، فکر کنین که ماهم فامیل و آشنای شما هستیم.

ودر همان حال مشغول‌جمع آوری اطاق شد. چنان‌باحرارت ودلبستگی کارمیکرد وحرف میزد که‌اردشیرمبهوت‌مانده بود. لب تختش نشسته‌بود، نگاه میکرد ونمیدانست چه‌بگوید و چگونه تشکر کند.

مرتب‌کردن اطاق بیش ازچندد‌قیقه طول‌نکشید. شادی که‌نفس نفس‌میزد وخندهٔ رضا ومسرتی صورتش را روشن‌کرده بودجلواردشیرایستاد.

اردشیر گفت:واقعاً شماخیلی لطف دارین‌خانم .من‌تا وقتی که‌مریض‌نشده بودم ، همه کارهامو خودم میکردم ،

ـ بعد ازاین من‌باکمال میل‌بشما کمك‌میکنم.

ـ نه‌خانم. شما هم اینطور که شنیدم‌آموزگارهستین وطبعاً احتیاج به استراحت‌دارین.سزاوارنیست که خودتونو بخاطرمن ناراحت کنین .ازلطفتون متشکرم.آه، راستی‌چه‌گلهای قشنگی! نمیدونم چه جور تشکر کنم.

شادی با همان بیان محبت آمیزش گفت:

خیلی‌تعارف‌میکنین، انیشاءالله‌شما حالتون‌خوب‌میشه.عوضش اگه‌ماهم‌مریض

شدیم میابیم‌پیشتون برامون طبابت میکنین. نیست آقای دکتر؟

ـ آه. بله. انشاالله همیشه سالم باشین . راضی نیستم که‌مریض‌بشین.

شادی دراین چند دقیقه دراطاق اردشیرخود را خوشبخت میدید ودلش می‌خواست بیشتر بماندو بیشتر بااوحرف بزند اما هم ازترس حرف مفت‌همسایه‌ها وهم ازبیم اینکه مادرش ناراحت شود، خداحافظی کردو بمنزلش‌رفت وشاید اولین دفعه باقلب فشرده وروح پرهیجانش احساس کرد که اردشیر را دوست میدارد . همان‌شب دفترچهٔ سبز رنگی را که‌هنوز دست نخورده بودبرداشت و بر اولین صفحه‌اش حکایتی از اولین عشقی که تازه در قلبش‌شکفته‌بودنوشت.

ازآن پس این‌دختر بانشاط وپرکار ،اردشیر رابا همه سردیش وباآنکه نسبت باو توجهی وحرارتی نشان نمیداد دوست میداشت وهمه آرزوهایی راکه هردختر برای‌زندگی آینده‌اش دارد باکمال‌شوق بپای‌اردشیرمی‌بست، اماغالباً این آرزوهای‌روشن‌درتیرگی یأس نابود میشد واین‌درمواقعی بود که‌شادی‌فکر میکرد اردشیر مسلماً تعصب ایلیاتی دارد وحتماً باید دختری ازخانوادهٔ‌خودش بگیرد که ازهرحیث مطابق شأنش ومورد موافقت پدرومادرش باشد .این خیال افسرده وغمگینش‌میکرد، وغمهاو یأسهایش راهم کنارشادی‌های‌خیالی‌وآرزوهای شیرین پا درهوایش دردفترخاطراتش مینوشت.

یك شب دراین دفتر نوشت:

« آیا دیوانگی نیست اینکه دوست‌بداریم وندانیم که دوستمان میدارند یا نه؟... اما اردشیر عاقل است ، عاقبت‌بین‌است ، میداند که نباید مرا دوست بدارد چون نمیتواند مرا شریك زندگی‌خودش کند» .

یکشب دیگر دراین دفترچهٔ سبزرنگ‌وزیبا نوشت:

« بهرصورت دوستش‌میدارم حتی‌اگر اوبی‌خبر باشدونخواهد...ازهمین دوست داشتن یکطرفی هم احساس سعادت میکنم!»

وشب دیگر نوشت:

« چقدر دوست میدارم این‌پسرخونسرد را. امشب ازنگاهش مثل اینکه حس کردم یك ذره دوستم میدارد. خدایا چه میشد اگراندکی ازاین‌خشکی و وقار ومتانتش کم میکرد وبمن آن‌قدرت وجرأت را میداد که‌باو بگویم:دوستت دارم اردشیر، دوستت دارم.»

روزها وشبها میگذشت وهمسایه های جوروا‌جور در آپارتمانهای این ساختمان زندگی عادی‌شان را میگذراندند. شادی‌واردشیر هم درعالم خودشان

سیر میکردند. شادی باهمه عشق سوزان وروزافزونی که دردل داشت خودرا راضی کرده بود که فقط گاهی اردشیررا ببیند وکلمات عادی و ساده‌یی بهم بگویند . سودای زندگی با اردشیررا در دل کشته بود؛ دل بعشق یأس‌آلودش خوش کرده بود.

زمستان سر رسید وروبه فروردین رفت . شادی امید مبهمی دردل راه داد. فکر کرد که شاید دردید وبازدید عید بتواندحکایتی ازدل خود باردشیر بگوید وجواب امید بخشی بشنود.

هرسال درگردش عید همه ساکنان ساختمان نسبت‌بهم برخلاف‌سایرایام مهربان میشدند وبرای دید وبازدید بمنزل هم‌میرفتند. اردشیرهم روزدوم‌عید بدیدن‌شادی ومادر وپدرش رفت بایك بستهٔ شیرینی که مادرش ازدست‌پخت‌خود برایش فرستاده بود ویك قلم خودنویس بعنوان‌عیدی برای شادی.

وقتی‌که درباز شد واردشیر بدرون رفت شادی درلحظهٔ اول پنداشت‌که درهای آسمانها برویش‌بازشده است: اما هماندم باقیافهٔ متین‌ونگاه سرد ورفتار خشك ومؤدبانه اومواجه شد ودلش گرفت. اردشیر پس‌از تبریك گفتن به‌پدر ومادر شادی دست اوراگرفت. مثل این بود که دستش فشاربسیارملایمی داشت یاشادی این‌طور احساس کرد که جرأتی بخودداد ودست‌اردشیر رافشرد. اردشیر جعبهٔ شیرینی وقلم را باو داد وبه‌صحبت نشست . پدر شادی ازاردشیر بی‌اندازه خوشش آمد. صحبت‌این جوان خونسردبسیارکوتاه وکم ولی بسیارجذاب بود. شادی با غمی مبهم وبا حیرتی اسرار آمیز نگاهش می‌کرد. اردشیر برای‌او مثل یك معما بود.

موقع خداحافظی فقط یك لحظه نگاه اردشیر درچشمان شادی افتاد . شادی از این نگاه چیزی که امید بخش باشد درك نکرد ولی‌دلش‌لرزید.

آنشب هم صفحه‌یی را دردفتر خاطراتش سیاه‌کرد ، با این‌کلمات که از زبان دلش نگاشت:

« اوه، چه سعادتی ! برایم‌شیرینی‌آورد. نمیدانید چه‌شیرین‌تراست‌اگر با من مثل خودم حرف بزند ! نمیداند که‌شیرینی بیانش ازهرشیرینی دردنیا برایم گواراتر است. آیا میشد که این مردآرزوهایم را بهتر بشناسم واو هم ازراز دلم آگاه شود ؟ همینقدر می‌دانم که دوستش میدارم اما هنوزنمیدانم که اثری در اوبخشیده‌ام یانه. اصلا این کیست ؟ عجب سؤالی ! این هر که هست جان من است ومن دوستش میدارم. بالاخره آنروز خواهد آمد که با زبان

دلش با من حرف بزند. شادی، صبر کن؛ مثل اینکه افق روشن وامیدبخش است.»

شب سیزده عید بود وهمه به تهیهٔ سیزده بدر مشغول بودند اما شادی با ملال خاطر ازاینکه مادروپدرش خیال نداشتندسیزده بدر بروندمشغول‌خواندن کتاب «بابا لنگ‌دراز» بود. داستان این کتاب‌راکم وبیش مثل زندگی‌خودش میدید. سرگرم خواندن بودکه ناگهان زنگ‌درصدا کرد. بدلش افتاد که‌مهمان ناخوانده‌یی آمده‌است. رفت ودررا باز کرد.

اردشیر را باتفاق زن ومرد نسبتاً مسنی دیدکه هردوباوقارومتین بودند وازشباهت‌هردوشان به‌اردشیر تعجب کرد. با دستپاچگی‌سلام کردودستی بموهایش کشیدوبهت‌زده ایستاد. اردشیر خندهٔ شیرینی کردوگفت:

ـ شادی‌خانم، بابا وماماتتون‌تشریف دارن که‌مز احمشون‌بشیم؟ ببخشین که بی‌خبر خدمتتون رسیدیم. باپدرومادرم‌آشنا بشین.

برق مسرت درچشمان‌شادی‌درخشید. خودش هم نمیدانست که‌چرا تنش داغ وچهره‌اش برافروخته شده است. باخجالت گفت:

ـ بابا وماما نم هستن ویك دنیا خوشحال میشن از زیارت خانم و آقا. خواهش میکنم تشریف بیارین تو.

و این مهمانان عزیز را باطاق پذیرایی که خود نهایت سلیقه را در تزیین آن بکار برده بود راهنمایی کرد.

اطاق کوچکی بود. فرش ومبلش نشان میداد که‌صاحب این‌خانه‌ثروتی ندارد اما نظافت و هماهنگی رنگهای پرده و رو میزی و دست دوزیها و کوسنها و تابلو های نقاشی‌که خود شادی‌کشیده بود، اطاق را زیبا و مفرح نشان میداد.

شادی دوان دوان رفت و بپدر ومادرش خبر داد واصرار کرد که مادرش بهترین لباس‌را بپوشد وگره‌کراوات پدرش را خودش بست ومرتب کرد. اضطرابی طرب انگیز در دل داشت. آمدن اردشیر با پدر و مادرش بی جهت نبود. بعید نبودکه برای خواستگاری وی‌آمده باشند. بسرعت چای حاضر میکرد وپیش خود میگفت:

ـ واه که چه بلاییه این اردشیر! نگو منو دوست داره و بروی خودش نمیاره! حالام یههچی موقع‌بی مقدمه وساده اومده که: «بعله... خانم، آقا... بنده دختر شما را دوست دارم و خواهش میکنم اجازه بدین‌باهم‌عروسی‌کنیم!

وای خدا جون! چه عجیبه این مرد... این مرد من!.. بیخودی نبود از اولین نگاهی که بهش کردم دلم ارزید!»

***

وقتی که پدر ومادر اردشیر رفتند شادی ازخوشحالی درپوست نمیگنجید. همه شیرین کام بودند.

بهمین زودی قرار عقدو عروسی راگذاشته بودند و این بالاتر ازتصور شادی بود. تهیهٔ مقدمات عقد و عروسی یکی دوهفته طول کشید. دراین مدت شادی روزها در خیالاتی نشاط آلود بسر میبرد و شبها پیش از خفتن، عالی ترین احساسات و شورانگیزترین اعترافات عشق و هیجانها و سوگندهای وفاداری ابدیش را در دفتر خاطراتش مینوشت. این دفتر کم کم بپایان رسیده بود. یك صفحه از آن مانده بود. آن صفحه را شب پیش از عقد کنان نوشت، با این سطور:

«تقدیم بتو ای عزیزدل من. ای منتهای آرزوهایم، ای کمال سعادتم، ای شوهر محبوبم. از اولین لحظه که عشق ترا در دل یافتم آنچه راکه در خیالم گذشت و آنچه راکه بدلیل تو دلم را لرزاند وهمه غوغاها و طوفانها و شادی‌ها و غمها و امیدها ونومیدیهایم را دراین دفتر نگاشتم و همه جا ترا اولین و آخرین عشق خود و یگانه مرد زندگی خود شمردم و دراین پیمان مقدس تا پایان عمرم پایدار خواهم ماند. اینك این دفتر را که این کلمات را برآخرین صفحه‌اش مینگارم بمناسبت عروسیمان بتو تقدیم میکنم تا بدانی که خودرا خوشبخت ترین زن روی زمین میدانم وتا زنده‌ام برای تو در عشق و وفایی خلل ناپذیر خواهم زیست. شادی تو»

... واین دفتررا بعنوان هدیهٔ زناشویی باردشیرداد.

***

چهارسال بعد هم شادی واقعاً خود را خوشبخترین زن دنیا میدانست. اردشیر که تحصیلاتش را بپایان رسانده و دکتر شده بود، چند ماه پس از عروسی برای دیدن اقوامش ونیز برای گذراندن دوران طبابت خارج مرکزش با شادی به شهرستان خودش رفته وپس ازدوسال بازگشته و مطب آبرومندی دائر کرده بود و کم کم دقت ومهارتش در طبابت ودلسوزیش برای بیماران و وقار و متانتش، اعتماد خانواده ها را جلب کرده واسمش راسرزبانها انداخته بود. سال دوم زناشوییشان خدا بآنها دختری داده بود که سعادتشان راتکمیل

میکرد. شادی دخترش را هما نام گذاشته بود. وجود هما برای شادی آنقدر عزیز بود که غالباً پیش خود میگفت: نکند هما را بیشتر از اردشیر دوست داشته باشم؟

رفته رفته کار دکتر بالا گرفت. آنقدر سرگرم مطب و بیمارستان بود که غالباً او وشادی جز موقع شام وناهار همدیگر را نمیدیدند و بسیاراتفاق میافتاد که دکتر بدلیل اشتغال به عمل یا داشتن بیمارهای فوری برای ناهار یا شام نمی‌آمد و اگر هم می آمد تلفن را روی میز سفره‌خانه میگذاشتندو اغلب شادی گوشت برایش میبرید. گاه اردشیر، هم در تلفن حرف میزد وهم یادداشت میکرد وشادی لقمه در دهانش میگذاشت. مدتها بود که شادی‌آرزو میکرد یك شب با اردشیر بگردش ویا بسینما رود و یا یك‌روز با دخترشان مثل همه پدر و مادرها برای تفریح به بیرون شهر روند. اما اردشیر شغلش را دوست داشت و نسبت بکارش علاقهٔ بی حد وحصر داشت. گاه شادی گله میکرد اما اردشیر باهمان لحن همیشگیش که نه میشد گفت عاری از مهراست ونه حرارتی در آن احساس میشد میگفت:

«ـ فکر نمیکنی‌عزیزم درساعاتی که من وتو خوش وسرگرم تفریح‌هستیم مریضی احتیاج بوجودم داشته باشد وچه بسا که نرفتن ببالین مریضی موجب ازبین رفتن جان عزیزی شود؟ من متأسفم که نمیتوانم با تو همراهی کنم: اما بدان که من مال مردمم ونمیتوانم بیمار دردمندم را رها کنم و دنبال تفریح و گردش بروم.»

شادی همیشه دراین جروبحث ناچار متقاعد میشد وبه یگانه مونسش هما دل خوش میکرد. همه بزندگی‌اوحسد میبردند اماخودش کم وبیش‌ناراضی بود وکم‌کم ناراضی‌ترمیشد. رفته رفته بسیار اتفاق میافتاد که شبی تا دیروقت یا تا صبح شوهرش را کنار خود نمیدید زیرا که دکتر یاگرفتار عمل فوری و مهمی میشد و یا به بالین بیماری که وضعش خطرناك بود میرفت و تا صبح هم نمی‌آمد.

سال‌ششم‌زناشوییشان بودکه تابستان گرم شد، بشدتی که کمترخانواده‌یی که استطاعت مسافرت داشت در تهران ماند. اما شادی نمیتوانست اردشیررا وادار به‌رفتن به ییلاق یاکناردریا کند تا آنکه در بحران گرما هما سخت‌مریض شدوشادی ازغصه نزدیك بود دیوانه شود. اولین دفعه درزندگیش تصمیم گرفت

که‌در مقابل امتناع شوهرش ازمسافرت‌مقاومت کند. آنشب برخاش کنان و ناراضی باو گفت :

- می‌بینی؟ این نتیجهٔ خودخواهی تست که همای نازنینم توی این گرما مریض شده ،منم که تنها نمیتونم برم‌به‌جایی‌که از این گرما خلاص بشیم . هیچ جای دنیا دیده نشده که یك شوهر ، زن و بچه‌شو فدای کار و کاسبیش بکنه. باید تصمیم بگیری ومارو اقلا برای یکماه بشمال یا بیك ییلاق ببری.

اردشیر این‌دفعه‌حق به‌شادی‌داد. بعد باآنکه‌قلبا مایل‌نبود، بیمارانش را بخدا سپرد وباتفاق شادی وهما بشمال رفتند . شادی درراه همان‌خوشحالی و نشاط را که درسالهای اول زناشویی داشتند احساس میکرد. درطـول‌راه با کلمات محبت آمیز او ودختر شیرین زبانشان‌که حالش بهتر شده بودخستگی ازجسم وجان اردشیر بیرون میرفت . اردشیرهم‌واقعااحتیاج داشت که‌استراحت کند. در رامسر اطاقی درهتل گرفتند وهرروزاین زن وشوهر ودخترشان‌پس از شنا ساعتها روی‌ماسه ها درنورآفتاب کنارهم می‌نشستند ومیگفتندومیخندیدند وبازی‌میکردندوچشمهاراخیره میکردند زیراکه موردتوجه‌همه کس‌شده بودند. شادی با جاذبهٔ طبیعیش واندام‌موزونش با آنکه بانهایت متانت لباس میپوشید، نظرها را خواه‌وناخواه جلب میکرد: دکتر هم با قامت بلند وبدن ورزیده و پوست تیره وچهرهٔ زیبای مردانه‌اش درچشم زنها جلوه میکرد،ودخترشیرین و زیباشان همانیز مورد حسد همه مادرها شده‌بود . غالب مسافران، این‌خانوادهٔ کوچك وخوشبخت را می‌شناختند وبهم نشان میدادند . زندگی به هرسه واقعاً خوش میگذشت.

اما درهتل چندان‌راحت نبودند .اغلب روزها ازاطاق‌مجاورشان‌صدای داد وفریاد زنی که دائم سرهرچیز باشوهرش نزاع میکرد بگوش میرسید . هرچه مرد می‌خواست کوتاه بگیرد زن بیشتر فریاد میزد .شوهر که میگفتند یك مهندس عالیمقام است مردی نسبتاً مسن ومتمکن بود وزنش‌سی‌ساله زنی‌بود از آن تیپ زنهاکه همیشه حرف حرف خودشان است . با آنکه وضع‌مرتب و اتومبیل لوکس آخرین سیستمی داشتند باهم سازش‌نداشتند. شادی ودکتر این زن ومرد را مکرر در پلاژ دیده بودند . مرد خوش رو و آرام و خوش خلق بنظرمیرسید وزن باآنکه از زیبایی بی‌بهره نبود میتوان گفت که‌قیافهٔ جنگی داشت . مثل‌این بود که دائم میغرد. شادی ازسروصدای این زن‌ناراحت‌بود. یکروزکنار دریا اردشیر گفت : من زیرچادر میمانم وبرای‌شنا نمیآیم .

شادی قدری شنا کرد وبطرف سایبان خودشان‌آمد . باکمال تعجب اردشیر را با زن پرهیاهوی مهندس گرم صحبت دید. آنقدرصحبتشان گل انداخته بود که اردشیر متوجه‌آمدن شادی نشد . شادی ازاین زن اصلا بدش می‌آمد وچون‌او را گرم صحبت با اردشیر دید ازاردشیرلجش گرفت . در دل گفت این زن پرخاشجو و بد اخلاق چه حسنی دارد که اردشیر اینطور حواسش را باو داده است ؟ الان مدتهاست که اردشیر بامن باین‌گرمی حرف‌نزده‌است.

ازشدت عصبانیت بطرف کازینو رفت وبین راه با مهندس برخورد کرد ودردل گفت :

ـ حیف این مرد با وقار وخوشرو ومتمول با این‌زن غرغروی خشن!

در این فکر بود که مهندس با نهایت ادب جلوآمد وگفت:

خانم دکتر سلام‌عرض میکنم ...من‌وخانم خیلی خوشحال میشویم اگر بیشتر با شما وآقای دکتر آشنا باشیم . ببخشید که خودم را معرفی نکردم. بنده مهندس «جانورد» ..لابد شنیده‌یید.. ازلطف شما عنوان و مقامی داریم ! مقصودم‌آنست که‌شاید قابل‌آن باشیم که افتخار آشنایی با شما وآقای دکتررا داشته باشیم. در این چند روز بارها خواستیم باتفاق خانم خدمتتان برسیم . اینجا اتفاقاً کمتر آشنا پیدا کردیم . میدانید ؟ آخر همه مردم واقعـا قابـل دوستی نیستند . بنده کم‌کم داشتم از این حیث‌کسل‌میشدم که آقای دکتررا با شما زیارت کردم . شما خانمی هستیدبسیار زیبا وازهمه‌حیث‌خوب. آقای‌دکتر هم که مستغنی ازتعریف‌هستند. چقدر اسباب افتخارما میشود اگر موافقت‌کنید که یکی از این روزها باهم سری‌باطراف بزنیم . اینجا دیگر یکنواخت‌شده. این نزدیکی‌ها جاهـای خوبی هست ، زیبا وباصفا ودیدنی.

شادی که فقط سلام مهندس را جواب گفته بود وبا خوشرویی باین‌مرد خوش صحبت نگاه میکرد گفت: اتفاقاً ما هم بدمان نمی‌آید که جاهای دیگر را هم ببینیم .الان خانمتان با شوهرم صحبت میکـردند . من‌آمدم هما را به هتل ببرم .

ـ اوه راستی ؟ خانم باآقای دکتر آشنا شده ؟ عجب تصادفی ! اتفاقاً آشنایی من وشما هم تصادفی بود، وچه سعادتمندم ازاین‌تصادف !

ـ متشکرم.

ـ خوب. اگر اجازه‌بدهیدامشب سر یك میز شام میخوریم. بعدهم کشتی میزنیم ، مهتاب شب قشنگی است.

شادی احساس کرد که نگاههای شوخ و گفته های تملق آمیز «جانورد» ساده نیست واحتمال داد که او نظر بدی داشته باشد، ولی اهمیت نداد واین فکر را از سرش بیرون کرد.

یکساعت بعدوقتی که اردشیر بشادی گفت: «امشب خانم و آقای مهندس جانورد ما را بشام دعوت کرده اند» شادی تعجب نکرد. گفت: میدانم.

اردشیر پرسید: ازکجا؟

شادی گفت: آقای جانورد قبلا بمن گفته بود.

اردشیر فکری کرد و گفت: مردم بدی نیستند. خانم مهندس هم باآنکه خیلی سرو صدا دارد زن خونگرم و معاشرتی وخوش صحبتی است.

آنشب شادی لباس دکلتهٔ نارنجی خوشدوختی که به بدن برونزه اش جلوهٔ خاصی بخشیده بود پوشیده و موهایش را هاله وار دور صورتش پریشان کرده بود و سراپا چنان جالب شده بود که اردشیر نگاه تحسین آمیزی باو کردو گفت: شادی، امشب خیلی خوشگل شده یی... چقدر هم شیك! آدم هرچه نگاهت میکنه سیر نمیشه.

شادی خندید و گفت: خاطرت جمع. ازبس بالحن سرد و بی احساس با من حرف زده یی این حرفتم پای همونها میگذارم.

مهندس جانورد وخانمش هم، آراسته و مرتب، منتظر بودند. جانوردچون شادی را با آنهمه زیبایی دید نگاه خیره یی باو کرد. شادی ازاین نگاه لرزید وردردل گفت: بد جنس!... خیالهایی درسرش افتاده.

نشستند وبصحبت مشغول شدند. پذیرایی عالی بود. مهندس باشیرین زبانی تعارف میکرد و طرف صحبتش بیشتر شادی بود زیرا که خانمش دکتر را بحرف گرفته بود. موزیك تانگوی ملایمی مینواخت. جانورد از شادی دعوت کرد که با هم برقصند. شادی چشم باردشیر دوخت تا از اوکسب تکلیف کند امااردشیرچنان گرم صحبت باخانم جانورد بود که متوجه نشد. شادی ازجایش برخاست وبا جانورد به پیست رقص رفت. پس ازچند لحظه که رقصیدند، جانورد درحالیکه چشم در چشم شادی دوخته بود بالحن عاشقانه گفت:

ـ واقعاً آقای دکتر در زندگیش از سعادتمندترین مردهای دنیااست.

شادی با تعجب گفت: از چه جهت؟

ـ از این جهت که شما را دارد، اینهمه زیبایی، اینهمه گرمی، اینهمه جذابیت، و این وجود عزیز سراپا عشق و علاقه و عاطفه! براستی که شما

فرشته هستید خانم... فرشته‌یی قابل ستایش، قابل پرستیدن.

شادی نیم نگاهی بطرف میز خودشان انداخت؛ دیداردشیر هنوز باخانم جانورد مشغول صحبت وخنده است. آهی کشید و گفت:

ـ اما من! از من‌هم بپرسید که واقعاً سعادتمندم یا نه؟ در جوابتان میگویم که با آنکه دکتر را دوست میدارم و زندگی با او برایم کمال مطلوب است، مدتی‌است که‌احساس‌تنهایی میکنم. مثل‌اینکه‌دیگر نه‌او مال‌من‌است نه‌من مال او... مثل دوغریبه...

جانورد شادی را قدری بخود فشار داد و گفت: عجیب است خانم. اتفاقاً منهم‌تنها هستم... لابد ازدور ونزدیك دیده‌یید که‌چه میکشم.! زندگی با این‌زن‌واقعاً غیرقابل تحمل است. البته من ثروت‌سرشار دارم، ازهمه چیز برخوردارم، خودم هم از هیچ چیز مضایقه ندارم... اما همه اینها بچه‌درد من میخورد؟! دو پسرم را باروپا فرستادم تا اخلاق نحس مادرشان به آنها سرایت نکند. خودم را با کار و فعالیت شبانه روزی مشغول میکنم تا کمتر با این زن روبرو شوم و این تنهایی کشنده را که در زندگی دارم کمتر حس کنم.

شادی گفت: چه بد! من البته از دکتر چندان گله ندارم؛ عیبش فقط اینست که‌خونسرد است، محبت نشان نمیدهد، کارش را برمن‌ترجیح‌میدهد.

جانورد با لحن تملق آمیزی گفت:

ـ آه! چه حیف! چطور این مرد قدر جواهری مثل‌شما را نمیداند؟ من اگر بجای دکتر میبودم روز و شب دور شما میگشتم و شما را مثل بت متپرستیدم!

شادی که حرارتی احساس میکرد، با قدری شرمندگی‌وقدری‌ناز گفت:

ـ اوه! شما مبالغه میکنید آقای‌مهندس!

جانورد ناگهان اورا سخت تر بخود فشرد وبا شوریدگی گفت! آه: شادی، عصبانی‌نشو!.. بگذار بگویم: مدتی است که‌ازحسرت‌تومیسوزم. میدانی.. دوستت دارم وبسعادت دکترحسد میبرم... تمام ثروت ومکنتم برایم پشیزی ارزش ندارد تا بااین زن وحشی عمرم‌رامیگذرانم. کاش یك‌فرد عادی‌وفقیر میبودم امازنی میداشتم مثل تو، گنج سرشاری میداشتم مثل تو، بهتر بگویم شادی، ترا میداشتم، آنوقت میفهمیدم که‌هرثانیه ازعمرم چه ارزشی‌دارد. شادی‌جان، شادی، اجازه بده آنچه در دلم هست امشب بتو بگویم. میدانم،

میدانم که توهم ازخونسردی وخشکی وخشونت دکتر رنج‌میبری .قبلا فهمیده بودم. نگاهت از رنج درونیت حکایت میکند ؛ تو احتیـاج بمردی داری که غلامت باشد ، قدرت‌را بداند ؛ احتیاج بشوهری داری که همه وجودش راوقف تو کند .

درهمه مدت رقص که جانورد این کلمات محرك وآتشین را میگفت ، شادی حالتی داشت که‌خودش نمیدانست احساس نفرت میکند یالذت میبـرد؛ اماآنقدربود که احتیاج بشنیدن اینگونه حرفها داشت . ازشب عروسیش بلکه ازوقتی که‌اردشیررا شناخت وعشقش رادردل گرفت ،همیشه‌آرزوداشت که‌شوهرش با او عاشقانه حرف بزند وعاشقانه رفتار کند. بارها درمواقعی که واقعااحتیاج بشنیدن یك کلام « ترادوست دارم»ازز‌بان اوداشت اردشیرموقر ومتین‌نگاهش میکرد ، بوسهٔ ملایمی برگونه‌اش میزد و یا دستی به پشتش میکشید ومیگفت : « توچقدر خوبی ! » یا : «ازداشتن زنی مثل توخوشحالم»

شادی دردل می گفت: «آخه‌اینم‌شد حرف !»

آنشب حرفهای جانورد اورا بعالمی که دوست میداشت کشانده بود. در حالیکه گوش باین گفته های شیرین داشت ، تشنگی دیرینش‌را با این کلمات دلچسب تسکین میداد وبنظرش میرسید که مرد دلخواهش مردی است مثل‌این مرد، یعنی با نشاط وزنده‌دل. کم‌کم‌حس کرد که‌جانورد برایش جذابیتی پیدا کرده است وازاین احساس لرزید وخود را عقب‌کشید وباآهی طولانی گفت: مثلا اینکه زیاد رقصیدیم. بریم سرمیز !

پس ازضیافت ،اردشیر چون‌با شادی تنها ماند از سکـوت بهت‌آلود او تعجب کرد وگفت : خوب شادی ، شب خوبی بود!

شادی باغیظ گفت : بله ، به‌آقای دکتر که بدنگذشت؛ چـون‌هم‌صحبت نازنینی به تورشان خورده بود!

اردشیر خندهٔ کوتاهی کردوگفت. این زن بنظرم‌مرض حرف زدن‌دارد؛ حرفهای من مثل یك داروی مسکن آرامش میکرد. بطوری‌که میگفت بیچاره هروقت پیش شوهرش میخواهد اظهار وجودی کند شوهرش یا از حـرف زدن منعش‌میکند یا اصلا سرخودرا بجای دیگر گـرم میکند وهمیـن باعث نزاع همیشگیشان است . تازه امشب بتوهم که بد نگذشت . با آقای مهندس مفصل رقصیدی !

شادی با همان لحن تلخ گفت . پس میخواستی نرقصم! توکه بااینجور

چیزها اصلا موافق نیستی ، ووقتی‌هم نگاهت کردم که خودت با من برقصی یا اقلا اشاره کنی که با مهندس نرقصم چنان بقول خودت سر گرم طبابت بودی که پاك مرا فراموش کردی!

اردشیر دستی بموهای شادی کشید و گفت : خوب جانم . حالاجرو بحث نکن ، عصبانی نشو ،صورتت شکسته میشود . وقت خواب سعی کن آرام وطبیعی باشی تاراحت بخوابی!.. خواب راحت بهترین نگهبان سلامت و بهترین مایهٔ نشاط است !

شادی از اینکه باز شوهرش با همان لحن وبیان دکتر مآبانـهٔ همیشگی جوابش میداد حرصش گرفت بطوری که لیوان آب را با یك مشت ازروی میز انداخت وباغیظ به بستر رفت وخوابید .

روزهای بعد شادی بادخترش برای گردش باطراف میرفت، وهمیشه، شاید تصادفا، اتومبیل جانورد هم سر راهشان سبز میشد و مادر ودختر را بگردش میبرد .

در این گردشها جانورد با عیاری سخن میگفت . خودرا بی‌نهایت گرم وبا محبت وبا عاطفه ووفادار ومخصوصا باشرف جلوه میداد وچنان زبان‌دل و وجدان شادی رامیبست ومسیر فکرش راعوض میکرد که میتوانست بی‌آنکه اعترافی از اوبشنود دم ازعشق اوبزند ودورنمای یك زندگی سراسر عشق وعلاقه وشور وشوق را درچشم خیال اوترسیم کند ،تا آنجاکه کم کم شادی‌هم با او همزبانی کرد وطولی نکشید که دردل علاقه‌یی باین مرداحساس کردوعشقش راپذیرفت. سرانجام هنگامیکه‌دکتر مهیای بازگشتن بتهران‌شد شادی وجانورد درآخرین ملاقات وگردششان روشن‌تر باهم حرف زدند وبا این تصمیم ازهم جدا شدند که بمحض ورود بتهران شادی ازدکتر طلاق بگیرد وجانورد هم زنش راطلاق گوید وباهم زندگی شیرینی شروع کنند وبکمال خوشبختی‌رسند!

ازآن پس شادی دیگر آن زن همیشگی‌نبود .بدکتر وبهمه‌چیز بیعلاقگی وسردی نشان میداد . دکتر بی‌آنکه بدگمان شده باشد متحیر وملول‌بودوگاه رنج میبرد . سه ماه بود که ازسفرشمال برگشته بودند. دراین سه‌ماه‌شادی و جانورد هفته‌یی یکی دوبار اینجا وآنجاهمدیگر را میدیدند ویا با تلفن‌صحبت میکردند وعزمشان دراجرای تصمیم بزرگی که گرفته بودند راسخ تر میشد. درهمه این مدت جانورد خودرا خوب وعفیف نشان داده بود وشادی نیزازهمه حیث مراقب بود ومقاومت کرده بود. سرانجام یکروز جانورد بشادی گفت :

عزیزم ، فردا روزی است که تو باید تصمیم نهائیت را بگیری . آپارتمانی با تمام وسایل برایت آماده کرده‌ام . بطوریکه خودت گفتی تا ازدکتر جدا نشوی نمیتوانی طلاق بگیری. پس میرویم به‌آن آپارتمان ، توچندروزی آنجا میمانی تا کارها روبراه شود، آنوقت بلافاصله میرویم‌به اروپا واگرمایل بودی‌همارا هم ، البته اگردکتر حاضر شد او را بتوواگذارد، با خودمان میبریم .امشب وفردا از همه‌حیث آماده شو.فردا ساعت هفت بعد از ظهر منتظرت‌خواهم‌بود. در جای همیشگی !

طی این مدت مهندس جواهرات گرانقیمت وهدایای بسیار نفیس‌بشادی داده بود وشادی همه را ازاردشیرمخفی کرده بود. روز بعدسرساعت هفت‌عصر شادی پس ازآنکه نامه‌یی‌کوتاه وسرد برای اردشیر نوشت وتصمیم بجدا شدن ازاورا بدلیل بی‌مهری وسردی‌همیشگی اواعلام‌داشت، بایك چمدان که‌هدایای جانوردرا بامقداری‌اشیاء ضروری درآن گذاشته بودمهیای حرکت‌شد. صورت هما را که درخواب بود بوسید واورابه پرستارش سپرد وبی‌آنکه ازقصدخود چیزی به‌پرستاربگوید ازخانه‌خارج‌شدوبه میعادگاهی که‌جانورد درآن منتظرش بود رفت .جانورد درماشین را بازکرد وگفت: زودباش، سوارشو شادی‌جان. امروز سخت مورد تعقیب خانمم قرارگرفتم!

شادی سوار شد وبا ناراحتی گفت:

—چی ؟ تعقیب زنت ؟ مگر تو نگفتی که از او ترسی نداری؟ بالاخره مرگ یکدفعه‌شیون یکجا.من نه‌ترسی ازتعقیب اردشیرداشتم ونه ملاحظه‌یی ، چون صلاح زندگیم را اینطور تشخیص دادم . تو چرا میترسی؟

مهندس‌خندهٔ سردی کردو گفت: خوب، کار ازمحکم کاری عیب‌نمیکنه. من نمی خوام‌گزك بدستش‌بدم که شکایت کنه و برامون دردسر درست کنه. کار باید خودش جور بشه. خوب جونم ، حالا میریم به‌آپارتمان خوشگلی که برات تهیه کرده‌ام .

اتومبیل بخیابان شمیران رفت‌ودریك خیابان فرعی جلو عمارتی‌دوطبقه ایستاد که درطبقهٔ اول آن چند نفرسکونت داشتند وطبقهٔ دوم چهار اطاق‌مبلهٔ بسیار پاکیزه ومجلل با تمام وسایل‌داشت .اما شادی بمحض ورود به‌آپارتمان احساس دل گرفتگی وناراحتی کرد. چون‌وارد اطاق خواب‌شد ودرآن‌فقط‌یك تختخواب دید، چندشش شد. خود راجمع کرد وبالحنی که شرمندگی وملال درآن احساس میشد بجانورد گفت : خوب ،من‌اینجا میمانم. شمامیروی.

جانورد باشوق وهیجان‌دست‌بر شانهٔ اوگذاشت وباحرارت وخنده‌کنان به لحن اعتراض گفت:

ـ نه عزیزدلم ! امشب من مهمان تو هستم . توباید مثل یك صاحبخانهٔ مهمان‌نوازومهربان از من پذیرایی کنی .قبلا همه چیزهم برایت تهیه کرده‌ام که ناراحت نباشی . توی گنجه پرازخوراکی ومیوه وهمه چیزاست...

وخود را باو نزدیکتر کرد وگفت :

ـ اصلاعزیزجانم، امشب مبارکترین وباشکوه‌ترین شب‌زندگی وسعادت ماست! نمیدونی باچه بیقراری وعدهٔاین شب‌بهشتی روبخودم میدادم. آره! امشب من مهمان توام .

شادی ازشدت‌اضطراب وازشرمندگی‌بلرزه درآمده بود. درحالیکه‌سعی میکرد محکم حرف‌بزند گفت :

ـ نه ! نه ! شما حتماً امشب مهمان‌من نیستید .من هنوزخودم‌را صاحبخانه نمی‌دانم . هنوز زن شما نیستم...

جانورد سعی‌کرد اورا در آغوش بگیرد وگفت : دیگه این حرفها بین ما معنی نداره . تو جان منی، توعشق منـی.تو زن واقعی منی ... ما باهم پیمان بسته‌ییم .

شادی خود را بانفرت عقب‌کشید وگفت: عجیب است ! شما چرااینجور شده‌یید؟ قرارمان‌این بودکه‌وقتی که‌هردومان‌آزاد شدیم یعنی‌بین من‌واردشیر طلاق صورت گرفت وشما هم باشهامت خانمتان را طلاق دادید دست در دست هم بگذاریم، باعقدرسمی، برای یك‌زندگی همیشگی... خواهش‌میکنم بروید. من بهیچ وجه بشما اجازه نمیدهم امشب مهمان من باشید.

مهندس هنوز درصدد بود پافشاری‌کند ولی‌نگاه‌شادی چنان تندوآمرانه وحاکی ازارادهٔ قوی بودکه‌وی پس ازچندلحظه خودرا ناگزیر ازرفتن دید وقرارگذاشت که روزبعد بیاید وتصمیم بگیرد .

پس از رفتن او شادی تك وتنهـا لب یك صندلی نشست . چنان حالت درماندگی‌داشت که احساس سرما میکرد. بنظرش میرسیدکه درودیوار اطاق نگاهش میکنند. نگاه ملامت بار.ـ احساس پشیمانی همه دلش راپرکرده‌بود. مدتی بخود پیچید تا بغضش ترکیه واشکش سرازیرشد... مثل این بود که با جاری شدن اشکش فکروخیالش نیز بجریان افتاد. همهٔ گذشته‌اش پیش‌چشمش مجسم‌شد. روزهایی‌را بیادآورد که باهمه‌جانش‌آرزو داشت که‌مورد توجه‌اردشیر باشد. آن‌راهرو،و آن‌پله های آپارتمان‌خودشانرا بیاد آورد که هرروز چنددفعه

به آنجا سر کشی میکرد مگر اردشیر از آنجا عبور کند!.. هر وقت که اتفاقاً اردشیر را میدید چنان دست و پایش را گم میکرد که اغلب چند دفعه سلام میکرد یا اصلا سلام کردن یادش میرفت... آنشب که پدر و مادر اردشیر برای خواستگاری آمدند، وقتیکه فنجان چای را جلو اردشیر گذاشت اردشیر نگاهی باو کرد که تار و پود وجودش را لرزاند. همانشب در دفتر خاطراتش نوشته بود: « وه که چه خوشحالم . او مرا دوست دارد. آنچه درعالم رؤیا تصور میکردم صورت حقیقت بخود گرفت. من و او ازدواج میکنیم. او شوهر من و مرد آرزوهایم میشود: او تنها مرد من در همه زندگیم میشود! » باز بخاطرش آمد روزیکه دخترشان هما بدنیا آمد. اردشیر باهمه متانتش نتوانست خود داری کند وجلو دکترها و پرستارها اورا درآغوش گرفت و با همان صدای بم وگیرایش گفت : « شادی جان ! هدیهٔ گرانبهایی بمن دادی که شادی زندگی مرا تکمیل میکند. »این هدیه، دخترشان بود.

قطرات اشك بر گونه‌اش میریخت وفکر میکرد. پس از این تخیل طولانی ناگهان تکانی خورد و با خود گفت:

– چرا خواب بودم ؟اردشیر مرا دوست دارد ، منهم اورا دوست دارم. خودم را گول میزنم . اردشیر تنها مرد زندگیم است. دارم چه میکنم ؟. چرا دیوانه شده‌ام ؟ این چه هوسی است ؟ چه جنونی است ؟ ای وای خدای من ! این منم ، شادی ، دریك آپارتمان تك وتنها ، دریك اطاق خواب ، بایك تخت یکنفری ویك مرد غریبه ؟! این مرد سراپا عیاری و هوس میخواست امشب اینجا بماند . پیش من!.. وای ! وای ! اردشیر اگر بفهمد با تعصب ایلیاتیش، چه میشود؟ مثل یك کوه آتشفشان میشود ! ممکن است بکشدم !آره، باید بکشدم ! حقم همین است ! اوه خداجون ! دخترم هما... ای خدا اگر اردشیر کاغذ را خوانده باشد...

دیگر نتوانست بنشیند . متشنج شده بود. بلند شد ، با دستهای لرزان و حرکات تند و عصبی در چمدان را باز کرد. همه جواهرات و هدایای دیگر راکه جانورد برایش آورده بود روی میز ریخت و باعجله این سطوررا نوشت و روی جواهرات گذاشت :

« آقا، ما هر دو اشتباه کردیم . خوشحالم که وجدانم بموقع بیدار شد. امیدوارم بزودی فراموشم کنید و فکر کنید که اصلا مرا نمی شناسید. زندگی

ریزه کاریهایی دارد که باید درآنهادقیق‌شویم تاحقیقت‌زندگی‌را بفهمیم‌وقدرش را بدانیم ...»

در را بست و کلیدش را بدربان داد و باشتاب سوار اولین تاکسی شد. وقتی که بمنزل رسید پرستار هما گفت:

ـ آقای دکتر تلفن کردند که امشب ممکن است دیرتر بیایند چون امشب مریضی دارند که حتماً باید عملش کنند. شادی از اینکه اردشیر هنوز نیامده و کاغذش‌را نخوانده بودچنان خوشحال‌شد که خودش را برزمین انداخت وسجدهٔ شکر کرد. بعد دوان دوان رفت کاغذ را برداشت و با حرص ریز ریز کرد. سپس سراغ هما رفت. دختر زیبای شیرینش هنوز درخواب بود. شادی صورت او را بوسید و قطره اشکی روی گونه هایش افشاند وبعد رفت لباس عوض کرد، لباسی راکه اردشیر بیشتر دوست داشت پوشید. آرایش کمی کرد و میز شام را بوضعی دلپسند چید و چند شاخه رز خوشرنگ در گلدان گذاشت. شمعدان هایی راکه مادر اردشیر بعنوان چشم روشنی به‌آنها داده‌بود سرمیز گذاشت وروشن کرد. بعد نشست و قدری فکر کرد. پس از چند دقیقه با خود گفت:

ـ بروم دفترخاطراتم را ازمیان‌کتاب های اردشیر بیاورم و بخوانم و بیشتر خجالت بکشم!

درکتابخانه جستجو کرد ودفترچهٔ سبز رنگ‌خاطرات خودرا یافت، اما کنارآن یک‌دفترقرمزرنگ‌جلد چرمی‌باندازهٔ دفترخودش‌دید. آنرا برداشت‌و بازکرد وبرصفحهٔ اولش این عبارت را خواند:

« دفتر عشق من، هدیهٔ روح من بشادی عزیزم، شادی جانم، شادی نازنینم.»

شادی از خوشحالی و تأثر بلرزه افتاد. باعجله بسفره خانه برگشت، خود را روی یک صندلی انداخت و شروع کرد به خواندن دفتر خاطرات اردشیر:

۱۶ تیر

... امروز دیدمش، چه جاذبه‌یی در چشمانش دارد. دارم‌میترسم. کم‌کم اختیار از دستم میرود! میترسم خدای نکرده مزاحمش شده باشم! چه بد است اگر تحقیرم کند!.. راستی‌آیا من آنقدر لیاقت دارم که او دوستم بدارد؟

۲۷ تیر

«یك هفته است که تصمیم گرفته‌ام با اوحرف بزنم،اما چکنم کـه این جرأت را ندارم . راستی چه موهای خوشرنگی دارد ، فراوان و پر پیچ و تاب ! آخ که دلم میخواست آنها را ببوسم وببویم .

۷ مرداد

«خدایا چه اسمی! شادی ! مثل خودش زیباست . شادی !..این اسم‌در همه وجودم جاگرفته . امروز صاحبخانه‌مان از او تعریف میکرد . می دانستم که واقعاً دختر نجیب وخوبی‌است . . . شادی جان چقدرترا . . .»

۱۰ مرداد

«با آنکه هوا گرم است‌هیچوقت لباسهای لخت وجلف نمی‌پوشد . همین خوب است . چقدر حرصم میگیرد از این جوانهاکه باو نگاه میکنند. امروز خوشم‌آمدکه‌یك چشم غره‌بآن جوانك هرزه‌ولوس رفت: یارو راخوب سرجایش نشاند!اوه شادی ، شادی . . .»

۲۵ مرداد

«چیز غریبی است . هروقت‌نگاهم میکند در چشمانش یك ترس ، یك گریز ، احساس میکنم. شاید من درنظرش زشتم. اوه راستی کـه زشتم ! این پوست تیره ، این‌موهای سیخ سیخ!. مثل‌یك سیاه حبشی! حق دارد از من رم کند. امانه. صاحب خانه‌مان میگفت همه همسایه ها دوستم دارند . آیا میشود که شادی هم مرا . . . ؟ای ! چه میدانم . . .»

۱۰ شهریور

«امروز مثل اینکه عجله داشت ،کم مانده بود پاشنهٔ‌کفشش بپله ها گیر کند. چقدر دلم میخواست بهش نزدیك میشدم و می گفتم...می گفتم... که دارم دیوانه میشوم !»

۱۲ شهریور

«امروز چه ماه شده بودبا آن لباس سادهٔ تیره رنگش، مثل یك خانم برازنده . اماچقدر خودش راگرفته بود ! میخواستم بگویم خانم معلم،شاگرد نمیخواهید؟..نه . نه . او سرور من است ، اوجان ودل من است ، فـرشتهٔ شبهای تنهایی و بیخوابی من است . شادی جان ؛ آیا میتوانم آرزومند باشم که روزی طرف توجه توشوم ؟..»

و دهها قطعهٔ دیگر، همه شورانگیز ، همه حساس ،همه از لطیف‌ترین و رقیق ترین حکایات قلب یك عاشق پاکباز !

شادی همه را یکی پس از دیگری بدقت و باطپش دل میخواندواشکش بی‌اختیار میریخت. دفتر راتمام کرد، یکدفعه دیگر خواند،سپس آنرا بسینه‌اش چسباند وناله‌کنان گفت :

ـ اردشیر... اردشیرجان من ، تو آنقدر با احساس بودی ، آنقدرمرا دوست میداشتی ومن نمیدانستم؟.. تو آنقدر خویشتن دار بودی که من فکر میکردم دوستم نداری تا آنجاکه میخواستم این همه عشق و عاطفه را بادست خودم بکشم و نابودکنم! وای‌بر من که چقدر کودن بودم ! چه بدبودم! داشتم کجا میرفتم! در دام یك جانور میافتادم ، تباه میشدم ، همه چیز از دستم میرفت!...اوه خدا ،چه خوب شد که بموقع بیدار شدم ! چه خوب شد که شمع وجدانم هنوز شعله‌یی داشت...

گریستنش ، لرزیدنش ، راز و نیازش با دفتر خاطرات اردشیر و شکرگزاریش از بیدار شدن و روشن شدن وجدانش آنقدر طول کشیدوآنقدر دماغش راتخدیر کرد که خوابش درربود .

نزدیك بیك بعد از نصف شب اردشیر پس از عمل جراحی‌دشواری‌خسته وگرفته خاطر بمنزلش‌آمد . توی اطاق خودش رفت . کیفش را گذاشت . با بیحالی لباسش را عوض‌کرد و بیرون‌آمد . یقین‌داشت‌که شادی خوابیده‌است. درسفره خانه را بازکرد و درونش را بنور شمع روشن دید . وارد شد . میز شام آماده بود . غذاها دست نخورده بود : شمع ها نیم سوخته شده بود . اردشیر پیش رفت . کنار میز، شادی رادیدکه دستش روی یك دفتر گشاده و یك دفتر بسته افتاده ، سر کنار دفترها نهاده وبخواب رفته است .

اردشیر باز هم پیش رفت... دفترها را شناخت . اثر اشك‌بر گونه‌های شادی دید . چنان متأثر و چنان ذوق زده شدکه خود را بی اختیار بطرف شادی انداخت و در آغوشش کشید و با بوسه‌یی پر هیجان بیدارش کرد.

چنددقیقه بعد همای کوچولو با پیراهن‌خوابش وموهای آشفته‌اش بدرون آمد وبا صدای خواب آلود ولحن شیرینش گفت :

ـ اوه بابا ، مامان ! چه خبرتونه ؟ معلوم نیست که گریه میکنین یا خنده... نمیذارین‌آدم بخوابه !..

«پایان»

آخه، مردی گفتن و زنی

خانهٔ ما آخرهای خیابان خیا
کوچهٔ حمام‌شازده ته‌یك‌کوچهٔ باریك
بن‌بست بود . چون ازدو طرف دیوار
بدیوارهمسایگان‌پرسروصداوجنجالی-
مان‌بودیم‌مثل‌این‌بود که‌باهمه‌شان‌خانه
یکی‌هستیم . هرروز عصر توی‌هشتی خانهٔ‌مازنهای هرسه خانوار جمع میشدند . وقتی هم که هوا تاریك میشد و مردهاشان میآمدند بزور حاضر میشدند دست از وراجی تمام نشدنی‌شان بردارند .

خانهٔ طرف‌راستی‌مان‌مال«اوس‌کمال» آهنگر بود که ابتکارعجیبی بخرج داده بود . خانهٔ بآن‌کوچکی را طوری ترتیب داده بود که خودش وعروسش و دو خانوار هفت هشت نفری دیگر در آن ساکن بودند : باین ترتیب که حوض‌راکنار حیاط درست‌کرده بود ، روی حوض هم سقف ضربی زده بود و یك اطاق نقلی تر و تمیز روی آن برای عروسش درست‌کرده‌بود. تازه‌شاهکار آنجا بود که‌حوض‌را هم دو قسمت‌کرده بود یکی برای دست‌ورو شستن یکی‌هم برای آب خوردن :مثلا آب انبار .

همه ما بزرنگی وکاردانی‌اوس‌کمال بادیدهٔ تحسین نگاه میکردیم وپدرم همیشه میگفت : « عقل‌کله ! با این یه غربیل حیاط داره کلی کرایه میگیره‌و خودشم راحت و آسوده داره کیف میکنه ! »

طرف چپمان خانهٔ ممد حسین لحـاف‌دوز بود که زنش شمسی خانم از بدخوترین و ایرادگیرترین زنهای‌کوچهٔ ما بود .

مادرم با این دو خانوار سلام و علیك و دوستی داشت. روضهٔ اول ماه یگانه سرگرمی و تفریح بزرگ این همسایه‌ها بود . با همه‌علاقه‌یی که مادرم بآنها داشت‌گاهی از دست جنجال و دعوا و مرافعه عروس ومادرشوهردرخانهٔ

اوس مرتضی و دعوای شمسی خانم با شوهرش بستوه میآمد و بنای غرولند را میگذاشت که ای خدا کی میشه از این خونهٔ پر سروصدا راحت‌شیم !

تابستانها بیشتر با آنها مأنوس بودیم چون وقتیکه هوا گرم میشدجل‌و-پوست همه روی پشت بام بود . از اول غروب هر کدام قسمتی از پشت بام‌را آب وجارو میکردند و رختخواب‌هاشان را میانداختند . من‌وبرادرم‌درجای خودمان تونخ یکی یکی آنها میرفتیم و تا دلمان میخواست میخندیدیم !.

مثلا ما زودتر از همه فهمیدیم که شمسی خانم منتظر یك‌پسر کاکل‌زری یا یك دختر گیس گلابتون است . میدانید ازکجا ؟ از بهانه‌گیریهای ناشی از ویارشمسی‌خانم، که‌هرشب‌سرشوهر بیچاره‌اش بازی‌درمیآورد. مثلاا گر ممدحسین از راه میرسید و دست خالی‌بود شمسی خانم از بالای بام بـا صدای کش دار وناله‌مانندش میگفت :

ـ اومدی ؟.. چیزی آوردی ؟

وچون شوهرش میگفت :«ای وای .. مش اکبرمیوه فروش بسته بود .» آنوقت شمسی‌خانم با ناله و فریاد میگفت:

ـ آخه خجالت بکش مرد ! میدونی که گلوم‌خشك‌میشه. زودبرو هرطور شده یه‌چیزی پیدا کن !

باز صحنهٔ هرشب تکرار میشد . صدای لخ لخ گیوه ملکی ممد حسین بگوش ما میرسید که میرفت و چند دقیقه بعد برمیگشت و صداش ازپایین بلند میشد که با لحن شکوه و ملامت میگفت :

ـ خدا بکشدت زن که این نصف شبی ایراد میگیری!. آخه‌من کاسبم، خسته و مونده‌ام !

خلاصه این فیلم سریال و سراسر زدوخورد را تا آخر تابستان هرشب تماشا میکردیم. وقتیکه شمسی‌خانم بارش را زمین گذاشت. تازه آنوقت‌ازصدای بچهٔ او خواب راحت نداشتیم .

شمسی به برادرش « میز مهدیخان » خیلی مینازید وبما افاده‌میفروخت و چون این برادر ظاهراً دبیر یکی از دبیرستانها بود وهفته‌یی یکی دو روز میآمددیدن خواهرش، روزهایی که اومیآمدشمسی‌ازخوشحالی درپوست‌نمیگنجید و پس از آن تا دو روز تعریف و تمجید از برادرش از زبانش نمیافتاد .

یگانه‌فردی که دراین‌سه‌خانوار شاخص بود عروس‌اوس کمال حوری‌خانم بود . همه‌مان دوستش داشتیم چون خیلی‌خوشگل و خیلی مهربان بود. بچشم

همهٔ ما مثل فرشته بود . هروقت از حمام‌میآمد سعی میکردیم توی کوچه باشیم و ببینیمش . چهره‌اش از زیبایی میدرخشید ، چشمانش مثل یـك جواهر برق میزد . مژه‌های بلندش برگونه‌های گلگونش سایه میانداخت. لبهای‌پرطراوت و موهای سیاهش هرکدام آیتی از زیبایی بودند.. مادرم میگفت : « حیف از حوری با این زندگی ! اگه دختر یه اعیان بودتو پر قو زندگی میکرد ! » با آنکه یك بچهٔ یکساله داشت طراوت و شادابیش روز افزون بود . مادرم میگفت آخرش این‌دیوونه‌ها این دختره‌رو از دست‌میدن! مادرم‌راست میگفت چون اسد پسر اوس‌کمال که یك جوان قوی و خوش صورت و یکه بزن محل بود وهمه‌ازش حساب میبردند بیشتر وقتش‌را درزورخانهٔ مرشداکبرمیگذراند. وقتی هم بخانه میآمدطفلك حوری‌را مثل‌میل و کباده سرهرچیزی‌سبك‌وسنگین میکرد، یاایراد میگرفت و دخترك رازجر میداد .

البته بعد آشتی میکردند و دیده میشدکه خیلی با هم خوب و مهربانند اما باز شب دیگر همین بساط بود : حوری بهانه میگرفت وغرولند میکردکه چرا اسد دیر میآید و اسد ازکوره در میرفت وجنجال‌راه میانداخت .

حوری بیشتر درد دلش پیش شمسی‌خانم بود . شمسی با همه بد اداییش نسبت بحوری دلسوزی میکرد و دوستش میداشت و در نظر ما این محبت و دلسوزی از طرف این زن عجیب بود .

یکشب‌که هواگرم شده بود و ما روی پشت‌بام خوابیده‌بودیم‌نزدیکیهای ساعت یازده شب صدای عربدهٔ اسد وفریاد وفغان حوری ازاطاقشان بلند شد. زن و شوهر افتاده بودند بجان هم . همسایه‌ها ازخواب پریدند. همه‌ازبالای بام سر توی حیاط اوس‌کمال پایین بردند . معلوم‌شدکه اسدآنشب اتفاقاً دوتا گیلاس زده و سخت‌تر از همه‌شب پریده بحوری. طفلکی حوری گریه می‌کرد ومیگفت : دیگه بسه ! از دست توخفه شدم.. فردا میرم خونه‌مون تا تکلیفمو با تو روشن‌کنم ... مگه چقد میشه عذاب‌کشید!

و صدای اسد، بلند وکشیده ، بگوش میرسیدکه میگفت :

ـ ازکی تا حالا توام واسهٔ من‌آدم شدی‌که تکلیف‌معلوم کنی ! میزنم دك و دنده‌تو خورد میکنم . ! اصلش تو چه حق داری از من بپرسی‌کجا بودم یا چیکار می‌کردم!. زنی گفتن ومردی !. حالا دیگه‌شدم نوکرخانوم‌که‌سرشب مث مرغ بیام تولونه ! نخیر خانوم، ما از اوناش نیسیم ! اگه عرضه‌شونداری شوورداری‌کنی تشریف ببرپیش‌کس وکارت ؛ اینجا همینه‌که هست .

باز هم سروصدا بیشتر شد . پدر و مادر اسد هم که آمده بودند آنها را ساکت کنند خودشان بهم پریده بودند . همه با صدای بلند بهم ناسزا میگفتند. در همین موقع صدای مهیبی بلند شد. ازصدای شیون وفریادی که بگوشمان رسید همه پایین پریدیم. دیدیم، بله ، کف اطاق خراب شده وهمه وسط حوض ریخته اند. بعضی ها میخندیدند ، اما مادرم سرما فریاد کشید که وایسادین نیگاه میکنین؟ . زود باشین بچهٔ حوری رو نجات بدین .

تا چراغ روشن کردند و آوردند طفلك حوری باترس ونگرانی وخیس آب از حوض بیرون آمد . باچشمانی مضطرب در جستجوی بچه‌اش بود. مستی از سر اسد پریده بود . اوس کمال و زنش با التماس از همسایه هـا کمك میخواستند که اثاثهٔ آنها را از آب بیرون بیاورند .

امارو زبعدازآن‌شب پرهیاهومعلوم شد که طفلك بچهٔ حوری ازبین رفته

تا یك هفته گریهٔ حوری قطع نمیشد . شمسی خانم هر روز حوری را بخانهٔ خودمیبردمخصوصاًروزهایی که برادرش میرزامهدیخان آنجا بود. مادرم میگفت: این زنکه آخرش زیر پای طفلك حوری می‌شینه وکار دستش میده !.

یکروز ما فهمیدیم که حوری بخانهٔ پدرش رفته و گفته است که‌باید اسد طلاقش بدهد . زن اوس کمال بمادرم گفته بود . دیدی این شمسی خیر ندیده آخرش دختره‌رو هوایی کرد؛واسهٔ برادرش !

اسد پس از رفتن حوری بیشتر شبها به‌خانه نمیآمد و مادرش میگفت : « ازحرصش و برای اینکه جای خالی زنشو نبینه نمیاد . » اماشمسی میگفت: ای‌بابا اسدو چه به‌حوری ؛ حوری لیاقت یه آدم حسابی‌رو داره. اگه راضی شه و اسد طلاقشو بده میگیرمش واسهٔ برادرم .

این حرفها بگوش اسد رسید و یکباره بین دو خانوار دعوا و مرافعه درگرفت وکار بجایی کشید که نزدیك بود اسد حسابی دخلشان را بیاورد .

اسد جوان خوشرو و رفیق بازی بود . حوری را دوست‌داشت اما بقول خودش: «نمی‌خواست زنشو پررو کنه!». این طرز فکر غلط را پدرش باوتلقین کرده بود . بعد از مـردن بچه و رفتن حوری اسد باز هم امیدوار بود که حوری بخانه و زندگیش برگردد. ایـن امیدواری یکنوع بی‌خیالی و لجاجت در او بوجود آورده بود که سراغ زن نازنینش نرود . وقتی که حوری پیغام داد که باید طلاقش بدهد اسد خنده‌یی کرد وگفت : «بذار بشینه گیسش مث دندونش سفید شه ؛ ما مردیم و غیرت داریم ؛ زن طلاق دادن واسمون ننگه ! بره حالا یه‌خورده سرش که بسنگ خورد خودش برمیگرده !

اما حوری از روزیکه‌وصف زیباییش را از زبان میرزا مهدیخان برادر شمسی‌خانم شنیده ودانسته‌بودکه هستندکسانیکه برای او جان فداکنند وبقول میرزا مهدیخان او را بخوشبختی برسانند غروری در خود احساس میکرد. شاید اگر بچه‌اش نفله نشده بود باز هم با اسد زندگی میکرداما مردن‌بچه دیگر قید وبندی برایش نگذاشت. البته حوری هم شوهرش‌را دوست داشت. او با همه‌دعواها وجنجالهای شوهرش‌هم انس‌گرفته بود. مدتها اندام ورزیده و چهرهٔ مردانهٔ اسد را از هرچه در دنیا بودبیشتر دوست داشت. اما تعریفها و تمجیدهای شمسی وبرادرش و اینکه اسد قدر اینهمه زیبایی و جوانی اورا نمیداند و اینکه اگر در خانهٔ اسد صد سال هم بماند همین‌است که هست‌اورا جری کرد.

زن اوس‌کمال برای مادرم تعریف میکرد که: «حوری حالادیگه آزاد شده، برای خودش گردش‌میره. چند دفعه ام‌شمسی خانم بردتش‌خونهٔ‌برادرش، مثل اینکه میز مهد یخان‌گفته‌که میخواد حوری‌رو بگیره!»

اما اسدکم‌کم بخود آمد و دیدکه بی‌وجود حوری زندگیش‌سیاه وتباه شده است. هر روزکه سینه به‌کورهٔ آهنگری میداد هماطورکه چشمش‌را شعلهٔ آتش‌کوره میسوزاند درونش را هم آتشی‌که از رفتن حوری بجانش‌افتاده‌بود شعله‌ور میکرد. دم میداد و به‌پدرش‌کمك میکردبا حرارتی‌که‌خیال میکردی آتش جهنم‌را روشن‌میکند، و وقتی‌که آهن‌سرخ‌شده را میکوبید هر ضربه‌که روی سندان‌میزدچنان با غیظ وحرص بودکه خیال میکردی‌تلافی بی‌مهری‌های حوری را سر آن فلز سخت درمیاورد. چهره‌اش را دیگر نور لبخندی روشن نمیکرد. در زورخانه‌کسی جرأت نمیکرد با او شوخی‌کند. آنقدرگرفته و عصبانی بودکه‌بهراندك چیزاز جا در میرفت. هرچه پدر ومادرش باومیگفتند برو زنت را بیاور میگفت: «اگه بمیره باس خودش با پای خودش بیاد. منکه بهش نگفتم بره؛ حالا که رفته باس خودش برگرده» اما در دلش روز وشب گرم‌گفتگو با حوری بود.

اطاقش‌رابزودی، دوباره روی حوض‌ساخت. این‌بار تیرآهن گذاشت. سعی کرد اثاث اطاق را مثل اول روبراه کند. بامید بازگشت حوری چرخ خیاطی هم خریده بود. بیشترازآنچه‌تصور میکرد دوری‌حوری رنجش میداد. کم‌کم دور رفقاراقلم‌کشیده بود، جزهفته‌یی‌یکشب در زورخانه دیده نمیشد.

در خانه باکسی حرف نمیزد اما با همه اینها حاضر نمیشدکه عقب حوری برود؛ غرورش فوق اینها بود . حوری را از جانش بیشتر دوست داشت. پیش از اینها هروقت با هم حرفشان میشد و حوری گریه میکرد اسد ساعتی بعد با منتهای گرمی و مهربانی بوسه بر گونه‌های اشك آلوداو میزد و میگفت :

ـ آخه کوچولوی بونه گیر. میدونی که چقدر دوستت دارم ! دیگه این دعوا ومرافعه نداره . دیر اومدم که اومدم . آخه میخوام یه روز بشه که کسی رو دستم بلند نشه ؛ پشت هرچی حریفه بخاك برسونم . تو که زن خوشگل و بد اخلاق من هسی باس بدونی که من چی از خدا میخوام ؛ اول اینکه تو یه‌ذره‌عقل تو کلت بیفته ،دوم اینکه یه پهلوون‌اول تهرون بشم !آخه جون‌دلم‌تو که اینارو نمیدونی ،خیالت‌میرسه که من رفتم‌عشق ؟ دیگه‌خبر نداری‌همه استخونام له و لورده میشه ! خوب منم میزنم ، میخورم ، اما تو باس مهربون باشی .

این زمزمهٔ عاشقانه و صادقانه بحوری آرامش میداد وبخواب میرفت . اسد همه‌شب این‌عوالم گذشته‌را ، این حرفهارا ، این‌قهروآشتی‌های‌حوری‌را بیاد میاورد و آتش میگرفت .

حوری با آنکه بارها میرزا مهدیخان باو اظهار محبت و علاقه کرده بود باز هنوز زیر بار نمیرفت و باور نمیکرد . یکی دو بارباشمسی وبرادرش بسینما رفتند . اما از اینکه میرزا مهدیخان با او شوخی کند و یا دست بدست او بزند پرهیز میکرد . او منتظر بود که یك روز میرزا مهدیخان رسماً قول قطعی بدهد که پس از طلاق گرفتن عقدش خواهد کرد . ولی پیدا بود که این‌مرد مقاصد دیگری دارد .

یك روز شمسی به حوری گفت که در خانهٔ برادرش چند نفر از رفقا و دوستان او و خانمهاشان مهمان هستند و او را هم دعوت کرده‌اند . و آنقدر اصرار کرد که حوری حاضر شد به مهمانی میرزا مهدیخان برود. اماوقتی‌که به‌آنجا رفت اثری از مهمان ندید و چون چهرهٔ برافروخته ونگاههای‌شرربار میرزا مهدیخان را دید لرزه بر تنش افتاد و پیش خودش گفت: ای دل‌غافل، عجب‌گول خوردم ! که چی ؟ پاشدم اومدم خونهٔ یه مرد عزب !.. حالا دیگه چی واسم میمونه ؟!

امـا صبر کرد تا ببیند مقصود شمسی از اینکه گفته بود بآنجا برود چه بوده است . و با خونسردی به میرزا مهدیخان گفت :

ـ شمسی خانم گفتن خدمتتون برسم . پس مهموناتون چرا نیامدن؟چرا تنها هستین ؟

میرزا مهدیخان خندهٔ لوس و خنکی کرد و گفت :

ـ چه‌مهمون ازخودت عزیزتر ؟! چند وقته آرزو میکنم یه ساعتی تنها ببینمت . حالاکه اومدی جونمو قربونت میکنم ..!

حوری با پرخاش گفت :

ـ خوبه ، خوبه ، میزمهدیخان » این حرفارو نداشتیم ... شمامیدونین که اسد هنوز مث شیر پشت سرم واساده . اگه شما ریگی بگفشتون نیست مثل یه‌آدم بی‌شیله پیله‌راست ودرست‌بیایین‌بگین که اگه طلاق‌بگیرم‌منومیگیرین .. اما نه اینجور ؟!. که چی ؟ چه خیال کردین ؟ من مث اونایی که‌فکر کردین نیسم.. درسته‌دلخوشی از شوورم‌ندارم ..اما اینجورام‌که فکر کردین‌نمیتونین منو بدست بیارین!

با عجله از درکوچه بیرون آمدو.. تا بخانه برسد میگریست . آنشب حوری با خدا رازونیازمیکرد که ایکاش اسد سر رحم‌بیاید وبرای‌آشتی کردن پیشقدم شود ..

شب تاصبح صحنه‌های پرشوروشوق زناشوییشان‌را بیاد میآورد وآرزوی بازگشتن آن ایام‌را داشت. حوری حالادیگر پرخاشها وجنجالهای‌اسدرا هم دوست داشت چون در این مدت کـه تنها مانده بود میدیدکه اسد برای او همه‌چیز بود. دلش میخواست‌بازهم‌صدای فریادهای او را بشنود... بیادچهرهٔ پاك تراشیده و موهای براق میرزا مهدیخان افتاد و چندشش شد ووقتی‌یادش آمدکه این مرد آنروز مخصوصاً خانه را خالی‌کرده بودتا خیال سویی‌راکه حتماً در باره اش داشته عملی‌کند خونش بجوش آمد . بیادش آمد که اسد همیشه میگفت درهمه‌عمرش چشم‌ناپاك وخیال بد واسهٔ زن ودخترمردم نداشته؛ تازه اگر رفقاش مجبورش میکردندبا آنها به تفریح‌برود همیشه سعی‌میکرد که اگر پای این جور حرفها بمیان آید زیر بـار نرود . یاد آوری همه اینها حوری را دچار پشیمانی و حسرت کرده بود ، اما او هم منتظر بود که دل اسد به‌رحم بیاید و دو باره او را بخانه و زندگیش ببرد .

***

یك روز عصر غلام بلشویك از چندتا از بروبچه‌ها دعوت‌کرده بودکه به باغچه‌یی‌که بیرون شهر داشت بروند . این مهمانی به‌مناسبت میان‌دارشدن یکی از بچه‌ها بود. اسد هم دعوت داشت. غلام به‌اسدگفت :

ـ پسر بیا امشب بریم عشق کنیم . یه‌خورده این سگرمه‌های لاکتابتو ازهم واکن... دیگه از دست بغ و سغ تو خسته شدم.. دنیای لامصبو ولش ! خیالت میرسه که چن سال دیگه، یتونیم تو این ملك خراب جفتك چار کش بندازیم یه روز زودتر یه‌روز دیرتر!.. این دیگه حرف نداره .

اسد هم برای فراموش کردن غصه هایش بجمع آنها پیوست وهمه به باغ غلام رفتند. وقتی که وارد باغ شد چند زن جوان بزك کرده وبقول خودش ازاون «هف خطا» دید . جا خورد . قرارنبود بین آنها زن باشد ! با اوقات تلخی یك گوشه کز کرد، و وقتی که غلام یك گیلاس عرق تعارفش کرد با لحن ناراضی گفت :

ـ نوش جونت غلام‌جون... حالم خوش نیست: نمیتونم بخورم !

غلام چشمهایش را بروی او دراند و گفت :

ـ لاکتاب کیشمیشه ! همیشه واسش غش و ضعف میرفتی . حالا چطوشده دست منو پس میزنی ؟. حقاً که نالوطی هستی !

اسد دندانهایش را روی هم فشرد و سعی کرد عصبانیتش‌را بروی خودش نیاورد و با ملایمت گفت :

ـ غلام جون ، واس‌چی نالوطیم ؟ گفتم حالم خوش نیست. اصرارنکن. من راستش اگه میدونسم اینجا این‌خبراس..

و اشاره بطرف زنها کرد و گفت :

ـ پامو اینجا نمیذاشتم. من اصلا از این‌جور بازیا خوشم نمیاد .

« ممد پر رو » یکی از یکه بزن‌ها که دل خوشی از اسد نداشت جلو آمد و گفت :

ـ بابا چرا جفتتون این گوشه کز کردین؟ بیایین جلو . آخه ناسلامتی اومدیم عشق !

غلام با دلخوری گفت : والله من ازاین فکریم که چرا اسد گاهی وقتا توهم‌میره ! خوب حقشه . آخه‌خودشو میخوره.. امشب بیشترواسهٔ اون آوردمش اینجا که یه‌خورده‌ازهم واشه! اما حالا دست‌منو رد میکنه وپاك دلخورم کرده!

محمد پررو پوزخندی زد و گفت :

ـ آخه .. چی‌بگم ! تقصیر خودشه. آدم وقتی‌نتونس پای‌مرغشو ببنده و واش کرد، خوب ، اونم میره واس خودش میگرده!. !اونوقت این‌آدم حقشه که بشینه و زانوهاشوتو بغل بگیره !

اسد چشم غره‌یی به ممد رفت و با پرخاش گفت :

ـ نالوطی! همیشه چله‌میشینی که از من یه‌چیزی بدونی وورداری‌توسرم بکوبی! بهت بگم : اینقده پاپیم نشو... والا...

ممد دستی بکمرش زد و گفت :

ـ والا چی ؟. بفرما.. نترس! والا چیکارم میکنی ؟

اسد دندانهایش را بیشتر بهم فشارداد و گفت:

ـ والا روده‌هاتو دور گردنت میندازم !

ممد جلو آمدوبالحن نیش‌داری گفت :

ـ یه روزی میتونسی داآشم..اما.. حالا نه .. خیلی دیر شده . واسه اینکه‌دیگه‌غیرت نداری !

اسد از جا جست و چنان وحشیانه بطرف محمد پرید که غلام از ترس اینکه بلایی بسرهردوشان‌بیاید پرید وسط، و دو دست اسد را گرفت وعقبش برد و گفت :

ـلااله الاالله .صلوات بفرستین!چرا مث خروس جنگی‌بجون‌هم‌افتادین؟

و رو به‌محمد کرد و گفت :

ـ توهم خفه‌خون بگیر !. چیکارش داری؟ بذاربحال خودش‌باشه.

اما اسد با غیظ و نفرت رو به محمد کرد و گفت :

ـ از تو میخوام بپرسم چرا بمن گفتی بی‌غیرت ؟.. تا ثابت نکنی یا حرفتو پس نگیری جون سالم در نمیبری ... اگه مردی و شرف داری بگو چی شده ؟

محمد که یکی دیگر از رفقاشان نگاهش داشته بودتاحمله‌نکند گفت :

ـ سرت تو لاکت مونده ، خبرنداری زنت چیکار میکنه نه‌طلاقش‌دادی ونه‌پیش‌خودته .. ول‌ول میگرده ... بچه‌ها دیدنش... چن‌وقت بااون جیگوله، اون‌آقا معلمه بود !.. حالایه شبم خونه نیس. توکوچه شون یکی از بر وبچه‌ها خونـه داره ... اون واسم تعریف‌میکرد ... تازه چی‌میگی ؟ چرا راه دور میری؟ همی امشب خونهٔیکی از اون کله گنده ها مهمونه ! میگی‌نه الان پاشو بروببین هس‌یانه .. اونوقت معلوم میشه مانالوطی هستیم یاتو...

وچون سرافکندگی اسدرا دید برای‌اینکه‌آخرین ضربت‌را باوزده‌باشد گفت: میدونی.اون‌خونه که میگم کجاس؟ پشت‌خیابون‌خودشون... اون‌عمارت

چهارطبقه : همونجا که درآهنی داره ...

اسد با یك حرکت شدید غلام را که بازویش‌راچسبیده بود از خود دور کرد وباشتاب‌بطرف در باغ رفت . غلام و سایر بچه‌ها دنبالش دویدند.هرچه اصرارکردند اصلا بگوش او نرفت . چنان پریشان بودکه بی‌توجه باطرافش به طرف جاده روان شد . یك کامیون رسید و رحمت وسط جاده پرید . کامیون ترمز کرد و هنوز راننده حرفی نزده بودکه رحمت با لحن تقاضا و التماس گفت :

ـ داداش، به ناموست قسمت میدم‌که منو به شهر برسونی ... میدونی؟ پای جون میونه . اگه دیر برسم یه خون راه میافته ! جوونمردی‌کن منو سر چهارراه اولی پیاده‌کن ،از اونجا خودم‌با تاکسی میرم ... پیرشی!..

راننده که متوجه حال منقلب و ملتهب اسد شده بود در را باز کرد و چـون اسد نشست و کامیون راه افتاد راننده بسته سیگارش را به او تعارف کرد . اسد بی‌حرف سیگارش را آتش زد وبا چشمانی‌که برق‌خشم‌ورنج‌داشت به‌جاده خیره شد .

راننده نگاهی از روی مهربانی باوکرد و آهسته‌گفت :

ـ زنته !

اسد بی‌اختیار و با وحشت به‌راننده نگاهی‌کرد وگفت :

ـ چطومگه ؟

ـهیچی، آخه ماگرگ‌بیابونیم!.. بااین‌چشامون خیلی‌چیزا دیدیم... دنیا خیلی‌نقل‌داره ...توهمین جاده وباغهای‌گوشه وکنارش اونقد خون‌ریخته. اینقدر بی‌ناموسی شده‌که حسابشو فقط خدا میدونه. من تا نیگات‌کردم‌حالیم شد... اما جوون ، خود دارباش... اول بگو بینم‌کار ازکارگذشته؟.. دیگه هیچ راهی نداره ؟..

اسد آهی‌کشید وگفت :

ـ نمیدونم... نمیدونم‌چی‌بگم ؟. هرچی پیش اومد تقصیر خودم بود . آره داش .. اون طفلی تقصیر نداره . این من بودم‌که مث سگ هار بجونش میافتادم! یکی‌نبود‌بمن‌بگه آخه مردنونت نیست آبت‌نیست زن جوون ونازنینت چه عیبی داره‌که اینقده سگ سگی میکنی ؟..آخه چی بگم ! نمیدونم‌خدا‌بهم رحم میکنه ؟ باز دوباره اون روزهای خوبو می‌بینم ؟ تونمیدونی‌چه‌جواهری بود . نمیدونی!.. یه‌وقتا با التماس‌میگفت .. اسدجون من زحمت‌کشیدم این

غذارو پختم ؛ آخه یه‌لقمه دهنت بذارتا خستگیم دربره. اونوقت‌من‌مث‌سگ‌هار می‌پریدم بهش ، میگفتم: این چیه؟ شفته کوفته‌درست کردی ؟ با دستم ظرفوعقب میزدم .درصورتی که بجون تودس‌پختش اونقدخوب بودکه نگو!..نمیدونی... از کله شقی و بد جنسیم وقتی کـه رفت دیگه سراغش نرفتم ... گفتم خودش برمیگرده ...اما...

رانندۀ کامیون خندۀ تمسخرآمیزی کرد و گفت :

ـ خودش برگرده ؟ مگه این گرگا میذارن !.. اینطور که میگی زن خوب ومهربونی داشتی؛ لابد خوشگلم هست!..اونوقت تواوسار سرخود ولش کردی !.. خیال کردی‌مردم چش ندارن؟.. کورخوندی جونم!.. اینا زودی مث‌گربه‌گشنه بو میکشن،هرجا یه لقمۀ این جوری بی دردسری گیر آوردن میان‌چپوش‌میکنن. تومیباس معرفت میداشتی!. خوب، اگه یه‌چند روزی بهش چشم غره میرفتی عیب بهم‌نمیزد. اماتو همینطور ولش کردی وعقبش نرفتی ... حالا دیگه با خداس که چی پیش میاد ...

سرچهارراه رسیدند.اسد گفت: همین‌جاپیاده میشم.. جوون،خداعوضت بده.دعاکن ناامید نشم... مث اینکه دارم میرم به‌جهنم.. اصلا امیدی ندارم! نمیدونم چی پیش میاد .

هنوز یکربع‌ساعت نگذشته بودکه‌اسد بایك تاکسی خودش را به خانۀ حوری رساند . چنان پریشان بودکه نمیتوانست در بزند. با هر جان کندن بودکوبۀ در را بصد درآورد . صدای ضربان قلبش را میشنید. صدای پایی از راهرو بگوش‌رسید .لای در بازشد . مادرحوری بود.اما از وضع آشفته وچشمان خون‌گرفتۀ اسد چنان وحشت‌کردکه نتوانست سلام و تعارف‌کند .

اسد بی‌مقدمه گفت :

ـ حوری کجاس ؟

مادر حوری که می‌ترسید پسره آسیبی بر دخترش‌وارد کندازترس گفت:

ـ والله دیروز صبح رفت خونۀ خالش !

اسد بی‌آنکه یك‌کلمه بگوید از آنجا دور شد . تصمیم خطرناکی گرفته بود .میخواست بهمان خانه‌که محمدگفته بود برود و زنده یامردۀ حوری را از آنجا بیرون بکشد . از روزیکه حوری رفته بود چاقوی‌ضامن‌داری همیشه باخودداشت. دست بجیب برد و ازبودن‌چاقو خیالش راحت‌شد.

با شتاب بطرف همان خانه راه افتاد . دنیا درنظرش تیره و تاربود .

افکارش درهم و برهم ودلش مملو از رنج وعذاب بود. در دلش با غیظی آتشین میگفت: حوری، اینقدر بی‌بندوبارشدی؟ آخه مگه‌من‌مرده بودم؟مگه نمیگفتی اگه بیان بگن مادرت مرده بازم بی اجازهٔ من از خونه بیرون نمیری؟ مگه نمیگفتی زنایی که بی‌اجازهٔ شوورشون‌هر کاری بکنن توآتیش جهنم‌میسوزن؟.. اون‌دنیا باید جواب پس بدن؟ حالا خودت‌کجایی؟..چیکارمی‌کنی؟. تف!

بااین افکار دردناك بخانه‌یی که محمد گفته بود نزدیك‌شد. چنداتومبیل جلو در ایستاده بودند و معلوم بود که مهمانی یاعروسی است. قلب اسدازجا کنده شد. پس محمد درست میگفت! نزدیك شد؛ زنگ در رابصدادرآورد. لحظه‌یی بعد مرد هیکل داری در را بازکرد. وقتی که اسد رابا آن تیرگی چهره وپریشانی سروضع دید در را پیش‌کرد و بیرون آمد و گفت:

ـ باکی کار دارین؟

اسد این مردراکه صاحبخانه بود و چند دفعه‌دیده‌بودش شناخت‌وگفت:

ـ آقا... میخوام اجازه بدین بیام‌تو... یه کاری‌دارم!

ـ چی؟ بیایی‌تو؟ کارداری؟ باکی کارداری؟ اصلاخودت کی‌هستی؟

ـ هر کی‌هستم بخودم مربوطه... فقط میخوام زنمو ازاین‌خونه بیرون بیارم... خودتون خوب میدونین چی میگم.

صاحب خانه نگاه مشکوکی به‌اسدکرد وگفت:

ـ یا مستی و یا خودتو بدیوونگی زدی، یا اینکه خیال داری با این کلکا جاروجنجال درست‌کنی و باج بگیری!.. زود گودتوگم کن والا پاسبان صدا میکنم.. اینجا نه زن تو هست و نه خبری از این حرفا.

اسدکه بجنون رسیده بود فریاد زد:

ـ خودتو بکوچهٔ علی چپ نزن... تو میخوایی حوریرو از دست من بیرون بیاری... خیالت رسیده! تا یه قطره خون‌تو بدنم هس نمیذارم‌نیگای چپ‌بهش بکنی... چه برسه‌باینکه...

و صدای صاحبخانه بلند شد وگفت:

ـ گفتم بروگمشو... عجب روزگاریه!.. آدم نمیتونه توخونش مهمونی بده... مردیکه، اینجا کسی نیست. یك مهمونی خودمونی وخونوادگیست.. اصلا چی‌میگی؟.

و در را بازکرد و بدرون رفت و با صدای بلند گفت:

ـ بیایین‌ببینین این دیونه‌و چی میگه؟.

اسد که بیچاره ولاعلاج شده بود . چاقوش را ازجیب بیرون کشیدو گفت:

ـ حالا که دیوونه‌ام، حالا که نمیذارین زنمو ببرم پس خودمو میکشم... من نمیتونم بی‌غیرت باشم!

ودستش را بالا برد.. چندین ضربت کاری بسر و بدن خودش زد و بافریادهای هولناك میان جوی آب افتاد.

از صدای فریاد اسد، همسایه‌ها بیرون ریختند وصاحبخانه که وضع را ناجور دید فهمید که اگر اورا بمریضخانه نبرد ممکن است بیچاره ازبین برود. از چند نفر کمك گرفت و اسد را به بیمارستان بردند.

***

در نتیجهٔ ضربه‌های کاری و خونریزی شدید، اسد درخطر مرگ افتاده بود.. باعمل جراحی وتزریق خون ومداوا، پس ازچهارروزچشم باز کرد. برای آنکه تکان نخورد دست‌ها و پاهایش را به تخت بسته بودند. روزی که چشم باز کرد و توانست اطرافش را ببیند از ته دل ناله کنان و با شوق بی‌پایان گفت:

ـ آه‌خدایا!.. حوری؟.

آری . این حوری بود که با چشمان گریان و چهرهٔ پریده رنگ کنار تختش نشسته و دست برپیشانیش گذاشته بود . تمام ماجرا بیادش آمد وناگهان بیاد بی‌مهری‌های حوری افتاد و با ناله‌یی رو از او گرداند و با کلمات بریده گفت:

ـ چرا اومدی؟. میخواسی پیش همونا باشی! من باس میمردم ودیگه روی تورو نمیدیدم!. حالام بیخودی اومدی!.. پاشوزودبرو!.. بروپیش اونایی که واست خونه وماشین میخرن!.. من از اولشم بدرد تو نمیخوردم!..یه آهنگر کجاو یه زن پول‌پرست کجـ . پاشو، پاشو..

حوری درحالیکه اشك میریخت صورتش را نزدیك اسد آورد و گفت:

ـ اسد.. بخدا، بههمون‌امامیکه با هم قفلشو گرفتیم. من‌خونه‌بودم.. اونشب‌من داشتم واست ژاکت میبافتم.. مادرم‌از توترسیده بود،واس‌همین‌نتونس بهت‌بگه من کجام. اسدجون، تاوقتی که زنده‌ام‌تومرد منی، تو آقای‌منی، دوستت دارم... مگه‌نمیگفتی که هیچوقت ازم سیر نمیشی؟ آخه چن‌وقت‌نشستم و گفتم آخرش اسد دلش تنگ میشه، یاد عقبم. اسد بجون خودت همچی تو دهن صاحاب مردهٔ‌اون‌یارو برادر شمسی‌خانم زدم‌که خودش حظ کرد!خیالش رسیده بودمن‌ازاوناشم؛دیگه‌نمیدونه که‌یه‌موی توروبه‌هزارتااز‌اون‌بهترشم‌نمیفروشم!..

همش این چند وقت توفکر تو بودم.. اما بهت بگم: جادو جنبل نکردم ..میدونی؟.. آخه اومد نیومد داره!

اسدازحرفهای شیرین حوری فقط این را شنید که آنشب او در خانه بود...

این مژده بود، این سعادت بود! پس حوری وفادار بوده است؛ پس حوری دوستش دارد!. ازشدت هیجان فراموش کرد که بتخت بسته شده است وتاخواست حرکتی بخود دهد ناله‌اش بلند شد؛ امااین ناله با بوسهٔ شیرین حوری در گلویش ناتمام ماند.

روزی که همسایه‌ها توی کوچه جمع شده بودند وحوری و اسدرا موقع برگشتن از بیمارستان ورانداز میکردند من و برادرم گل یاسهایی‌راکه همان روز چیده‌و نخ کشیده بودیم پیش چشم همه بگردن حوری انداختیم...آنوقت من گونه‌اش‌را بوسیدم و شوری اشکش را چشیدم.

چه دلچسب است‌این قطره‌های‌شور وقتی که مولودشوق‌وخوشبختی باشد.

پایان

داغ باطله

از دور ساختمان کلانتری پیدا شده بود . کامیون کم کم بآنجا نزدیک میشد، مملو ازیك عده زن که باتکانهای آن کش وقوس میرفتند !

زری سیگاری آتش زد و یك پك کشید و رویش را بطرف بغل دستیش که دخترکی نازك و قلمی با چشمانی درشت و سیاه بود کرد و گفت :

ـ حالا باس بریم اینجاچی بگیم ؟ آخه مگه نون خوردن کفره ؟ ملی، تو نمیری دیگه از دست این تن خفت کشم خسته شدم؛ میدونی ؟ ایناازهیچی خبر ندارن . . . خیالشون تخته که ماها فقط واسهٔ دلمون پرسه میزنیم !

ملی، دخترکی که طرف صحبت زری بود، آهی کشید، روسری قرمزش را روی سرش صاف کرد وگفت :

ـ آره بخدازری جون . ایناهمشون خیال میکنن ماها ازچوب وتخته ییم . . . من که دیگه از عمرم سیر شدم!، ترو بخدا اینا چی میگن؟. نمیدونن که ما بیچاره هافقط واسه این یه دونه پیرهن ، یاواسه یه لقمه نون که شکموامونده رو سیر کنه باس چه پیسی ها بکشیم !.. نیگاشون کن !. انگار اسیری میبرن!

زری از کیف مستعملش یك آیینهٔ کوچك بیرون آورد وازته ماندهٔ ماتیکش با انگشت کوچکش روی لبهایش دست کاری کرد و درهمان حال گفت :

ـ نیگاکن . دیگه سگم تو صورتم لیس نمیزنه ! آخ که بسوزی بخت که نفهمیدم کی بودم وچی شدم! تروخدا ملی جون، تو کیفت مداد ابرو داری ؟

ـ آره جونم ؛ بیا بگیر .

دست در کیفش کرد ومداد کوچك سیاهی بیرون آوردو باو داد، و زری گفت :

ـ دیگه نه‌موی سرواسم مانده نه‌ابرو !می‌بینی؟ پاك فزنات‌شدم! پریشب اکبر وقتی که نیگام کرد گفت : زری، هیچ میدونی که باس دست‌وپاتو جمع کنی! دیگه فایده نداری ؟

و چند قطره اشکی راکه بی اختیار برگونه‌اش ریخته بود پاك کرد . ملی که او هم متأثر شده بود گفت :

ـ وا! غلط کرد بی‌چاك‌دهن !.. خجالت نکشید اینو گفت ؟ اونم بتو که هنوز بیست و پنجسال نداری ؟ حالاشم هزار نفر خاطرخواه داری !

ـ نه جونم . دیگه ما که نباس خودمونو گول بزنیم !. خودم میدونم که دیگه‌کارم تموم‌شده ...چه‌بهتر !.. مثاینه‌که بازتبم بالارفته. اماخوشم‌میآد!. گرمی تبو دوست دارم. آخه‌من همیشه ازخودم چندشم میشه؛ اماوقتی که تب میکنم یه‌حال‌خوش ...

سرفهٔ کوتاهی کلامش‌را قطع کرد. وقتی که آرام شدگفت :

ـ ملی‌جون. دلم‌میخواس تانمردم یه‌دفه دیگه بتونم بچه‌مو ببینم...

وبازاشکش را پاك کرد و گفت:

ـ آخ که نمیدونی چقد تشنهٔ دیدنش‌هستم . میدونم که بچم‌خیال نمیکنه‌من زنده‌ام. اما من‌میدونم که ماشاالله‌هزارماشاالله بزرگ‌شده. حالا شیش‌هفت‌سالشه. میترسم زنده‌نمونم ونبینمش.

بازهم‌گریه مانع‌حرف زدنش‌شد. سیگارش‌راکه خاموش شده بوددوباره روشن کرد .

ملی‌با تأثر گفت :

ـ آروم‌باش زری‌جون ،ایشاالله‌که زنده‌میمونی وبچه‌تم میبینی ـ بلکی‌یه روزخودمون دوتایی‌بریم ببینیمش ...اماتونباس اینقد غصه‌بخوری. خب؛ قسمت مام‌اینه !..

دراین‌موقع توقف‌کامیون همه‌را بسختی تکان‌داد وپاسبان‌مأمور باصدای نخراشیده‌اش گفت :

ـ یاالله. معطل نشین. بجین‌پایین !

کنارپیاده‌رو چندنفرراهگذر بمحض‌آنکه فهمیدند چه‌خبر است ایستادند. زودتراز همه‌فاطی‌ترکه بلندشدآمد جلو ونشست، پاهایش راازکامیون آویزان کردوبا صدای‌بلند خندید. چلفی‌این زن بمرحلهٔ‌جنون رسیده بود. مثل‌یك‌آدم

پاك باخته‌خودش‌را بسیم‌آخرزده بود. شلوار راه‌راه سفیدوقرمز بلندش، پیراهن کودری خالدارش، چادر سرمه‌ییش که روی شانه‌اش افتاده بود، موهای فـر ششماهه خوردهٔ وززده‌اش، یك‌ردیف دندان‌طلاییش که بالبخند تمسخرو بیخیالی ازمیان لبهای سرخ‌شده ازماتیکش خودنمایی‌میکرد بخوبی‌نشان میداد که یك فردعاصی و بی‌بندوبار و بی‌اعتناء بهمه‌چیز است.

پاسبان‌دستش‌راجلوآوردتا به‌پیاده‌شدن‌او کمك کند. فاطی با نوك پا اورا کنار زد و بالحن مخصوص خودش گفت :

ـ بروعقب بزارباد بیاد مفنگی !. مگه‌خودم چلاقم که میخوایی عصای دسم بشی !

وبایك حرکت‌دیگر ازکامیون پرید‌پایین . چادرش‌را که‌ازسرش‌افتاده بود بالا کشید وباز خندید .

یکی‌ازرهگذرها که‌جوان‌شوخی‌بودوتکیه‌بدوچرخه‌اش‌داده‌بودخنده‌کنان گفت :

ـ به ! بنازم به‌این‌دختر رستم‌زال !.. باباد‌ستخوش !

فاطی‌پوزخندی باوزد وباهمان لحن‌نیش‌دارش گفت :

ـ ازننت اجازه گرفتی پسر کوچولو حرفای‌گنده بزنی ! بروجونم شیر‌های‌ننه‌تو ازدور دهنت پاك‌کن !

چندرهگذر دیگر که ایستاده‌بودند باصدای بلند خندیدنـد وجوانك از خجالت سرخ‌شد وسوار دوچرخه‌اش شد ورفت .

فاطی آدامسش‌راکه بدستهٔ‌کیف نایلون‌سبزرنگش چسبانده بود کند ودر دهانش‌گذاشت وروکرد بدیگرزنها که درکامیون بودند وگفت :

ـ یاالله‌جون بکنین! بجین‌پایین. سرکارمنتظرمونه!

بطرف‌درکلانتری راه‌افتاد. دیگرزنهاهم‌یکی‌یکی‌پیاده‌شدند .زری‌چون پیاده‌شد دست ملی راگرفت واین دو مثل‌اینکه بـاهیچیك دیگر از این زنها آشنانیستند باهم‌راه افتادند .

ملی‌همانطورکه شانه‌بشانهٔ زری‌میرفت گفت :

ـ میدونی‌دلم چه‌میخواد زری جون ؟

ـ اوه!..منم خیلی‌چیزا دلم‌میخواد، اما‌اینا‌همش آرزوس ...هیچوقتم گیرآدم نمیاد.

ـ نه زری جون ، دلم میخواد یه‌روزاز عمرم مونده اون‌یارو دعانویسه

روپیدا کنم و یه تف توریشش بندازم و بعدشم بادستام گلوشو بگیرم خفش کنم. آخه هر وقت خفت میکشم یاد اون ذلیل شده میافتم. واست که گفتم: اصلا نمیدونم امروز چرا اینقده از دست این ورپریده ها شیکارشدم. آخه ما که کاری نکردیم.. ببین چه جور خلایق واسادن وراندازمون میکنن!

ــ بیا بابا بریم... ولشون کن. اینا بیشترشون همونایی هستن که شبا میان پیش ما تا غم و غصه شونو کم کنن. زیاد دلخور نشو جونم.

جمعاً هشت نفر میشدند. اول فاطی ترکه را رئیس کلانتری احضار کرد و این سؤال و جواب بین آنها ردوبدل شد:

رئیس کلانتری که سعی میکرد باصلابت ومتانت سخن بگوید رو به فاطی کرد و گفت:

ــ بازم اینجا پیدات شد؟ مگه قول نداده بودی که هرگز کاری نکنی که دوباره بیارنت اینجا؟

فاطی که هنوز آدامس میجوید ودرهمان حال میخندید گفت:

ــ اختیار دارین سرکار، حالام تقصیری نکردیم. بسر خودتون ما آزارمون بمورچه‌ام نرسیده. اینا...

ورویش را بطرف پاسبان مأمور کرد و گفت:

ــ اینا نمیدونم چی ازجون ما میخوان؟ بجون خودتون ما جایی نبودیم که کسی رو ناراحت کنیم؛ اما هر جا بریم که زندگیمونو جور کنیم اینا مث علم یزید جلومون سبز میشن. سرکار، بجون خودتون قول میدیم که دیگه اواطرفا پیدامون نشه.

بعداز فاطی دیگران یکی پس از دیگری باعجز والتماس موافقت رئیس کلانتری راجلب میکردند تا ایندفعه هم مرخص شوند. بعداز همه نوبت به ملی وزری رسید.

زری که تبش بیشتر شده بود وقدرت ایستادن نداشت روی نیمکت نشسته و سرش را بدیوار تکیه داده بود. ملی هم جلومیز رئیس رفت وسرش را پائین انداخت. رئیس نگاهی به سیمای جوان وحزن آلود او کرد، لحنش ملایم تر شد و گفت:

ــ مثل اینه که دفهٔ اوله که اینجا پیدات شده؟

ــ بله آقای رئیس... ایندفه هم گناه نداریم.

چشمان درشت و نگاه گویای ملی چنان مؤثر بود که رئیس کلانتری هم رقتی احساس کرد .

ملی بر خلاف سایر همکارانش گفت :

ـ سرکار ! اون زن که اون گوشه روی نیمکت نشسته زری رفیق جون جونی منه . ما دوتا بهم عادت کردیم ، اخت شدیم ، اما حالا طفلکی ناخوش شده . آخه شما نمیدونین . ماهیچی از این دنیا نفهمیدیم . طفلی زری اطاقش که آفتاب نداره ، هی سرما میخوره و دکتر و دوا میکنه . حالام حالش هیچ خوب نیس ... من بهش اصرار کردم که با من بیاد بیرون ببرمش به یه دکتر نشونش بدم ، اما از بدبختی دوتاییمون افتادیم تو هچل . ما هیچکدوممون تاحالا خدمتتون نیومده بودیم . حالام اگه مرخصمون کنین قول میدیم ، تعهد میسپریم کاری نکنیم که باز اینجاها گذارمون بیفته !

چند دقیقه بعد ملی که زیر بازوی زری را گرفته بود و اورا با خود میبرد باو گفت :

ـ زری جون . بیا امشب بریم خونهٔ یه دوستی که من دارم . اسمش ننه کوکبه . زن خوبیه ، اهل همون ولایت خرابشدهٔ خودمونه . من هروقت مستأصل میشم میرم پیشش . حیوونکی تو مریضخونه پرستاره ، پیرزن خوبیه ، مثِ مادرم دوستش دارم . اگرم خونه نباشه میتونم کلید اطاقشو از صاحبخونش بگیرم . اما خدا کنه امشب خونه باشه ... آخه تو حال نداری . یه چن روزی اونجا میمونیم . بلکی ام فکری واسه روزگارمون کردیم .

زری که به نفس زدن افتاده بود گفت : من نمیتونم یه قدم دیگه راه برم . خونشون دوره ؟

ـ آره زری جون ، نزدیکی دروازه خراسونه !

ـ وای . چه دور ! نه ، نه ، من نمیتونم بیام !

ـ صبر کن ببینم ... من تو کیفم انگاریه خورده پول داشتم .

دست در کیفش کرد و باخوشحالی گفت :

ـ چه شانسی زری جون ! یه دوتومنی و دوتا یه تومنی دارم . الان با تاکسی میریم .

یکساعت بعد زری در اطاق ننه کوکب در رختخواب مندرس او دراز کشیده بود و ملی هم کنار رختخواب چمباتمه زده و به شعلهٔ چراغ شیشه ای خیره شده بود .

زری تبش بالاتر رفته بود اما سرخی تندی که بگونه هایش آمده بود جذابترش کرده بود. گاهی چیزی میگفت. حالت هذیان گفتن داشت. قدری تقلا کرد و اینطرف و آنطرف غلطید، بعد با همان حالت هذیان گفت:

ـ آره ملی جون. بهت که گفتم: وقتی که با محمود عروسی کردم اصلا فکرشو نمیکردم که یه روزی باین پیسی بیفتم. اونروزا واسه من فقط خدا بود و محمود. تازه بهت بگم؛ حالا شم که آب ازسرم گذشته هیچ مردی نتونسته جای محمودو تودلم بگیره. اه ه امیدونی؟ اون ننهٔ پرپرزدش از همون هفته های اول پاشو تو کفش من کرد. آخه خب، تو که میدونی، من جهاز مهاز حسابی نداشتم، امااون عفریته هردفعه می نشست و پامیشد بهم سایه ها میگفت: «هوم! قالیچه ابریشمیهاشو نمیدونم کجا بندازم!.. اونقدر جهاز آورده که باس یه سرطویله روخالی کنم». من اولا گریه میکردم، بعدش روم توروش واشد: بیشتر وقتا دعوامون میشد. امامحمود فقط هروقت که باهم تو رختخواب بودیم منو دوست داشت، وقتای دیگه هرچی داش میخواس بهم میگفت و آخرش هم میگفت:

«ـ بهت میگم باهاس کنیزی ننه مو بکنی.»

«میدونی؟ اونوقتا خوشگل بودم، چاق و چله بودم. ازسر تا ته گذرمون بیشتر کاسب کارا تا منو میدیدن عشقی بهم میرسوندن. خاك برسرم کنن!.. همین حرفا منو از راه در برد. آخه میدونی؟ آدم وقتی که دلخوشی نداشته باشه، مثه من خر و احمق باشه، و شوورشم فقط مثه حیوون باهاش رفتار کنه، اونوقت میزنه به کلش دیگه! وقتی که احمدم بدنیا اومد هنوز حالم رو براه نشده بود که مادر شوور ظالمم اومد فریاد زدسرم که. «... یالله زود باش پاشو بکارت برس..» دیگه ازشون بدم میومد، ازهمه شون. منتظر بودم یه کسی پیداشه که دوستم داشته باشه و باهاش فرار کنم. دیگه محمودم کتکم میزد. تومیدونی که غریب بودم. مادرو برادرم تربت جام بودن و هیچوقت بدردم نمیرسیدن. خلاصه این زن، این مادر شوور لعنتی خودش بادست خودش کاری کرد که این بدبختی رو، این زندگی کثیفو جلوپام گذاشت!.. اونروز که باهاش رفتیم بازار وقت برگشتن تو تاکسی نشستیم. وقتی که شوفره هی بمن نیگا میکرد مادر شوهرم بعکس همیشه که بهم نق میزد که رومو بگیرم بهم گفت هوا گرمه یه خورده چادرتو عقب بزن!. واستچی بگم! بامردیکه سرصحبتو واکرد. منم که میدیدم اون اینجور خودمونی باشوفره حرف میزنه توحرفشون قاطی شدم. خلاصه قرارشد روز بعد بیادمارو ببره شابدولعظیم! آخ که زن، خداديوونتو بکنه!.. روز بعدش اسبابی جور کرد که خودش نیومد...

اونروز مهربون شده بود گفت‌من‌بچه‌تو نیگر میدارم تو خودت برو یه زیارت کن و برگرد .حالانگو به‌محمود جوردیگه حالی کرده بود.وقتی که دم‌میدون شاه،محمودجلومن وشوفره سبزشدمن مردم‌وزنده شدم!محمود یه تف توصورتم انداخت ونذاش حرف بزنم . یه کشیده تو صورتم زد و گفت :

ـ حالامیفهمم که ننم‌همیشه‌راست‌میگفت !خیلی‌وقت‌بود که میدونستم‌اینکاره شدی! میخواستم طلاقت بدم، اما میخواستم با چشم خودم ببینم که‌دیدم! حالا برو و هرغلطی‌که میخوایی بکنی بکن . حق نداری پا تو خونهٔ‌من بذاری!

منو گذاشت ورفت ویارو شوفره‌ام‌که دید مابیصاحب شدیم دیگه دستور نداشت.یکهفته باهاش بودم بعدشم منو برد خونهٔ فاطی فروخت :

سرفهٔ شدیدی صدایش‌را قطع‌کرد. وقتی‌که حالش‌بجاآمد نالید و گفت:

.. حالادرست شیش ساله ازبچم دورم ...از احمدم... بهت‌بگم ملی... میدونی؟ من نمیمیرم ...میدونم ... مث اینه‌که بدلم‌برات شده! اونقدر زنده میمونم تا احمدمو ببینم !

ملی‌گفته‌های زری را با تأثر گوش میداد و هر دفعه‌که او تقلا میکرد لحاف را‌که پس رفته بودروی‌سینه‌اش میکشید . کم‌کم‌زری آرام‌میشد وبخواب میرفت . اما ملی‌بیدار بود . گوش بصدای‌نفس‌های تند زری داشت‌وسیگارش‌را میکشید و در فکر بود . میدیدکه زری خیلی مریض است وممکن‌است‌خدای نکرده آرزوی دیدن بچه‌اش را بگور ببرد . پس باید فکری بکند ، از فردا هرطور شده باید سراغ شوهر زری برود ، اگر شده همه شهر‌را بگردد باید پیداش کند ، بلکه بتواند وادارش‌کند‌که به این طفلك رحم کند و بگذارد يك دفعه بچه‌اش را ببیند .

آنشب باهمه‌ناراحتیها وهمه ناله‌های تمام نشدنی زری گذشت. روز بعد ننه‌کوکب از بیمارستان که آمد با خوشرویی و دلسوزی از ملی احوالپرسی کرد. وقتی‌که زری را با آن حال دید با مهربانی يك مادر گفت :

ـ همینجا پیش خودم میمونه . بلکی حالش‌خوب بشه .

روز بعدزری‌را به‌بیمارستان برد . وقتی‌که بخانه‌برگشتند‌ملی‌ازچشمان پر اشك ننه‌کوکب مضطرب شد . پس از خواباندن زری از او پرسید :

ـ خوب مادر ، چرا اینقدر پریشونی ؟

ننه‌کوکب باگوشهٔ روسریش اشکش را پاك کرد . نگاهی‌به‌پیکر نحیف زری انداخت وگفت :

ـ دکتر گفت: کارش تمومه... طفلی خیلی جوونه، اما ناخوشی پدرشو آورده، دکتر میگفت ممکنه یه‌ماه دیگه کارش تموم بشه! خدا بکشدم. آدم دل ریشه میگیره.

ملی، گریان و پریشان، گفت:

ـ ننه کوکب، کاری که من بایس بکنم اینه که ازش بپرسم خونهٔ شوور ذلیل شدش کجاس. بلکی گیرش بیارم و التماس و زاری کنم بچه‌رو بیاره این طفلکی دم آخر ببیندش.

زری پس از ساعتی چون چشمانش را باز کرد و ملی‌را بالای سرش دید دست‌او را گرفت و گفت:

ـ ملی جون. مث اینه که حالم بهترشده. خدا ننه کوکبو عمر بده که اینهمه مهربونی کرد. ایشاءالله زودتر خوب میشم و دیگه زحمتمو از اینجا کم میکنم.

ملی سعی کرد تا با چهرهٔ امیدبخشی باو نگاه کند. تبسمی کرد و گفت:

ـ آره زری‌جون. تا یکی دوهفته دیگه خوب میشی، اما بایس یه‌کاری بکنیم.. تو بایس نشونی خونهٔ شوورتو بمن بدی برم هرطور شده پیدایش کنم بلکی بتونم بچه‌تو بیارم ببینی. من‌میدونم باشوهرت چه‌جور حرف بزنم که رامش کنم.

زری آهی دلخراش کشید و گفت:

ـ به! اگه بفهمه که میخوایی از من حرف بزنی یا ازطرف‌من پیشش رفتی پس‌گردنتو میگیره و پرتت میکنه‌اونطرف. نه‌جونم. خودتو واس‌خاطر من تو هچل ننداز. بایدخودم یه روز پاشم برم دم خونش، اگه شد مث گداها در بزنم و صدقه بخوام‌وبچه‌مو ببینم. اما تازه مگه بچم منو میشناسه؟

ملی که میدانست‌مگر معجزه‌یی اتفاق بیفتد و حال زری خوب‌شود بازهم اصرار کرد.

زری گفت:

ـ بالاخره که‌بایس حال من بهتر بشه تا بتونم بچه‌مو ببینم.. اینطور که خوب نیست... حالا نشونی خونه‌شو بهت میگم، اما چن وقت دیگه‌برو. والله نمیدونم از اونجا باشدن یا نه... اما نه، هنوز همونجان، واسه‌اینکه یه‌سال پیش یه‌روز بهوای بچم رفتم اونجا.. مگه اینکه تو این یه‌ساله از اونجا بلند شده باشن... خیابون ری که میدونی کجاس؟ کوچه دردارم که بلدی؟ راست

کوچه‌رو میگیری میری پایین . چهار راه دومی دست چپ از هر کس بپرسی خونهٔ اوس محمود جوش‌کار کجاس نشونت میدن .

سپس آهی کشید و سرش را بلند کرد بطرف آسمان و گفت :

ـ خدایا ، حالاکه پام لب‌گوره توبه‌کردم. . . غلط کردم .ملی‌جون، توهم بیا پیش من باهم رو بآسمون کنیم . ازخدا بخواییم از سر تقصیرامون بگذره. . میدونی چیه؟خدا ارحم‌الراحمینه . . . می‌بخشه . . .ماهارو میبخشه. . من ازیه آخوند شنیدم : خود خدا تو قرآنش گفته ، هر کسی توبه کنه ، توبهٔ نصوح : بخشیده میشه . . . و مث یه تازه بدنیا اومده میشه !. . چه بدکردیم ما؟. . ای دیگه. . . یه‌وقت آدم‌پاک‌خل‌ودیونه‌میشه. . . اصلاعاصی میشه. . اماحالامیدونم که توهم خسته شدی . . . از اولشم ، دوتاییمون بیخودی اینطور شدیم . . . تقصیر خودمون نبود . . . والله بالله تقصیر خودمون نبود .

ملی که اشکش بر گونه‌اش میریخت صورت زری را بوسید . هردو گریه میکردند . . .

ننه‌کوکب که برای خریدن دوای زری بیرون رفته بود همان وقت آمد و چون آندو را مشغول گریه و زاری دید با نگرانی گفت :

ـ خدا بکشدم . چی شده ؟ حال زری بهم خورده ؟

ملی در همانحال گریه گفت :

ـ نه . ننه جون ، ما داریم با خدای خودمون عهد و پیمون میبیندیم که دیگه درست بشیم ، گناه نکنیم، اگرم از گشنگی بمیریم دست از پا خطا نکنیم.

ننه‌کوکب که برق خوشحالی در چشمانش میدرخشید صورت هر دو را بوسید و گفت :

ـ چرا ازگشنگی بمیرین ؟ مگه در دنیا بسته شده ؟ همین امروز که میومدم فکر کردم که از بیمارستانمون تقاضا کنم ملافه و پیرن وشلوارایی‌رو که میدوزن چندتاشو بگیرم بیارم‌واسه شوماها که بدوزین . هرکدوم میتونین‌روزی سه چهارتومن کاسبی کنین؛ مگه چه عیب‌داره ؟ هرچندتاکه تونستین‌میدوزین ، منم‌یه چرخ‌لکنتی دارم،اماخب دیگه چشمام سونداره، کسی‌رم که‌تودنیا ندارم، شماها مث دخترای خودم خوب و پاکیزه‌کار میکنین،یه‌لقمه نون‌باآبرووشرف میخوریم و شکر خدارو میکنیم .

زری و ملی‌هردوصورت ننه کوکب‌راغرق‌بوسه کردند. از روزبعدزندگی جدیدشان شروع شد . زری هم باهمه بیماریش وجدی داشت ، خود را روشن و نورانی میدید . دمادم خدا را شکر میکرد . هر روز ننه کوکب مقداری کارهای دوختنی ازبیمارستان‌میاورد. ملی باحرارت و فعالیت میدوخت، زری کمابیش کمك میکرد . ملی غالباً شبها تا نصف شب‌کار میکرد تا بتواند علاوه بر مخارج عادی ،پول دوای زری را هم تأمین‌کند .

هر روز صبح ملی یکی دو ساعت از وقتش را صرف جستجوی شوهر زری میکرد . خانه اش را پیدا کرده بود اما خودش را نمیدید . از مواجه شدن بـا مادر محمود که یکی دو دفعه او را دم در خانـهٔ محمود دیده بود میترسید .

سه هفته باین ترتیب گذشت . زری خوب نمیشد ولی امید دیدن بچه‌اش نمیگذاشت بمیرد. تا اینکه یك شب یك‌سرفهٔ بسیار شدید در خطرش انداخت و همانشب ملی‌تصمیم گرفت یکی دوروز تمام‌وقتش را صرف پیداکردن محمود کند . روزبعد صبح‌زودوقتی که بنزدیکی‌خانهٔ محمود رسید دیدکه درخانه‌شان شلوغ است و پس از تحقیق دانست که محمود مادرش را به‌خراسان میفرستد. خیلی خوشحال شد . بخانه‌که برگشت به زری وعده داد که حتماً بچه‌اش را خواهد آورد . روز دوم‌اول‌صبح مرتب‌تر ومتین‌تر از هرروز بدرخانهٔ محمود رفت .ولی دیر شده و محمود رفته‌بود . عصردوباره رفت. محمودهنوزبرنگشته بود . زری تا نزدیك غروب درکوچه های اطراف پرسه زد ؛ غروب که شد خود را بنزدیکی منزل رساند . یك دقیقه بعد محمود از ته‌کوچه پدیدار شد. دل زری به‌طپش‌افتادکه آیا میتواند با این مرد خشن و بد اخم حرف‌بزند. او در چند سال زندگی سیاهش مردان بی‌شماری دیده بود،اما در آن موقع ترس عجیبی از مواجه شدن با یك مرد در خود احساس میکرد .

با پای لرزان نزدیك شد و با صدای ملایمی گفت :

ـ محمودآقا . سلام عرض میکنم .

محمود نگاهی بقد و بالای ملی‌کرد و هاج واج ماند، یك زن ناشناس جوان میدیدکه تا آنوقت ندیده بود . از سروریخت ملی‌هم معلوم بودکه زن مرتب و سر براهی است .باحیرت‌گفت :

ـ سلام خانم ! اما شمارو بجا نمیآرم ؟

ـ منم تا امروزشمارو ندیده بودم . اماخب ، جوینده یابندس ... خدا خودش آدمو راهنمایی میکنه ! ببخشین که سر راه واین تنگ غروبی وقتتو نو گرفتم.. من برای شما یه پیغوم دارم .

محمود که لحظه بلحظه حیرتش بیشتر میشد و ضمناً نیمی از صورت ملی که از چادر بیرون مانده بود درنظرش جذاب جلوه میکرد گفت :

ـ اختیار دارین خانوم ، اولا که وقتمو نگرفتین :اونوقتم از کی برام پیغوم دارین ؟

ملی با صدای خوش آهنگ و شیرینش گفت :

ـ از یه مادر بدبخت در مونده و مریض که ممکنه امروز فردا ازین دار مکافات بره و راحت شه !

محمود ناگهان خودرا ناراحت احساس کرد ، واین بار با ترشرویی گفت :

ـ نمیفهمم. واضحتر حرف بزنین خانوم... من همچی مادریرو نمیشناسم!

ـ ملی گفت : اگه اجازه بدین من باشما خیلی حرف دارم. اینجا تو کوچه خوب نیس. میترسم واستون اسباب حرف بشه .

محمود که کنجکاویش بیشتر شده بود گفت :

ـ مانعی نداره . بیایین بریم خونهٔ ما ؛ کسی نیست. اونجا بامادرم زندگی میکنم که اونم رفته خراسون. بچم تو خونس ... پیش زن همسایه ...

ملی که نمیخواست فرصت راازدست بدهد با شجاعت و بی پروایی گفت:

ـ همین حالا میشه بریم خونتون ؟

ـ بله . مانعی نداره .

وارد خانه شدند . یك خانهٔ کوچك چهار اطاقی بود که دواطاقش دست خود محمود بودودوتادیگرش رااجاره داده بود. ملی که چهرهٔ مردانه محمود را ورانداز کرده بود در دلش گفت :

ـ ای بدبخت بیچاره زری!.. چطور نتونستی مرد باین خوبیرو نیگر داری!

ـ وارداطاق شدند. ملی رو در روی محمود نشست و بی مقدمه گفت:

ـ میدونین محمود آقا ؟ من دوست زری، زن شما هستم.. اون طفلی منو پیش شمافرستاده ... یعنی خودم خواستم که بیام ببینمتون !

محمود تا اسم زری را شنید رنگش سرخ شد، رگهای پیشانیش متورم شد. از جایش بلند شد و گفت :

ـ بیزحمت بلندشین تشریفتونو ببرین ! من نه زن‌دارم و نه دوست زنمو میشناسم .زود از اینجا برین بیرون.

ملی بی‌آنکه‌ازخشونت محمود برنجدبا لحن ملایم و نوازش‌آلودی گفت:

ـ طفلك محمود آقا !حق دارین! راس‌راسی حق دارین .. آخه شمام تقصیری ندارین . اما اگه یه‌خورده پا روی غیظ و غضبتون بذارین‌من‌خیلی روشنتون میکنم. بعدش اگه منو بیرون کردین دیگه حرفی‌نیست. واسه‌اینکه من وظیفه‌مو عمل کردم ،تاحداچی بخواد .

محمود از ملایمت و نرمی ملی قدری آرام شد و گفت :

ـ خیله خب ، حرفتونو بزنین . امابدونین که بیفایدس... من مدتیه که این زنو مرده حساب میکنم . چند وقت پیشم بچم گفتم که مادرش مرده !

ـ ملی با لحن فیلسوف مآبانه گفت :

ـ ده نه ..این‌غلطه ... این خود خواهیه .آخه گوش بدین. ببینین‌چی میگم! تواین دنیای باین بزرگی یه‌وقت هست که یه‌وجب جا واسه‌آدم نیست. یعنی آدم خودشو پاك بیچاره و بی‌پناه می‌بینه ... اونوقت اگه آدم دیوونه‌یی باشه‌خودشو میکشه ،یعنی‌دیگه آخرین راهواننخاب میکنه . اگه‌عاقل‌باشه‌میره فکرمیکنه یه‌راه وچاره‌یی واس خودش پیدامیکنه ..اما اگه‌هیچکدوم‌اینا نباشه یعنی‌یه‌خورده‌احمق‌باشه، یه‌خورده‌ام سرخوردگی‌داشته‌باشه‌میره خودشوتوآتیش میندازه ..یکی ازاینا زری‌بود . زن‌شما! اون طفلکی‌یکی ازهمین‌شبا وقتی‌تو کورهٔ تب‌میسوخت تعریف میکرد که ازدست‌روزگار چی کشیده . ببینین‌محمود آقا.زری بدبختی‌هایی روکه توخونهٔشما ازدست مادربی‌رحمتون کشیده واسه من گفت وحالا همه‌رو واسه‌تون میگم تا ببینین مقصراصلی کیه .

ودرمقابل چشمان حیرت‌آلود محمود بافصاحت وصراحت تمام آنچه‌را که‌زری گفته‌بود نقل‌کرد ودر آخر گفت :

ـ حالازری امروزوفردا میره‌اونجایی‌که یه‌عمر آرزوداشت ،میره‌اونجا که‌جای حق‌وحسابه ... حالافقط‌میخواد بچه‌شو ببینه: همین‌ووالسلام !

محمود بفکرفرو رفته‌بود وجواب نمیداد .ملی که ازبیان شرح‌تأثرآور زندگی زری متأثرشده‌بود اشکش راپاك کرد وگفت :

ـ محمودآقا ؛ خودمنم داستانی‌دارم که‌کمتر از مال زری نیست . شما خیال میکنین‌که همه‌زنای مثل‌ماخودشون باپای خودشون وبرای‌دلشون‌اومدن تواین‌پیسی‌ها و بدبختیها؟نه‌بخدا، نه. من‌ازطرف همشون‌قسم میخورم که‌اینطور

نیست . . . بعکس‌ه،ه‌شون دلشون‌میخواد زیر چراغ یه‌مرد ،زیر سایهٔ یه جوونمرد نون‌درآر شبشونو روز کنن وروزشونوشوم ونفس گرم شوورشون بهشون گرمی زندگی بده... آره،اینا آرزوشون‌اینه. من‌وقتی که شونزده سالم‌شدسر کوفت مادرو برادرام توسرم بود : توده‌مارسم بود دخترا یازده دوازده سالگی شوور میکردن .ازبدبختی‌هیچکس پیدا نشد منو بگیره . . . نه که بگین‌بدترکیب بودم؛ نه‌بخدا، شکلم بدنبود، امااز بچگی بمن‌میگفتن توبد قدمی‌واسه‌اینکه وقتی‌بدنیا اومدم بابام‌مرد !ای‌وای! خوب‌مگه هر بابایی که‌مرد باعثش بچش شده ؟خلاصه این اسم‌وامونده رومن‌موند، یه‌روز ننه‌قزی،زن‌عموم، بمن گفت:

«ـ‌یه دعانویس اومده‌ده بالاکه دعامیده، زنهایی‌که نازا هستن بچه‌دار میشن ودخترایی‌که بختشون بسته‌شده بختشون وامیشه .خلاصه اونقد گفت‌تا پا شدم یه خورده پولی روکه داشتم ورداشتم ورفتم‌ده بالا . خلاصه واستون چی بگم‌که مردیکه الدنگ‌بی‌دین حقه‌باز باهزارکلك‌وپشت‌هم‌اندازی روزگارمو سیاه کرد. برادرام‌یه خونخوارایی بودن که‌گناه‌منوجز باکشتنم‌ازبین‌نمیبردن. ازترس کشته شدنم وبرای‌اینکه مادرم بغضب‌اوناگرفتار نشه‌فرار کردم‌واومدم تواین‌تهرون خراب‌شده!آخه‌بگودیوونه‌ها ، اگـه بمن‌بدقدم نمیگفتین واین داغ‌باطله‌روروم‌نمیذاشتین یکی‌پیدا میشدومنو میگرفت ودیگه این‌پیسی‌ها سرم نمیومد! حالام‌محمودآقا، من‌وزری‌هردومون‌مدتیه‌که‌توبه کردیم. کارمیکینم،زحمت میکشیم ویه لقمه‌نون حلال میخوریم ومیریم روبخدا .هردومون قسم‌خوردیم‌که اگه ازگشنگیم بمیریم‌پای‌خطا ورنداریم ، حالام‌من اومدم‌قسمتون بدم‌بخدایی که‌تو قرآنش گفته هرکی توبهٔ‌نصوح‌کرد مثل یه تازه بدنیا اومده پاك میشه و پیش‌خداعزیزمیشه ،بخدایی که گفته‌بزیردستاتون رحم‌کنین،شمام به زری رحم کنین. این‌طفلی‌زنده نمیمونه؛همین‌یکی‌دوروزه مهمون‌این‌دنیاس:دکترا‌جوابش کردن، اگه بچه‌شو ببینه زودتر راحت میشه .

اشك‌بشدت برگونه‌اش میریخت . محمود کم‌کم‌منقلب میشد. حس‌عاطفه‌و انسانیت دردلش‌بیدار شده‌بود.اشك بچشمانش آمد وسکوت طولانیش رابااین کلام شکست :

ـ شما نمیدونین من‌این شیش هفت سال چی‌کشیدم !.. درسته‌که مادرم برای اینکه نخواستم دختر خواهرشو بگیرم به زری بی اعتنایی‌کرد و باهاش بد شد ، اماخب منم تو سر وهمسر آبرو داشتم . خلاصه نمیدونم تقدیر بود،

چی بود که باس زندگی ما اینجور سیاه و بیریخت بشه !.. حالا واس خاطر خدا وبرای اینکه این بدبخت بآخرین آرزوش بـرسه احمدو ورمیدارم باهم میبریمش پیش اون...

ناگهان ملی ازجا بلندشد، بایك حرکت خودش را روی پای محمود انداخت وهای های گریه کرد ودرعین حال گفت :

محمود آقا، خداشمارو عوض بده !. آخ که نمیدونین چه قدر زری رو خوشحال میکنین.

***

نزدیك غروب ننه کوکب چراغ را روشن کرد ودوای زری را داد.

زری با ناله وسرفه گفت :

ـ پس ملی کجارفته ؟ ازبعدظهری تاحالا نیومده ؟ دلم شورمیزنه. نکنه رفته باشه توبه شوشکسته باشه!.. وای!.. پناه برخدا !

ننه کوکب گفت: نه جونم خاطر جمع باش. لابدکار لازمی داشته. بلکه هم رفته بچه تو بیاره .

شوق وامید مدت یکساعت زری را آنقدر قوت بخشید که بیچاره توانست دربسترش بنشیند ... بابیتابی والتهاب منتظر بود وچشم بدر داشت .

ناگهان دراطاق بازشد . ملی واردشد، خودرا بطرف رختخواب زری انداخت وباهیجان وخوشحالی گفت :

ـ زری جون ،مژدگونیمو بده، بچه تو آوردم ! پسرتو احمدتو !

زری ناگهان لرزید .دررختخوابش نیم خیز شد ...دراین موقع چشمانش ازحالت عادی درشت تر شده بود ودر اشك غوطه میخورد . رنگش بکلی پریده بود : همه اجزاء صورتش میلرزید . حالت عجیبی داشت، مثل اینکه تمام قوه و قدرتش رادر چشمانش جمع کرده بود . درهمان حال زیرلب گفت :

ـ پس کو؟. چرا نمیاد ؟. وای خدای من.. راستی بچم اومده؟ پس کو؟

پسرکی هفت هشت ساله تروتمیز امابهت زده وناراحت وارد اطاق شد . محمود پشت سرش بود . باچهره یی درهم وسیمایی حزن آلود ... امازری جز احمدهیچ ندیدوناگهان بانعره یی که شدت اشتیاقش را میرساند گفت :

ـ اومدی جونم ؟ پسرم ... احمد؟ بیاجلو .بیا مادر توببین ...!یوای که زانوام گیر نداره تابلندشم خودمو روپات بندازم .

بچه‌متحیر ولرزان ایستاده بود. زری‌خودش‌را روی زمین کشاند تا جلو پای‌بچه‌رسید . آنوقت اورا درآغوش گرفت ، وبر سینه فشرد همانده‌توانست‌با صدای‌بریده وکلمات شکسته بگوید :

ـ احمد جون ، آخ مادر جون .چه خوب کردی اومدی . آخرش ... میدونستم...خب ...جون‌دلم...مادرتودیدی؟! ماهمیشه‌مادرت‌اینجوری نبود ! ناخوش نبود!.. خب...چه میشه‌کرد .قسمت‌این‌بود .حالابه‌بابات‌بگو که‌مادر تو بخشیده یانه؟ حتماً حرف توروگوش میکنه... هرچی‌بگی قبول‌داره . الهی قربون توبشم پسرم ، میخوام راحت باشم . التماس‌کن بـه‌بابات ... التماس کن‌که‌از گناه من‌بگذره ..

صدای گریه‌اش نه‌فقط اشخاص را بلکه درودیوار راهم میلرزاند .

ننه‌کوکب ازشدت گریه‌وبرای آنکه صدایش بلند نشود رفت توی‌حیاط. ملی‌جلودهان خودراگرفته بود و اشکش بشدت میریخت وفشار گریه خفه‌اش میکرد .

محمود هم پیش‌آمده بود مثل‌اینکه میدید که آخرین‌شعلهٔ چراغ‌زندگی زری روبخاموشی‌است. نزدیك‌تر آمدونشست. احمدهم‌بچهرهٔ زردونحیف‌مادرش خیره‌شده‌بود؛مثل‌اینکه‌بغض‌کرده‌بود،اماگاه‌گونهٔ‌مادرش‌رامیبوسید. بوسه‌هایش ونگاه بهت‌آلودش مثل‌یك نوازش بیصدا بود .

محمودکه قلبش سخت فشرده میشد دراین‌موقع لازم‌دید که‌حرف بزند. سرپیش برد وبا ملایمت گفت :

ـ زری ـ منم... محمود ... نیگاه‌کن ...من ترو بخشیدم... فهمیدم‌که مادرم بدکرد .. فهمیدم‌که تـوتقصیری نـداشتی ... اون حتماً بـه سزاش میرسه... اما تو هم بزرگواری کن واین پیر زن نفهمو ببخش ... خدا خودش در حق همه حکم میکنه ... تو باید خوب بشی و خودت احمد و بزرگ کنی .

امازری آخرین قوایش را در این هیجان شدید از دست داده بـود . مات شده بود : باملایمت روبه آرامش ابدی میرفت . دستهای نحیفش پیکر احمدرا برسینه میفشرد . اما این دستها کم کم سست‌میشد . آنوقت چون‌دیگر نتوانست احمد رانگاه بـدارد دستهایش به پهلوهـا آویخت وخودش را روی زانوهای پسرکش انداخت .

صدای ضجهٔ ملی اطاق را تکان داد . ننه‌کوکب بدرون اطاق دوید .

محمود باچهرهٔ اشك‌آلود وتن‌لرزان پیش‌دوید ومادر را از روی پاهای بچه بلندکرد وسرش‌را روی بالش گذاشت .ملی‌بچه رادرآغوش گرفت ودورکرد. ننه‌کوکب جلوترآمد . محمود سربطرف چهرهٔ بیمار برد .

زری بیحرکت بود . رنگ نداشت . چشمانش باز بود ، اما غباری که دمادم تیره‌تر میشد آنهارا پوشانده بود. لبهایش نیمه‌باز بود وچیزی نامفهوم میگفت . شاید باز هم احمد را صدا میکرد !.. نگاه غبار گرفته‌اش به چهرهٔ محمود دوخته شده بود ، شاید نگاه ملامت ، نگاه گله ، گله از محمود... شاید هم‌از دنیا ، ازاجتماع !.. چه‌هولناك است این ملامت آخرین نگاه ! این گلهٔ آخرین آه ...

نام‌احمد برلبانش به‌آهی مبدل شد . پس‌از آن‌لبانش خاموش وچشم - هایش بسته شد .

ناله‌یی ازگلوی محمود بیرون‌جست. ننه‌کوکب‌اورا دورکردتاآخرین وظیفه‌را دربارهٔ این‌زن ذلت‌دیده ، این‌توبه کردهٔ پاك‌شده ، این مردهٔمعصوم انجام دهد .

صدای گریهٔ محمود واحمد وملی درهم افتاده بود .

پس‌از چنددقیقه ننه‌کوکب بلندشد .روی زری راپوشانده بود . قرآنی روی سینه‌اش گذاشته بود .

باصدای بغض‌گرفته بمحمودگفت :

ـ این بچه‌رو ازاینجا ببرین .. ناراحت‌میشه ... خطرناکه ... من تا صبح پهلوی مادرش خواهم موند .

اما‌احمد پاهای ملی‌را چسبیده بود ومیلرزید . ملی نتوانست او را از خوددورکند. به‌محمودگفت :

ـ بریم ؛ منم با شما میآم تااحمد و به‌خونه برسونیم .

درراه هرسه ساکت بودند . گاه‌صدای یك جهش ناله ازگلوی محمود یاملی شنیده میشد .

دم‌در خانهٔ محمود .روبروی‌هم ایستادند . ملی با صدای‌گریه آلودش پرسید :

ـ صبح میآیین زری رو اززمین ورداریم ؟

محمود ساکت ماند .این سکوت چند لحظه طول‌کشید. بعدسربرداشت

ونگاهی بملی کرد وآهسته باصدای لرزان گفت :

ـ البته میام ... امافکر میکنم ... ازمن ناراضی بود ، از من گله داشت ... آخرین نگاهش سرزنشم میکرد. میدونین ؛ راسی شما گفتین با همخیلی دوست بودین؟..

ـاوه .. دوست که چی بگم، از اون بالاتر ، شریك غمها و بیچارگیها و بدبختیهای همدیگه بودیم .

محمود باز چندلحظه حرف نزد. بعد باصدای گرفته گفت :

ـفکر میکنم که ... اگه شمارو بهجای اون بنشونم... اگهشما مادری احمدو قبول کنین. روح ذلت کشیدهٔزری ازمن راضی بشه !...

ملی نشست ، احمد را در بغل گرفت وبتلخی گریه کرد .

***

حالا مدتی است که هرهفته شبجمعه هرسه باهم به بیبیزبیده میروند و دستهگلی روی گور زری میگذارند .

پایان

جادوی مرگ

نزدیکیهای گردنهٔ آوج ، اتوبوس
با هرجان کندن که بودخودش‌را به‌قهوه‌
خانهٔ «دادا» رساند . ماشاء الله خان
شوفر رو بمسافران کرد و با آهنگ
مخصوص صدایش گفت :

ـ خدارو شکر که این لاکردار اون بالاها نفس آخرو نکشید، والاباس تو همون کوه وکمرا بریزین بیرون و من وصادقم موتورو وارسی کنیم ببینیم چه دردشه ! اما حالا شانستون یاری کرد که اینجا رسیدیم . میتونین با خیال راحت تا دلتون بخواد چای بخورین و گپ بزنین ! یاالله معطل نشین تا من و صادق دس بکار بشیم بلکی بتونیم تا هوا روشنه آتیش کنیم .

با این اخطار همه ما پیاده شدیم . مسافر بغل دست من مرد تنومند و مسنی بود که هر لحظه با دستمال ابریشمی یزدیش عرق پیشانیش‌را پاك میکرد و بعد هم با همان دستمال خودش را باد میزد و درعین‌حال زیرلب میگفت :

ـ هوا نیس ، جهنمه ! آدم خفه میشه ! نمیدونم کی ایـن سفر لعنتی تموم میشه ؟!

در تمام طول راه‌درددل و شکایت این مرد دوام داشت ومن با بردباری تحمل میکردم . وقتی‌که ماشاءالله‌خان امر به پیاده شدن کرد باز غروغر او بلند شد و این بار رو بمن‌کرد و گفت :

ـ ترو خدا ببین . حالا دیگه باس بـا این دزدای سرگردنه اره بدیم ونره بگیریم ! میگی نه ؟ حالا می‌بینی ... یه‌قن‌پهلو ، یه‌تیکه نون بیات ، یه ناخون پنیر بوگندی میاره ، اونوقت باس پنج شیش چوب بسلفیم .

برای اینکه درجواب ساکت نمانده باشم گفتم :

ـ نه بابا، همچی خبرام نیست ..فکر نمیکنم‌اینااینقدربی‌انصاف باشن؟

دستی به‌پشت من زد و گفت :

– پسرجون، معلومه خیلی از مرحله پرتی. حالا بیا بریم بشینیم تاواست تعریف کنم .

با هم پیاده شدیم . روی سکوی جلو قهوه خانه زیر سایبان نشستیم ، قوطی سیگارش‌را درآورد و تعارف کرد ، خودش‌هم سیگاری آتش زد و دستور چای داد وپس از آنکه باز یکی دو بار عرق صورتش را پاك کرد گفت :

– میدونی ؟من ازپنجاه سال عمرم سی‌سالشو تواین راه اومدم ورفتم . آخه من توده «شورین» علاقه دارم ، باغ و زمین دارم، کار وکاسبیم اونجاس، زن وبچمم همونجان . اما باس سالی‌یکی دو دفعه به‌تهرون بیام وخودم، کاراموسروصورت بدم . آره‌جونم ، اونوقتاسفر کردن تو این گردنه‌ها مخصوصاً اگه هوا تاریك میشد زهرهٔ شیر میخواس و جیگر پلنگ ! تو نمیری نمیدونی‌چه‌خبر بود ! هرقافله‌که قسل در میرفت باس گوسفند قربونی کنه ! یادم میاد سی سال پیش که با دلیجان ازکرمونشاه میومدم زمستون بود و سورچی ازشدت برف وبوران جلوروشو نمیدید . تودلیجان چندتا حاجی بودن که از حج‌میومدن . خلاصه یه‌وقت دیدم‌سورچی‌با دستپاچگی سرشو تودلیجان کرد و گفت:خودتونو بخدا بسپرین‌که محاصره شدیم . من اونوقت‌پول همرام بود ، پول حسابی ! آخه اونوقتا هزار تومن مث یه میلیون حالا بود، بلکی‌ام بیشتر! آره بابا . تا دیدم هواپسه رفتم ته‌دلیجان زیر بارو بنه‌هاقایم شدم . خلاصه‌حاجیای بیچاره هرچی از نقدوجنس داشتن دادن و جونشونو نجات دادن ! وقتی‌که دلیجان میخواس راه بیفته اسبا جلو نمیرفتن . سورچی پایین اومد‌که ببینه چه خبره، دید، بعله، یه‌جنازه افتاده جلوچرخ ... معلوم شد دزداتو خودشون دعواشده یکیشون کشته شده !.. بعله ... ماخیلی چیزا تو این سالای عمرمون دیدیم . حالا ،خب دیگه، اون خبرا نیس‌اما همین قهوه‌خونه چیام دست‌کمی ازدزدای سرگردنه ندارن . راسی ببخشین همش من حرف زدم . شوما نگفتین کجا میخواپین برین ؟

گفتم : آمـوزگارم ، اهل‌همدانم امادرتهران‌کارمیکنم. بهرجان کندن بود در همدان دیپلمه شدم و درتهران دورهٔ دانشسرای عالی را دیدم ومجبور شدم‌همانجادرتهران‌کار کنم.هرسال تعطیلی‌تابستون یکی‌دوماه‌میرم‌همدان‌پیش‌مادر و خواهرم و حالابرمیگردم به‌تهران .

– اهه! پس تواین‌دنیای‌بلبشوتنها زندگی میکنی ؟

ـ بله دیگه ، ناچارم ،

ـ این خیلی سخته . آدم غریب باشه و مجبور بشه یه اطاق اجاره کنه وبا صاحبخونه‌های گنده دماغ سر کنه. راسی خونه‌تون کجاس ؟

ـ ته پامنار ، نزدیك باغچه علی‌جان !

ـ ای بابا ، عجب جایی ! لابد مدرسه‌تم تا خونت دوره ؟

ـ خوب ، چی میشه کرد !

ـ ببین پسرجون، من هیچوقت نظرم خطا نمیره : هرکس روبا همون نظر اول میشناسم . از همین یه دقه که باهات حرف زدم فهمیدم آدم خوبی هستی . حالا یه پیشنهاد بهت میکنم ، اگه دلت خواس که قبول میکنی،وگر نه که هیچ .

ـ خواهش میکنم ، از لطف شما متشکرم .

ـ آره بابا . من یك قوم وخویش تو تهرون دارم که اونم تو همدون زندگی میکرد اما رفت تهرون وکاروبارش گرفت وحالا یه خونه‌درندشت‌داره. زن جوونش چند سال پیش ناغافل ورپرید .حالا خودش با دخترش که پونزه شونزه سالشه تنها زندگی میکنه ـ دلش میخواس یه مستأجر خوب گیرش بیاد، نجیب وچشم‌ودل پاك. ازقاق وزوق‌زیادم خوشش نمیاد. اگه‌قسمتت باشه جای آبرومندیه : محلشم خوبه ، وسط شهره . من به تهرون که رسیدم میرم پیش این آدم اما یه‌شب بیشتر پیشش نمیمونم . شایدم اصلا نتونم ببینمش. اسم‌این بابا حاجی سیفه . من یه سفارشنومه واسش مینویسم میدم به‌شما هروقت‌دلتون خواست میرین‌پیشش،خودمم اگه دیدمش‌باهاش حرف میزنم،طوری که‌تا رفتین قبولتون کنه . کرایه‌ام ارزون بگیره .

تشکر کردم . از قهوه‌چی قلم وکاغذ گرفت و بقول‌خودش سفارشنامه را نوشت‌و بدستم داد. یکساعت بعد اتوبوس حرکت کرد . بازهم ضمن راه‌اوبا حرف‌های شیرینش مرا سرگرم میکرد . این مرد خوش‌صحبت و روشندل با همه سادگی بیانش نکات اخلاقی را چنان شیرین ادا میکرد که لذت میبردم. ضمن‌یکی از صحبتهامان گفت :

ـ پارسال یه همچی وقتا با مش‌قربون همسفر بودم. یعنی‌وقتا به‌تهرون میومد بلکی به‌آرزوش برسه. درسته‌که پا بسن‌گذاشته بود اماهنوز زن‌نگرفته بود . دست برقضا یه دفه که‌اومده بود تهرون واس خوش گذرونی ، با یکی از این توسری‌خورده‌های روزگار آشنا شد و خلاصه‌گلوش گیر کرد. وقتی که

بر گشت ولایت شب وروز شو نیمفهمید . راستش ازمردم میترسید که بره‌دختره‌رو با خودش بیاره به‌ولایت . یه‌شب واسم درددل کرد و گفت :« دارم‌دیوونه میشم! طفلی نوری تو به‌کرده و قسم خورده که بعشقم وفادار میمونه . منتظره که برم بیاره‌ش اما ازحرف‌مردم‌میترسم ... میترسم آبروم بره‌بگن که یارو سر پیری میخواد .. چه میدونم ... اونم با کی ... عروسی کنه ...»

«نصیحتش کردم‌و گفتم‌تو بااین‌کارت ثواب بزرگی‌میکنی، هم‌یه‌آدمیزادو از بدبختی نجات میدی و هم دلتو راضی میکنی . بحرف هیچکس محل نذار، خدارو درنظر داشته‌باش‌بروبیارش. خلاصه اونقد بهش خوندم تا اومد تهرون دختره‌رو که اتفاقاً به‌چشم خواهری قشنگ بود گرفت و یه سفرم مشهد رفتن و حالا زندگی شیرین و خوبی دارن . خود مش قربون جوون شده ؛ زنه‌ام راسی راسی‌نجیب شده !»

وقتی‌که به‌تهران رسیدیم و خواستیم‌خداحافظی‌کنیم ازش دل‌نمیکندم. گفت: من‌بایدهرچی‌زودتر بر گردم به‌ولایت :اینجا یه‌شب پیش‌حاجی‌سیف‌میمونم دوسه شبم میرم سراغ رفیقای‌قدیمیم ... بعدشم برمی‌گردم. توهروقت‌اومدی همدون بیا«شورین» سری بما بزن و چندروزی بمون ، بد نمیگذره .اونجاکه اومدی بگو «کدخدا ولی»رومیخوام. همه‌منومث‌گاو پیشونی‌سفید میشناسن.. ایشاءالله توام موفق باشی .

چند روز بعد رفتم بطرف خانهٔ حاجی‌سیف . از بقالی سر کوچه سراغ خانه‌راگرفتم .مردبقال که آدم‌خوش‌احوالی بودنگاهی بمن کرد و گفت :

ـ سال بیاد وماه‌بره‌کسی سراغ‌این مردو نمیگیره. حتماًشماازفامیلاش هستین و تازه اومدین ؟

گفتم : نه ، باهاش‌کار دارم .

در خانه حاجی راکه یك در بزرگ آهنی بود نشانم داد . رفتم جلو وبا دلهره و نگرانی در زدم . بزودی در روی پاشنه چرخید وپیرزنی ظاهر شدکه‌چادرش‌را بریکطرف صورتش‌کشیده بود. گفت :

ـ باکی‌کار دارین ؟

نامهٔ‌کدخدا را بدستش دادم وگفتم :

ـ اگه حاجی‌آقا تشریف دارن‌این کاغذو بهشون‌بدین وجوابشو بگیرین بیارین .

نگاهی موشکاف برویم کرد. بنظرم رسید که از آن کلفت‌های تو داراست که عمری را دریك خانه میگذرانند و محرم‌اسرار اربابشان ومورد اعتماداو هستند. گفت :

ـ شما همینجا باشین تا برگردم .

در را بست وصدای قدمهایش کم‌کم دور شد .درهمان یك‌لحظه که درباز بود حیاط بزرگ وپردار و درختی دیده بودم‌که دیوارهای بلندداشت وسبك ساختمانش قدیمی بود .کمی بعد صدای سرفهٔ یك‌مرد بگوشم خورد . در باز شد . مردی چهل و چند ساله ، بلند قامت ، خوش‌صورت با چشمهای‌درشت‌تر از معمول و موهای جوگندمی‌و چهره‌یی‌که انسان را بیاد مردان‌جنگی قدیم میانداخت‌پدیدار شد . با حجب و فروتنی سلام‌کردم . پس‌ازآنکه سراپایم‌را وراندازکرد جواب سلامم را بگرمی داد و تعارف کرد . وارد حیاط شدم . حیاط از آنچه درنظر اول پنداشته بودم بزرگتر بود اما ساکت وآرام بود ، مثل اینکه هیچکس در آن‌زندگی نمیکند . عذرخواهی‌کردم که‌مزاحم‌شده‌ام حاجی‌گفت :

ـ ایرج‌خان ، من برفیقم کدخدا ولی اعتقاد دارم ومیدونم‌آدم‌شناسه . این آدم قوم و خویش منه، با من مث برادر میمونه ؛گردش روزگار از من دورش‌کرد اما مث برادر دوستش دارم : دخترم عموجون صداش‌میکنه.ازشما خیلی تعریف‌کرد واز من خواست که‌یه‌اطاق بشما کرایه بدم.حالا که خودتونو دیدم فهمیدم‌که تعریفای‌کدخدا درسته ومن میتونم بهتون اعتمادکنم. بله‌این خونهٔ منه . من اینجا با دخترم و یه خدمت کار زندگی میکنم . راستش از سروصدای زیاد خوشم نمیاد .واسه همینه که مستأجرای پرسر وصدارو دوست ندارم ، ازآدمای‌بدجنس وناقلام بیزارم ... یه مستأجر میخواستم بی دردسر ونجیب مث شما .کدخدا بهم‌گفت و اینجام توکاغذش نوشته‌که معلم هستین . اتفاقاًخیلی خوشحال شدم‌که دخترم‌سیمین اگه‌یه وقت‌احتیاج داشته‌باشد میتونه برای حاضر کردن درسهاش از شما کمك بگیره .

همینطورصحبت‌کنان بآنطرف حیاط رفتیم . ازجلو یك ردیف اطاق‌های دربسته‌که پشت‌دری‌های ضخیم‌نمیگذاشت چیزی ازدرونشان دیده شودگذشتیم، حاجی‌گفت : تمام اطاقهای این‌سمت‌دست خودمونه ، شما اون‌سمتو بایدببینین. بریم تا نشونتون بدم .

بطرف دست چپ پیچید . من ضمن حرف زدن او خوشحـال بودم که

بی‌دردسر و بی‌آنکه اخم و تخم ببینم توانسته‌ام نظر این مرد را جلب کنم. راستش خودم هم از سکوت آن خانه خوشم آمده بود و ازجنجال‌خانه‌یی که درآن منزل داشتم ناراحت بودم. حاجی یك اطاق نسبتاً بزرگ وروشن‌ویك صندوقخانه بمن نشان داد که جلو آنها ایوان وسیعی بود. من‌خیلی پسندیدم و در دلم دعا میکردم که‌کرایه‌اش‌سنگین نباشد. اتفاقاً ازشانس‌من‌یاازانصاف حاجی این موضوع هم موافق میل‌من شد.

بیشتر از جوانمردی حاجی خوشم آمد. ضمناً دلم میخواست همانوقت بدانم دختری که دراین خانه‌یکه وتنها فقط باپدرش ومستخدمش زندگی‌میکند چه جور دختری است. اما این کنجکاوی بی‌اختیارم را در دلم کشتم؛ فکر کردم که اگر باین زودی‌سراغ دخترش‌رابگیرم زننده‌خواهد بودو ممکن‌است نسبت بمن بدگمان شود.

روزبعداثاثه‌امرا بآنجا منتقل کردم. وقتی که در اطاقم را بستم ومشغول مرتب کردن آن شدم صدای دختر جوانی که ننه را صدا میزد توجهم را جلب کرد. آهسته پشت پنجره رفتم و از کنار پشت‌دری نگاه کردم. ازآنچه دیدم متعجب شدم. دختری هفده هیجده ساله بود در منتهـای زیبایی و طراوت، موهای انبوهش را اطراف چهره اش ریخته بود و شانه میکرد و با ننه حرف می زد.

در نظر من درآن لحظه موجودی زیباتر و رؤیا انگیزتر ازاو دردنیا وجود نداشت. مدتی بهت‌زده نگاهش میکردم. درهمان‌حال پریشان شدم. پدرش را درنظر آوردم که مرا بااطمینان کامل به‌خانه‌اش راه داده است‌وحالا من دزدکی دخترش را نگاه میکنم!

این در حقیقت خیانتی بودکه مـرتکب میشدم. شرمگین وافسرده از پشت پنجره دورشدم. البته من‌درآن‌موقع جوانی بودم‌با هزاران‌آرزوواميد؛ دل‌وجانم برای پذیرفتن عشقی که همیشه جزورؤیاهایم بود درتب‌وتاب بود؛اما باآن‌وضع که‌یك آموزگار ساده واهل ولایت بودم ودرآن‌خانه یك اطاق‌کرایه کرده بودم نمیتوانستم امیدی‌باین دختر داشته‌باشم؛ اصلا جرأت نمیکـردم فکراو را درسرم راه دهم.

روزها گذشت. زندگی‌آرام وآسوده‌یی داشتم امارفتار حاجی درنظرم اسرارآمیزجلوه میکرد. مثلاشب سوم‌اقـامتم دراین خانه،ساعتی بعدازنصف‌شب بیدارشدم که‌آب بخورم. از دور صدای گریهٔ یك مـرد بگوشم رسید. جلو

پنجره رفتم ،صدا ازاطاق حاجی بود. حتماًصدای خودش بود. تعجب کردم که چرا این‌مرد گریه میکند . روزبعد به‌ننه ،پیره‌زن خدمتکار گفتم: دیشب‌حاجی آقامثل اینکه ناراحت بودن ؟

نگاهی‌خیره وناراضی که می‌رساندکه ازاین سؤال‌خوشش نیامده‌است ، برویم کردو گفت :

ـ هرکی یه‌عادتی داره جونم! حاجی‌آقام‌پاری‌شبا گریه‌میکنه .لابدبیاد زن‌نازنینش میافته ... این که چیزی‌نیست .

بازهم چندشب‌دیگر اتفاقاًهمان‌صداراشنیدم ... اماکم‌کم‌موضوع برایم عادی شد. چندماه ازاقامتم درخانهٔ حاجی گذشت. دراین مدت‌جز یکی‌دوبار سیمین دخترزیبای حاجی‌راآنهم بطورتصادف ندیده بودم. مثل‌اینکه دخترك‌از مواجه شدن‌بامن‌احتراز داشت وخودش‌رانشان نمیداد. امانزدیکهای‌امتحانات یك‌روز حاجی مراباطاق خودش دعوت کرد. وپس‌از آنکه مدتی راجع بخوبی‌و سربزیری ونجابت من حرف‌زد وابراز اعتمادکامل بمن کردگفت :

ـ ایرج‌خان، اگه‌برای شمازحمتی نیست روزی‌یکی‌دوساعت باسیمین‌کار کنین ، چون‌دیشب میگفت‌که میترسه امسال‌قبول نشه .

من بالحن بسیارعادی وتاحدی‌با خونسردی گفتم : مانعی‌ندارد، هرطور میفرمایین .

وقتی‌که بلندشدیم دراطاق مجاورراباز کرد. دخترك درآن اطاق‌نشسته وسرش را روی کتابهایش انداخته بود . تا ما رادید بلند شد .

پدرش گفت :

ـ سیمین، این‌آقا مثل‌برادرتن ... ازامروز بدرسات‌کمك میکنن.

ازهمانروز عصر جلسات درس‌من وسیمین باحضورننه که مواظب ما بود شروع شد . پس‌ازدوهفته یك‌روز وقتی که میخواستم دفتر جبرش رانگاه کنم پاکتی سر بسته وسط‌آن دیدم . ازنگاهی‌که سیمین بمن‌کرد فهمیدم کـه این کاغذرا برای من نوشته است . از شدت هیجان و پریشانی نمیدانستم چکنم . میخواستم هرچه زودتر ببینم دراین نامه چه‌نوشته شده . آیـا این دختر زیبا مرا دوست میدارد ، این‌معلم ساده وفقیر را ؟

نامه‌را برداشتم ، درس‌که تمام شد باطاقم رفتم ، آنرا باز کردم وبـا اشتیاق خواندم . هـرچه بیشتر میخوانـدم بیشتر حیرت میکردم . این طور نوشته بود :

ــ «... آقای ایرج خان از روزیکه شما بخانهٔ ما آمدید من اعتماد عجیبی بشما پیدا کردم. میبینید که خیلی تنها هستم. این یك نامهٔ عاشقانه نیست، نامه‌ییست که یك دختر تنها که گرفتار مالیخولیا شده است برای شما مینویسد. گوش کنید: میخواهم بمن کمك کنید ومرا ازچنگال اوهام وحشتناکی که بجانم افتاده‌است نجات دهید. شما آدم باشرفی هستید و فکر میکنم که میتوانم رازی راکه خجالت میکشم نزد خودم نیز بازگو کنم بشما بگویم وازتان کمك بخواهم. گوش کنید آقا. من حس می‌کنم که پدرم عاشق من شده‌است!..

« حتماً بمحض خواندن این کلام عجیب، حیرت وبلکه وحشت میکنید یا تصورمیکنید که من دیوانه‌ام. بهرصورت مرا ببخشید ازاینکه این خیال شوم در سرم افتاده است! شش هفت سال پیش مادرم ناگهان مرد. پدرم علاقه‌یی باو داشت که هیچ عاشق به معشوقش ندارد. پس از مردن او مثل دیوانه‌ها شد. بعداز مدتی مثل این بود که وجود من باعث تسکینش شد. از آن ایام من وپدرم دو مونس جدانشدنی بودیم. آنوقتها کوچك بودم وچیزی نمیفهمیدم. فقط ازمحبت بی‌اندازهٔ پدرم مبهوت بودم. بعدها هرچه بزرگتر میشدم حیرتم بیشتر میشد. کم کم رنج میبردم وناراحت میشدم. ــ حالادیگر نوازشهای پدرم رنگ دیگری بخود گرفته، بوسه‌هایش چندش‌آورشده! بمن با لحن عاشقانه میگوید که‌دوستم دارد! میترسم که کفر گفته باشم، اما بخدا همین دودلی وهمین سرگشتگی جانم راتمام میکند. من مکرر پدردوستانم رادیده‌ام، پدرهای خیلی مهربان، اما آنها اینطور بدخترشان نگاه نمیکنند، اینطور آنها را نمیبوسند!.. نمیدانید آقا، پدرمن... آه‌خدایا... چه بگویم؟ میترسم!.. این مرد تمام معاشرتهایش راترك کرده است، همه‌وقتش راکنار من میگذراند... از یکی دو سال پیش خواستگاران فراوان برای‌من آمدند اما پدرم همه‌را رد کرد. دراین اواخر یك روز گفت: «.. اگر تو شوهر کنی من‌میمیرم!..»

«می بینید آقا؟ من‌دارم ازغصه خفه میشوم. این پدر من‌است، شکی نیست اما حتماً شیطان درجسمش رفته!.. بخدا اگر کسی بدادم نرسد خودم‌رانابود میکنم. آیاهیچ میدانید شبها پدرم‌چرا گریه میکند؟ چراصدای‌ضجه وناله‌اش بفلك میرسد؟ من‌میدانم. او بدرگاه خدا از گناهی که میخواهد مرتکب شود طلب عفو میکند! او دیوانه است، حتماً دیوانه است، دیوانه‌یی که اهریمن پلیدی وپستی درنهادش حکم‌روایی‌میکند!.. آقا، من‌پناه بشمامیاورم... ممکن‌است گرفتار خیالات شده‌باشم امابخدا اگر رفتار اورا موقعیکه با من است درنظر

بگیرید حتماً شماهم باورمیکنید . دلم میخواهد یکشب که ما در اطاق هستیم و صحبت میکنیم شما یواشکی بیایید وازپشت درسخنان جنون‌آمیز اورا بشنویدو رفتار غیرطبیعیش راببینید ... دستم بدامنتان آقا . شمامرد عاقل ودقیقی هستید: ممکن است پس‌از دیدن وضع من‌وپدرم اینطور تشخیص بدهید که من گرفتار اوهام شده‌ام ... بهرحال بشما پناه‌آورده‌ام ... بیایید از نزدیك ببینید وفکری بحال‌من بکنید.»

بدنم‌سرد شده‌بود . لرزش شدیدی بندبندم را تکان‌میداد . حس میکردم که رنگم پریده است. عرق سردی برپیشانیم نشسته بود. جلو پنجره رفتم . سیمین باحزن ونگرانی درحیاط بود وخودرا سرگرم تماشای یك‌بتهٔ گل نشان میداد . نگاهش کردم ، پرده اشکی چشمانش را گرفته بود . پره های ظریف بینیش میلرزید .. بانگاهم باو گفتم که مطمئن‌باشد .

آنشب‌خواب بچشمم نیامد. فکرمیکردم که شاید دخترك دیوانه‌شده‌است ولی‌این درست نبودچون میدیدم که باعلاقه وبانهایت هوشیاری همه دروس مشکل دبیرستان راحاضر میکند ، همه‌کارش مرتب‌است ، عاقلانه حرف‌میزند، درون چشمان زیبا ونافذش کوچك‌ترین اثر از جنون دیده نمیشود . فقط محزون است. چهرهٔ‌پدرش راهم درنظرمیاوردم، درقیافهٔ اونیزهیچ چیزندیده بودم که ازاین انحراف حکایت کند ، فقط‌غالباً مثل‌این بودکه نمیخواست زیاد درچشمانم‌نگاه کند. معمولا اشخاص‌محجوب وکمرو نمیتوانند مستقیم‌درچشمان کسی‌نگاه کنند. بعلاوه حاجی رامردی مهربان وجوانمرد وخیرخواه شناخته بودم . روزبعد وقتیکه روبروی سیمین نشستم دوسه سطری نوشتم ولای‌کتابش گذاشتم. نوشته‌بودم که ازاینکه نسبت بمن اعتماددارد ومرا محرم رازخودش کرده‌است متشکرم وکاملامراقبش هستم ودر صورت لزوم ازدل وجان کمکش میکنم .

نگاه‌حقشناس اوتاروپودم‌رالرزاند. تازه‌میفهمیدم که‌دوستش میدارم،اما او ؛ اوآنقدر درناراحتی ونگرانی غوطه‌ور بودکه حتماً نمیتوانست اندیشهٔ دیگری در دماغش بپروراند .

امتحانات شروع‌شده بود . یك‌روزکه دیرتراز معمول بخانه آمده‌بودم سیمین‌را رنگ‌پریده‌تر ومحزون‌تر ازهمیشه کنارایوان ایستاده‌دیدم . جلورفتم وسلام کردم ، اشکهایش راپاك کرد ، لبخندی حزن‌آلودزد ،اطرافش‌رانگاهی کرد وآهسته گفت :

ـ ایرج‌خان ، ممکنه امشب‌از اطاق من‌مواظب رفتارپدرم باشین؟دیشب وضع عجیبی داشتم . پدرم خیلی بی پروا حرف میزد وچون من حاضر نشدم حرف‌هاشو بشنوم‌میخواست‌خودشو بکشه . . . آخر بهش‌پرخاش کردم ، بهش‌فحش دادم!..وای خدای‌من! زبونم لال بشه! به پدرم، به‌پدری که اینهمه زحمت منو کشیده ناسزا گفتم . امابخدا مستأصل شده‌بودم!. ازیك‌طرف این‌مردو دوست دارم‌مثل‌هر دخترمهربون. . . ازطرف دیگه ازش‌میترسم !..این رفتارش واین حرفهاش روحمو پراز نفرت ووحشت میکنه !.. بدادم برسین.

گفتم: امشب هرطور شده‌باشد میآیم پشت دراطاق .

آنشب چراغم رازودتر خاموش کردم ومواظب‌بودم که ننه‌کارش تمام‌شود وبرود بخوابد تابتوانم خودم‌را بآنطرف حیاط برسانم. حالتی‌مخلوط ازترس وخشم داشتم . نمیدانم‌چرا میترسیدم. سیمین‌را از پنجرهٔ روشن اطاقش دیدم که‌در اطاق‌پدرش را باز کرد وبه آنجا رفت . آهسته ازاطاقم بیرون آمدم و پاورچین پاورچین بآن طرف‌حیاط رفتم. وقتی کـه وارد اطاق سیمین شدم از شدت هیجان میلرزیدم . اولین بار بود که قدم در اطاق دختری میگذاشتم . برای هرجوان‌اطاق‌یك دخترمثل یك‌محراب‌مقدس است، مثل یك‌کانون‌رؤیایی اسرارآمیز است ! شوق وحرارتی آمیخته با شرمندگی بوجود میآورد ! چند لحظه مقصودم راâز یادبردم ، نگاهی باطراف اطاق انداختم، جای‌بدن‌خوش‌تراشش راروی تختخوابش دیدم :مثل‌اینکه اورا حس میکنم ! فضای اطاق‌را بوی‌مطبوع بدن‌او اشباع کرده‌بود: لذتی‌تمام‌نشدنی وجودم‌را گرفته بود. آرزو میکردم که کاش‌فارغ ازهر دغدغهٔ خیال‌ساعتها بایك‌یك اشیاء اطاق راز و نیاز میکردم !..اماناگهان صدای‌حاجی بگوشم رسید که به‌سیمین‌میگفت :

ـ باز ازمن‌فرار میکنی؟ رفتی گوشهٔ اطاق کزکردی ؟..نمیخوایی‌دست ازاین بدرفتاری برداری ؟

بادوقدم بلند پشت‌دری که این اطاق‌را باطاق حاجی وصل میکرد رفتم چشمم را بجای کلید گذاشتم : حاجی کنار مخده وسیمین قدری آنطرف‌تر جلو بساط‌سماور نشسته‌بود . هردو ناراحت بنظر میرسیدند . در آن لحظه حاجی نگاهی پراز شوق وتمنا به سیمین دوخته بود وساکت بود . پس‌از چند ثانیه بالحن استدعا وتمنا گفت :

ـ ببین‌سیمین جون، فرداهیجده سالت تموم‌میشه ومیشی یه دختر عاقل‌و بالغ ..واسهٔ اینه که‌گفتم امشب‌بیایی درست وحسابی‌باتوحرف بزنم. قربونت

برم.. آروم‌باش وگوش کن : میخوام اگه اجازه بدی پاری چیزایی روکه تا حالا نمیدونستی واست بگم واز اشتباه بیرونت بیارم ...اخم وتخم نکن جون دلم ... اینایی که میخوام بگم جزواسرار زندگی من‌وتوس . چندساله‌این‌راز تودلم‌مونده اما‌حالا دیگه‌وقتش رسیده که توهم‌بدونی .سیمین جون، میدونی که چقدر دوستت‌دارم ومیدونی که آدم بدجنسی‌نیستم : دل‌وجونم مال توئه، همه چیزمو براه تو فدا میکنم . از مال دنیا اونقد دارم که بتونم هیکل نازنینتو جواهر بگیرم !..توفکر میکنی من‌دیوم یا غول بیابونم !.. امااگه‌بدونی چقد دوستت دارم ! اگه بدونی چه جور جون قربونت میکنم!..اونوقت توهم دوستم خواهی داشت .

میخواستم دررا بشکنم وگلوی‌این‌مرد خبیث راآنقدر بفشارم که ازنفس بیفتد ،اما از ترس اینکه سیمین ناراحت‌شود دندان برجگر گذاشتم ، سیمین که‌ساکت وبی‌حرکت بحرفهای پدرش‌گوش داده‌بود نگاهی خشم‌آلود باو کرد وگفت :

ـ چندساله‌این‌حرفارو‌میشنوم،اما برم بکی‌بگم که یه‌پدر بادخترش‌اینجور حرف‌میزنه ! خدامنو بکشه!.. آخه بکی‌بگم ؟.. پدر.شرم‌کن. بسه !.. بخدا یه‌مثقال تریاك میخورم وخودمو ازاین‌ننگ نجات میدم!.. آخه‌چی از جون‌من‌میخوایی؟ چراانسانیت وهمه‌چیزو زیرپات‌گذاشتی؟.. آخه‌توناسلامتی مسلمونی!.. حاجی‌ام‌هستی !..این‌چه خیال وحشت آوریه که‌توسرت‌افتاده ؟ من‌دختر توام ، فرزندتم . تن‌مادرم توگورازحرفهای تومیلرزه !..بس کن!

حاجی‌خندهٔ تأثرانگیزی‌کرد . ایندفعه دلم بحالش سوخت . صدایش حزن‌آلود شده بودبالحن حق بجانبی‌گفت :

ـهوم !..مادرت؟.. طفلك‌جوونمرگ شد.. مردنش آتیشم‌زد! نمیدونم چی‌بروزگارم آورد !.. خیال میکنم موقع مردنش‌منوجادوکردن !.. تو که نمیدونی چقدر دوستش داشتم!..همه دنیای من بود !خوب‌میدونست که بی‌اون نمیتونم زندگی‌کنم ؛ این بودکه جادوم‌کرد ؛ تورو جای خودش بمن داد تا زنده بمونم . دم آخر بمن‌گفت : « اگه جز به دخترمون به‌کسی محبت‌کنی خدااازت‌نگذره ...بایدوستش داشته‌باشی... بایدتازنده‌یی‌بکسی جز به‌سیمین دل نبندی !»

سیمین صدا بلندکرد و با غیظ‌گفت :

ـ نه ، ممکن نیست !.. مادرم فرشته بود ... هرگز بتو نگفته که با من این رفتارو داشته باشی !

حاجی که خیال میکردی از جوش وخروش افتاده و آرام و عاقل شده است گفت : چرا جونم، چرا جون دلم، همین‌ها روگفت، دلیل‌هم‌داشت؛ اگه تو نمیدونی اون بیچاره میدونست .

و دست در جیب بغلش کرد ، مقداری کاغذ بیرون آورد وبا متانت یك قاضی عادل گفت :

ـ حالا گوش کن سیمین جون، اینها که‌می بینی همه‌اش سند‌ه‌ومدرکه؛ سندای محکم؛ میتونی ورداری ببینی .

سیمین با حیرت گفت : سند میخوام چکنم ؟ چه سندی ؟

ـ الان میفهمی جونم ؛ رازی که میخوام بتو بگم اینه . تو آرام دلم ، سیمین نازنینم ، دختر من نیستی !.. میفهمی ؟ من پدرت نیستم. بموجب این کاغذا.. این سندا!.

سیمین لحظه‌یی با چشمان گرد شده از وحشت به پدرش نگاه کرد و ناگهان با فریاد جگر خراشی گفت :

ـ دروغگو! باور نمیکنم! هرگز باور نمیکنم !.. توپدرمن‌هستی!..واین حرفا دروغه !.. دروغ بزرگ ووحشت‌آور !

حاجی چند برگ ازکاغذها را برداشت، جلو سیمین گذاشت وگفت:

ـ نگاه کن ،جان دلم . هیجده سال زحمتتو کشیدم. نذاشتم آب تودلت تکون بخوره ... نذاشتم بفهمی که یه دختر سرراهی هستی . آره‌جونم.مادرت یه بچه زایید که مرد !.. از مردن اون بچه اونقدر ناراحت شد که یه‌بچه از سرراه برداشت. بگیر : همینه : این کاغذیه که تو قنداق تو بوده . این‌چندتا کاغذم‌شهادتنامهٔ مردمه!.. یکیشم مال مجتهد محله که تصدیق کرده که توبچهٔ سرراهی هستی . این مطلبواونوقتا خیلیا میدونستن، اما مادرت میخواست که تومثل‌دخترخودمون‌بمردم‌معرفی‌بشی، این‌بود که شناسنامه باسم خودمون‌واست گرفتیم. وقتی که‌طفلك‌زنم جوونمرگ‌شد من چند وقت‌روزوشبمو‌نمی‌فهمیدم... بعدش یه روز که زار زارگریه میکردم تو اومدی تو بغلم : دلم‌تکون خورد، سفارش زنم‌یادم‌اومد وترو بوسیدم. بعد ازاون روز بتو بیشتر علاقه‌پیداکردم. خودتم که شاهدی : اگه شیر مرغ و جون آدمیزاد میخواستی واست فراهم میکردم . آخه اینا واسه چی بود؟ هرکی جای من بود میرفت زن میگرفت

و دخترشو ، دختر سرراهی‌شو ، مینداخت زیر دست وپای زن‌بابا ، امامن دیگه نتونستم زن بگیرم ، واسه اینکه تورو دوست داشتم . واست میمردم ! آرزوی من این بود که بزرگ بشی و این گل نازنینی که خودم پرورش دادم بخودم تعلق بگیره... فهمیدی ؟

سیمین هنوز وحشت زده‌بود . هاج وواج بود... گاه گوش به حاجی میداد و گاه کاغذها را نگاه میکرد .من هم‌پشت در خشکم‌زده بود ودر دلم که از غم و اندوه فشرده میشد میگفتم :عجیب است ! چه ماجرای حیرت‌آوری !

سیمین‌هنوز ساکت‌بود. حاجی هماطور که نشسته بود خود راروی‌زمین کشاند تا جلو زانوهای‌سیمین رسید . آنوقت دستهایش را پیش برد و بالحن التماس گفت :

ـ سیمین‌جون، نگاه‌کن: باچشم‌محبت نگاه‌کن ... حالاکه همه‌چیزو فهمیدی این فکرو که من پدرت هستم از سرت بیرون‌کن ! بمن بچشم مردی نگاه‌کن‌که هیچ عیب و نقصی نداره و برات!میمیره.. اگه دوستم بداری از این مملکت میریم ، میریم‌به یه‌جایی که‌کسی نشناسدمون وکسی نگه که حاجی عاشق دخترش شده ! هرجا دلت بخواد میبرمت... هرچی‌دلت بخواد برات تهیه میکنم ؛ حتی جون خودمو بپات میریزم!.. آخه بی‌انصاف ،فکر نکن که من خیلی پیرم ، خیلی ازتو بزرگتر باشم هیفده‌هیجده سال ... خودت می‌بینی‌که از خیلی جوونا بهترم . این ته‌ریشو که بتراشم ویه فکل‌وکراوات ببندم میشم یه‌مرد جوون که بتونه یه دختر جوون بگیره !.. ببین ، عشق تو اونقدرمنو با نشاط وجوون‌نگه داشته که هزارتا جوونم بپام‌نمیرسن!.. بگذار خودمو بپات بندازم .

و خودش را روی زانوهای سیمین انداخت .

سیمین با یك حرکت‌شدیددو دست، اورا دورکرد واز جا جست، با تن لرزان و رنگ پریده‌به ته اطاق پناه بردوبا لحن کسی‌که نا امیدی و وحشت رمقی در او نگذاشته باشد و پس از مدتی سکوت با آخرین نیرویش حرف بزند گفت :

ـ پس...پس من...یه دختر سرراهیم؟خدایا...مگه‌من‌چه گناهی کرده بودم که بایداین‌زجرو بکشم !..پس تو پدرم نبودی ؟..اما آخه‌من‌شکل‌توام!.. همه بچه‌های‌همکلاسیم‌اینو میگن!پس‌مادرم ؟ آخ خدایا پس اونم‌مادرم‌نبود؟..

اما بخدا رنگ چشمام و موهام مثل مال مادرم میمونه!.. خدایا دارم دیوونه میشم ... نمیتونم باور کنم!..

حاجی هم بلند شده بود . آهسته بطرف او میرفت وچیزهایی میگفت که من از فرط آشفتگی و ناراحتی نمیفهمیدم .

سیمین در اطاق را باز کردو به ایوان گریخت. حاجی هم دنبالش رفت، و من که از شدت حیرت و پریشانی مثل صاعقه زدگان در جایم خشك شده بودم شنیدم که حاجی بشدت گریه می کند و التماس میکند . همانوقت صدایی بگوشم رسید ، صدای افتادن یك جسم بروی زمین... حتماً سیمین بود. آنقدر نگران شده بودم که نزدیك بود واردایوان شوم، اما همانوقت حاجی رادیدم که سیمین را باسرودست وپای آویخته مثل یك نعش در بغل گرفته است و ناله کنان وارد اطاق میشود . سیمین از هوش رفته بود .

آهسته و لرزان و بیزار اززندگی باطاقم رفتم . همانوقت تصمیم گرفتم که بزودی از آن خانهٔ شوم ولعنتی بیرون روم . دیگر حاضر نبودم درجایی که آرزوها و امیدهای یك دختر زیباو مظلوم فنا شده بود وخودنیز آرزوهایم را درآنجا از دست داده بودم زندگی کنم .

پنج شش روز، نه سیمین را دیدم نه حاجی را. جرأت نمی کردم چیزی بپرسم. ننه فقط گفت سمین خانم حال ندارد ،روزهفتم طرف غروب نامهٔ کوچکی ازپنجره به اطاقم افتاد . خط سیمین بود ، نوشته بود :

« ـ ایرج خان ....آنشب آنچه راکه بین من و این مرد بیچاره گذشت گوش دادید ؛ خودتان حدس بزنید : من ناچارم مطیع اوباشم...میدانید که حق حیات بگردن من دارد .هیجده سال زحمتم راکشیده است، حالا هم جزمن نه کسی دارد . نه امیدی ! .. من هم جز اوکسی را ندارم، موجود بیچاره یی هستم ... یك دختر سرراهی هستم... مسلم است... همه سندهارا بدقت خواندم. این مرد می میرد... دیوانه میشود.. جانش راپای من گذاشته ... خدارا خوش نمیآید... باید بااو بهرجاکه بخواهد بروم وگرنه رسوا وبدبخت خواهم شد البته من دیگر نه دلی دارم نه احساسی . یك موجود بیچاره هستم که نمیدانم سرنوشت برایم چه خوابها دیده است . امیدوارم که شما خوشبخت باشید . از اینکه مدتی مزاحمتان شدم عذر میخواهم...»

ناامیدومحزون برای ترك گفتن آن خانه مهیا شدم. نمیخواستم حتی برای خداحافظی روی حاجی را ببینم . باو پیغام دادم که تصمیم دارم از آنجا بروم؛

مثل اینکه او هم از خدا خواسته بود که من بروم . همان روزها اطاقی در آن نزدیکیها پیدا کردم. یکهفته بعد بمحض تمام شدن امتحانات اسباب کشی کردم. وقت رفتن چند لحظه بخیال افتادم که فرصتی بدست آورم و برای خداحافظی بهسیمین سری بزنم. اما فکر کردم که کار بیحاصلی است . ننه همان روز بمن گفته بود که خانم کم کم آرام شده . . . زن مرموزی بود این ننه . . . همه چیز را میدانست و دم نمیزد .

با افسردگی و حسرت این خانه را که یك چندخانهٔ امیدم می‌پنداشتمش ترك گفتم وهمان روز اول احساس کردم که اصلا نمیتوانم در تهران بمانم. چند روز بعد درهمدان بودم و پس از دیدن مادرم و خواهرم به « شورین » رفتم، بیشتر برای آنکه کدخداولی را ببینم. وقتی که همدیگررا دیدیم مثل دو برادر مهربان روی هم را بوسیدیم . کدخدا بلافاصله گفت :

ـ خوب پسرم . جات تو تهرون راحت بود ؟ ایشاءالله که با حاجی ما خوب جور شدین ؟

سری تکان دادم و ساکت ماندم. کدخدا که تازه چهرهٔ درهم رفتهٔ مرا میدید ناراحت شد وگفت :

ـ چی شده ؟ باهاش نساختی ؟.. دعواتون شد ؟

گفتم : نه ، خودم از اونجا فرار کردم !

بهت زده نگاهم کرد وگفت : بابا دست‌خوش!..ازحاجی جوونمردتر و با انصاف‌تر میخوایی کی باشه ؟

همه چیز را باختصار برای کدخدا حکایت کردم و او که سراپا حیرت شده بود گفت :

ـ دروغه، پسرجون دروغه . . . ای‌داد وبیداد ! حتماً یااین‌مرد دیوونه شده ، یا تو داری پرت میگی !

توضیحات بیشتری دادم. حالت وحشت پیدا کرد و گفت :

ـ لااله‌الاالله! . . . عجب‌دنیاییه! ! . . . این‌مرد کافره . . . دیوونس! . . . این‌دختر معصوم‌مال‌خودشه، دختر حلال‌زادهٔ‌خودشه . . . هیچ‌شك‌نداره . . .زن‌من شاهده. اونشب که سیمین‌بدنیامیومدزن‌من‌خونهٔ حاجی‌بود ... آخه طفلك زنش سخت زایید کسی‌دم نداشت . . . همین سیمینو زایید . . .

گفتم: بلکه‌اشتباه‌میکنی . . . آخه‌زنش‌به بچه زاییده که‌مرده... اونوقت این دخترو از سر راه برداشتن .

با عصبانیت گفت : دروغه ... بخدا دروغه ! ... زن من تا یه هفته اونجا موند ... تو جشن اسم گذارونش خود منم بودم . بعدشم تا یه سال دو سال مرتب میآمدم میرفتم ومیدیدم که سیمین بزرگ میشه . اصلا این حرفا نبود تا مادر سیمین مرد... ای‌دادوبیداد ! این چند سال تنهایی پاك حاجی‌رو از راه دربرده!. آخه جوون ، تو نمیدونی این مرد چقدر زنشو میخواست ! وقتی که طفلك‌حوری مرد تایکهفته مانتونسیم حاجی‌رو از سرخاك اون‌ناکوم به‌خونه بیاریم . بعدها هر وقت منو میدید میگفت : عوضش سیمین روز بروز بیشتر شکل مادرش میشه و من جای خالی اونو با وجود دخترم پرمیکنم ! راستیم که سیمین عیناً شکل مادرشه ، مثل دو تا خوشه انگور بهم شبیه‌ن . اما حالا که اینارو گفتی میفهمم‌چرا حاجی‌اونقدر به دخترش‌علاقه داشت... اگه اینا درست باشه خدا بدادمون برسه ! پاشو ، پاشو ببینم. بریم سرجاده بلکه یه ماشین پیدا کنیم سوارشیم هم‌امشب‌بریم تهرون ... باس هرچی زودتربداد دختره برسیم و بداد خود حاجیم برسیم . واسه اینکه کفر دنیارو میگیره ! پاشو!... لااله‌الاالله ! عجب دنیاییه !. همش کن‌فیکون میشه .

من بیشتر از او نگران‌بودم ، نگران سیمین که نکند بلایی‌بسرخودش آورده باشد ... بعلاوه‌امیدمبهمی در دلم افتاده بود و خودرا بانهایت شجاعت آماده میدیدم که برای نجات دادن سیمین از دست پدرش‌بکوشم.

یك ساعت بعد با یك سواری که کرایه‌کرده بودیم به‌همدان آمدیم و من با مادر و خواهرم خداحافظی‌کردم و باکدخدا با عجله بطرف‌تهران‌حرکت کردیم . بین راه تمام جریان خانهٔ حاجی را برای کدخدا تعریف کردم واو دمادم با مشت روی پایش میزد و میگفت : خدایا خودت رحم کن ! این مرد بدبخت دیوونه شده ! این دیوونگی حتماً یه بدبختی بزرگ ببار میاره ... خداکنه‌بموقع برسیم !..

دلم میخواست ماشین‌بال‌درآورد وهرچه زودتر ما را به‌تهران برساند. بمحض ورود به‌تهران تاکسی‌گرفتیم ، خودمان را به خانهٔ حاجی رساندیم . دو سه ساعت بغروب مانده بود که رسیدیم . وقتی‌که در زدم منتظر بودم که بمحض بازشدن در خود را بافاجعه‌یی مواجه بینم .

ننه در را بازکرد ، تا مارا دید رنگش پرید اما دهان زشتش‌را برای خندیدن‌بازکرد وگفت :

ـ به ! چه بیموقع آمدین آقایون !.. حاجی‌آقا مهمون دارن، مهمون غریبه ـ نمیشه حالا بیایین تو .

کدخدا پیرزن را عقب زد ، وارد هشتی شد . من‌هم وارد شدم . ننه با دستپاچگی و وحشت گفت : نمیشه آقایون. نمیشه .

کدخدا با خشم باو گفت : ساکت شو عفریته . معلوم میشه که توام با این بیدین همدستی ...صدات در نیاد و الاپدرتو درمیارم ... به حاجی نگو که کسی‌اومده...

همانوقت صدای حاجی بلند شد که گفت : کی بود ننه در میزد ؟

ننه نگاهی‌ترس‌آلود به‌کدخدا کرد و از هشتی بیرون رفت و گفت:

ـ کسی نبود حاجی‌آقا .. بچه‌های کوچه بودن .

ـ خیله خوب،درو ببند بیا تو ، اگه کسی منو خواست بگو نیستم ... یادت نره .

ننه برگشت ، در را بست و من و کدخدا را در هشتی گذاشت و به‌حیاط رفت . چند لحظه بعد کدخدا وارد حیاط شد . من هم بدنبالش..ازپای‌دیوار رفتیم تا به ایوان جلو اطاقهای حاجی رسیدیم .کدخدا در اطاق را بازکرد و هردو از تعجب برجای‌خشك شدیم .

در اطاق ، حاجی پـای بساط عقد نشسته بود . آنطرفتر زنی نشسته و سرش‌را پایین‌انداخته‌بود، چادرحریری سرش‌بود.صورتش‌دیده‌نمیشد. یك‌طرف یك مرد ریش‌دار و شبکلاه‌بسر شیرینی میخورد ومرد مسن دیگری‌دریك‌دفتر بزرگ از حاجی امضاء میگرفت .

کدخدا بمحض دیدن این‌بساط فریادکنان‌گفت :

ـ حاجی ، بدبخت بیدین ! چه غلطی‌کردی ؟

حاجی‌که بمحض دیدن ما از جا جسته بود باخشم و پرخاش‌گفت:

ـ شماها کجا بودین ؟ کی‌گفته بود اینجا پیداتون بشه ؟.. دارم‌زن‌عقد میکنم . مگه‌کورین ؟

کدخدا با وحشت و خشم رو به‌مرد محضردارکرد وگفت :

ـ شما چیکار دارین‌میکنین ؟ چیکارکردین ؟

مرد شبکلاهی گفت :

ـ دو نفرو بهم حلال کردیم !

کدخداولی با عجله پیش رفت ، گوشهٔ چادر را از صورت عروس کنار زد: سیمین بود .. کدخدا همینکه اورا دید بادودست بسرخودزد و به‌حاجی گفت :

ـ خجالت نمیکشی ! از خدا نمیترسی ! با این آتش که سوزوندی ؟

حاجی باز هم با همان نگاه و همان لحن خشم‌آلود گفت :

ـ چه آتشی ؟ زن عقد کردم !؟

کدخدا آب دهان بصورت حاجی انداخت و نعره‌زنان گفت :

ـ تف بروت بیاد !.. عقد کردی؟.. دختر تو ؟.. برای خودت !

محضردارها هراسان و بهت‌زده ازجاجستندو گفتند: دخترش ؟ دخترش ؟

کدخدا با همان صدا گفت :

ـ بله ، دخترش!.. هرچی این مرد گفته‌دروغ گفته، همه سنداش قلابیه.. من از اول‌شاهد بودم ، هم خودم ، هم زنم ... میتونم ده‌تا شاهدیگرم‌بیارم.. ثابت میکنم که این دختر خودشه ..

سیمین ازجاجست. چادرش‌را ول کرد ، دوید بطرف کدخدا ، خودش‌را جلو پای او انداخت و باگریه و شیون گفت :

ـ راستی میگی‌عمو جون ؟ من‌دختر حاجیم ؟ من‌سرراهی نیستم؟مادرم، مادر خودم بوده ؟. بگو .. راست بگو .

اشک بر گونه‌های کدخداولی ریخت .سیمین‌را اززمین بلند کرد و گفت:

ـ آره‌جونم ، تودختر حلال‌زادهٔ حاجی‌هستی!..خدایا..خودت‌رحم کن!

و رو به محضردارها کرد و گفت :

ـ برین آقـایون !.. این عقد باطله .. گناهه .. هرچی نوشتین پاره کنین ، باطل کنین .. البته شما تقصیر ندارین .. لابد این‌مرد دیوونهٔ پولدار هرچی لازم بوده درست کرده ... شما نمیدونستین که این دخترشه... خدارو شکر که ما بموقع رسیدیم .

محضردارها با غرولند و بادشنام گفتن به‌حاجی و با تهدید باین که اورا تعقیب قانونی میکنند رفتند .

حاجی در همه این‌مدت پشت به‌دیوار داده بود و بروبر، گاه بسیمین و گاه به کدخدا و گاه به محضردارها نگاه میکرد و یك کلمه هم نمیگفت ، اما پس ازرفتن‌محضردارها ناگهان زد زیرخنده، خنده‌بی‌وحشت‌آور وتکان‌دهنده، و در همان حال با کلمات بریده و لحن جنون‌آمیز گفت :

ـ حوری!.. حوری‌جون!.. آقاولش کن!.. آخه ... ببین طفلك خسته

شده !.. (قاه‌قاه‌قا)ه!.. چقدرخسته... ازش بپرسین‌چرا ازمن‌فرار میکنه!.. من که گفتم هرجا بری باهات میام!.. ولی جون زود باش ... ولش کن ... آهای مردم... مگه‌نمیبینین... (قاه‌قاه قاه)... آخه‌حوری‌من‌رنگش‌پریده... (قاه‌قاه‌قاه.)

***

این کابوس شوم و هولناك با رفتن حاجی به‌تیمارستان وبعداز شفایافتن سیمین از ناخوشی مهیبی‌که پس ازاین‌واقعه عارض او شده بود ، وبا عروسی من و او تمام شد ،اما هنوز صدای‌قهقههٔ چندش‌آورحاجی فضای تیمارستان‌را میلرزاند .

امسال درایام‌عیدپس‌ازمدتی به‌اصرار سیمین که‌غالباً باتأثری‌حیرت‌آلود بیاد بدبختی پدرش میافتاد برای دیدن این بینوا به‌تیمارستان رفتیم . بمحض دیدن ما خنده‌اش را قطع کرد . چندلحظه بروی سیمین خیره‌شد.سپس‌زیرلب با لحنی که دلمان را لرزاند گفت :

– حوری !.. حوری !.. حوری !..

و اشك برگونه‌های پریده رنگ و چین خورده‌اش دوید ...

اردیبهشت ۱۳۴۱

رؤیای تو منم

حس کرد که در اطاق باز شد ،
کسی پیش آمد و دستی بملایمت روی
باند صورتش گذاشته شد . بی‌حرکت
ماند تا بفهمد کیست که بر بالینش آمده
است . از صدای برخورد لیوان و
شیشهٔ آب دانست که پرستار برای دوا دادن و امتحان درجهٔ حرارتش آمده است . ازبس روحش دستخوش ناامیدی بود خود را بخواب زد،دوا نخورد . صدای نفس‌های پرستاررا که روی تختش خم شده بود شنید . پرستاربامهربانی گفت :

ـ آقا ، موقع دواخوردنتونه.درضمن باید درجه بذارین تا ببینیم‌هنوز تب‌دارین یا نه!

از حرصش جواب نداد . مثل اینکه پرستار فهمیده بود که بیمارش لج کرده است و بغضی در دل دارد . با مهربانی بیشتری گفت :

ـ خواهش میکنم دواتونو میل کنین ، برای اعصابتون مؤثره ؛ حتماً حالتون بهتر میشه .

دیگر طاقت نیاورد و تقریباً با فریاد گفت :

ـ چه اعصابی ؛ چه دوایی ! من دارم دق‌میکنم ! یك کلمه حرف‌حسابی بمن نزدین ! چند روزه ازشما تمنا میکنم بمن‌بگین‌کور شدم یا نه!چرا این باندای لعنتی‌رو از چشمام ور نمیدارین ؟ چرا حرف آخرو نمیزنین ؟ من چیزیم نیست ، حال‌مزاجیم‌کاملا خوبه . فقط باید بفهمم که‌چشمام چی شده . باید بدونم چه بدبختی گریبونگیرم شده! آه خدایا ! اینها چه‌ظالمن !! زنم کجاست ؟ امروز باز چرا پروین نیامده ؟

پرستار با لحن ملایم و محبت‌آمیز گفت :

ـ پیش از هرچیز باید این دوارو میل کنین ! خانمتون امروز تلفن کردن احوالتونو پرسیدن و گفتن بشما بگم که امروز کسالت دارن. فرداا گه حالشون بهتر شد میآن پیش شما .

بیشتر ناراحت شد . پروین زن عزیزش با آنهمه مهربانی ، باآن‌عشق سوزان که بهم‌داشتند، یك‌روزدرمیان‌وگاهی هم کمتر بعیادتش‌میآمد.این بیشتر از هر چیز رنجش‌میداد . اصلا نسبت بهمه دنیا بدبین شده بود .مدت پانزده روز بود که در بیمارستان بستری بود . از وقتی‌که بهوش آمده بود دمادم‌بیاد آن صحنهٔوحشتناك میافتاد!..دریك لحظه ،با یك‌حرکت ناشیانه‌که به‌رل‌اتومبیلش داد دنیا پیش چشمش سیاه شد ! هنوز فریاد پروین درگوشش طنین‌انداز بود. هر دفعه‌که باین فکر میافتاد باخود میگفت :

ـ آه ! پروین نازنینم چه ناراحت شده بود! این چه مسافرت ماه عسل شومی بود برای هردومان !

پرستار بار دیگر اصرار کرد :

ـ آقا،دواتونو بخورین ، درجه بذارین . خواهش میکنم !

بیمار پرخاش‌کنان‌گفت:راجع به‌چشمم که حرف‌نمیزنین!... پروینم که امروز نمیاد .. شاید فردام نیاد !.. پس دیگه چی ؟..

***

پنجسال پیش جهان با یکدنیا شوق وحرارت به‌تهران‌آمدونمایشگاهی از تابلوهایش ترتیب داد که بسیار مورد توجه اهل فن قرارگرفت. پس‌ازآن برای تکمیل هنر مجسمه سازی ونقاشی به‌هنرکدهٔ فنی رفت . او این هنر را در شهرستان خودشان که نصف جهانش میخوانند از سالهای کودکی با علاقهٔ بی‌پایان فراگرفته و بتدریج شهرتی در این راه کسب کرده بود . همه‌بناهای زیبا و تاریخی اصفهان و مناظر سی‌وسه‌پل و پل‌خواجو و چشم‌اندازهای حومهٔ شهر برایش الهام‌بخش بود . غروب «آتشکده»را ازبهترین شاهکارهای‌طبیعت میدانست . سعی می‌کردکه در تابلوهایش هرچه بیشتر طبیعت را زنده‌وروشن نشان دهد . در سرما وگرما ، در هر وضع و هر موقع از گوشه وکنار شهر زیبایش تابلوهایی میکشید و همیشه موردتحسین و تشویق‌پدر ومادرودوستانش میشد . او پیرو سبك رآلیسم وناتورالیسم بود ؛ عقیده داشت که هنر در این سبك‌ها به‌اوج کمال رسیده و پس از آن سیر قهقرایی کرده است . صدها کپیه

ازروی شاهکارهای ناتورالیست‌ها ورآلیستهای دنیا ساخته ودر این سبك‌ها باهمه جوانیش ورزیده شده بود .

سال ششم دبیرستان راکه تمام کرد ده‌ها تابلوی زیبا و عالی داشت که میتوانست نمایشگاهی ازآنها ترتیب دهد. بین همه تابلوهایش «غروب آتشکده» را بیش از همه دوست‌میداشت ووقتی هم که بتهران آمد و تابلوهایش را نمایش داد همین تابلو بهتر از همه شناخته شد .

در همان نمایشگاه، جهان با فروغ آشنا شد . فروغ يك دختر شیرازی زیبا و محجوب بود . او هم مثل صدها نفردیگر بتماشا آمده بود. محوتماشای تابلوی غروب آتشکده بودکه جوانی را نزدیك خود دید . قبلا هم او را درنقاط مختلف‌سالن دیده وبنظرش رسیده بودکه تماشاچی عادی‌نیست بلکه مثل اینست‌که مدیریت نمایشگاه را بعهده دارد . باادب‌ومتانت پرسید:

ـ ببخشید آقا . شما با آقای‌جهان‌آشنایی‌دارید؟دلم‌میخواست ایشان‌را ببینم . واقعاً نقاش چیره دستی هستند . مخصوصاً این‌تابلوشان‌شاهکار بزرگی است. ممکن است بمن نشانشان بدهید ؟

جهان لبخندی زد وگفت :

ـ خود بنده هستم خانم . خیلی خوشوقتم که شما هم این تابلوی مرا پسندیده‌یید . چون خودم هم همین‌را دوست دارم .

ـ عجب طبیعی است ! خودآتشکده همینطورکه شما در این‌تابلو نقش کرده‌یید قشنگ و باابهت است ، درعین اینکه مخروبه‌یی بیش نیست عظمتی داردکه انسان را مسحور میکند .

ـ بله خانم . من هر وقت به‌آنجا میرفتم و شهر قشنگ خودمان‌را از آن‌ارتفاع‌میدیدم عظمت دوران‌گذشته مان را بیشتر حس‌میکردم‌وهمین احساس مراگرمتر میکرد تا درساختن تابلویی از آن جایگاه مقدس تاریخی ذوق بیشتری بکار برم ،گو اینکه خیال میکنم نتوانسته باشم‌آن‌رنگ‌آمیزی بدیع طبیعت را در غروب آفتاب و در آن جایگاه‌کاملا نشان دهم .

ـ اوه اینکه شکسته نفسی است . واقعاً تابلوهاتان قشنگ‌وعالیست !

دفعهٔ دوم‌که جهان فروغ را دید در راهرو هنرکدهٔ فنی‌دردانشگاه‌بود. از دیدن همدیگرخوشحال‌شدند وفروغ باو گفت که‌دررشتهٔ‌معماری‌ودکوراسیون تحصیل میکند .

جهان برای تکمیل هنرش يك سال بودکه‌به‌هنرکده آمده‌بود. در این

مدت هنوز بین دختران دانشگاه باکسی آشنا نشده بود . اولین ملاقاتش در دانشگاه با فروغ علاقهٔ برادرانه‌یی نسبت باین دختر در او بوجود آورد . پس از چند ملاقات دیگر ، رفته‌رفته حرارتی درقلب فروغ ایجادشد. جهان‌هم پس از چندی در راه دوستی با فروغ تاکرانهٔ عشق رسیده بود و ممکن بود هرلحظه جانش به طغیان آید و فروغ را در طوفانی از شور و شوق عاشقانه غوطه‌ورکند اما همان وقت موجی تازه رسید و او را ازاین کرانه ربود ، از فروغ دورش کرد و چشم و دلش را متوجه افق دیگری کرد ، افقی که چهرهٔ زیبای نقاش‌پسند«پروین»در آن میدرخشید و جلوه گری میکرد .

ورود پروین به‌هنرکده برای‌جهان طلیعهٔ یك‌زندگی‌جدید بود . پروین روزهای اول با فروغ آشنا شد . فروغ که عشقش را در دل پنهان میکرد و مواظب بود تاکمترین اثر از آن بر چهره‌اش دیده نشود ، پروین‌را بجهان معرفی کرد و همانوقت از نگاه طولانی و پرجاذبه‌یی که هردو بهم کردند دلش فشرده شد .

جهان بزودی علاقه‌یی نسبت باین دختر پر شور وبانشاط در دل‌یافت. پروین نقطهٔ مقابل‌فروغ بود . چشمان‌سیاهش بانگاه‌اسرارآمیزوساحرانه‌یی که در اولین دیدار درچشمان‌جهان دوخت دل او رالرزاند . چون دختری‌نسبتا آزاد و فرزند خانواده‌یی متجدد وسرشناس بود طرف توجه بسیاری‌ازجوانها بود و همین توجه‌که دیگران به‌او داشتند یك نوع شیطنت و بی‌پروایی دراو ایجادکرده‌بود. زیباییش خیره‌کننده‌نبود اماچون بانقاشی ورنگ‌آمیزی‌های فریبنده آشنایی داشت طبیعت بی‌فروغ خودش را هم با رنگ‌آمیزیهایی مثل یك تابلوی زیبا جلوه میداد ،خودآرایی وشیك‌پوشیش جالب توجهش میکرد.

جهان با آنکه در اولین برخوردها توجه سوزانی به‌پروین پیدا کرده بود سعی میکرد که‌ازگرفتارشدن‌دردام‌عشق احترازکند و مایل نبود صحبت‌ها و معاشرت‌هایی پیش آید و توجه وعلاقه‌اش به‌این دختر بجایی‌رسدکه صورت عشق بخودگیرد و مانع‌کارش شود .

فروغ گاهی‌که جهان را با پروین سرگرم صحبت و خنده‌میدیدروحش تاریك میشد و فشار حسد را در دل احساس میکرد . اوخود از جهان مأیوس بود. پس‌از آمدن پروین حس میکرد که جهان کم‌کم‌این‌دختررا فقط باچشم یك دوست یا یك برادر نگاه نمیکند ، میدانست که جهان اصولا جوان نجیب و با مناعتی‌است،امامیدیدکه‌پروین‌با طنازی‌ودلربابیش طبع‌زیباپسندجهان‌راراضی

میسازد و بعید نیست که بتواند این جوان را در دام عشق اندازد.

آن‌سال اوائل بهار و در گیرودار امتحانات ، جهان سخت مریض شد . فروغ چون پس از یکی دو روز فهمید که او مریض شده است با نگرانی و پریشانی به‌عیادتش رفت . جهان درخانهٔ عمویش زندگی میکرد. فروغ باهمه حجب و متانتی که داشت نتوانست از عیادت جهان چشم بپوشد . چون کنار تخت جهان نشست باهمه خویشتن داریش اشك بچشمانش آمد، یك‌دست جهان‌را در دستهایش گرفت و بی‌آنکه کلمه‌یی بگوید این دست را بلبش برد و قطرات اشکش روی آن ریخته شد .

جهان از این همه محبت و صفای این دختر مهربان متأثرشد. احساس کرد که فروغ دوستش میدارد ولی نمیتوانست عشق او را بپذیرد.چون مدتی بود که پروین توانسته بود دلش را کاملا تسخیر کند .

روزهای بعد هم فروغ بعیادت جهـان رفت و هر دفعه مدتی برای او صحبت کرد وکتاب خواند . یکی دو بار هم‌باعموی جهان برخورد کردومورد احترام و توجه او نیز قرار گرفت . اما خود میدانست که فایده ندارد زیرا که پروین در تصاحب دل جهان پیروز شده بود . پریشانی فروغ بیشتر از این بود که میدانست پروین‌باطبع متلون و هوسبازش نخواهدتوانست جهان‌را خوشبخت کند .

یکروز که بازبه‌عیادت جهان‌رفته بود کسی‌را درراهرو عمارت ندید. با تردید بطرف اطاق جهان رفت . چون نزدیك شد و صدایی نشنید گمان برد که جهان‌تنهاست وخفته است . برای‌آنکه بیدارش نکند دست بدرنزد. در را بیصدا باز کرد همانجا از لای‌پرده‌پروین‌را دید که گونه‌بر گونهٔ جهان نهاده‌است و هردو عاشقانه سر گرم راز ونیازند . چنان ازهمه‌جا بی‌خبر بودند که‌متوجه بازشدن در نشدند . فروغ با شرمندگی ودلسوختگی خودراعقب کشید ویکسر بخانه‌اش رفت .

آنشب رابه بخت‌بد خودش گریهٔفراوان کرد. اماازروز بعد این‌شکست‌را با آرامش‌و بردباری‌تحمل کرد وبر کوشش وفعالیتش در کسب هنروتکمیل‌آن افزود .

تابستان همان سال پروین و جهان عروسی کردند . بیشتر دانشجویـان در جشن عروسی دعوت داشتند . فروغ هم یك سبدگل‌زیبا باکارت‌اسمش برای تبریك عروسی فرستاد .

یکهفته بعد جهان با پروین برای گذراندن ماه‌عسل ودیدن پدرومادرش به اصفهان حرکت کرد . چند روزی در اصفهان ماندند . سپس عازم شیراز شدند. شادمان وخندان‌وخوش‌بودند . امادردو سه‌کیلومتری شیراز اتومبیلشان با یك تانکر نفت تصادف کرد . دنیا پیش چشم جهان سیاه شد و دیگر چیزی نفهمید . درلحظهٔ اول‌فقط صدای پروین‌را شنید و سوزش کشنده‌یی‌درچشمانش احساس‌کرد و همانوقت ازهوش رفت .

اکنون دو هفته‌بودکه دربیمارستان نمازی شیرازبستری بودونمیدانست پس از اولین عمل جراحی‌که روی چشمانش کرده‌اند وضعش چگونه خواهد بود . از این که دو هفته بود چهرهٔ زیبای پروین را ندیده بود دردی کشنده دردل داشت .

چشم پزشکی‌که چشم «جهان»را جراحی‌کرده‌بود امیدی نداشت‌که وی بینایییش را بازگیرد . با تأسف به پروین گفته بودکه چنین‌وضعی پیش آمده است وباید باملاحظه ودقت،این‌امر وحشتناك را به‌جهان‌خبردهند. پروین‌که عادت داشت شبانه روز لااقل چندین‌بار وصف زیبایی‌ش را ازز‌بان‌جهان‌بشنود اکنون‌که میدید از این ببعد باید با شوهری نابینا زندگی‌کند بجای عشق و علاقه فقط دلسوزی وترحمی‌نسبت باو احساس میکرد وپیوسته ازخود میپرسید که تکلیفش با این وضع چه خواهد بود !

روزنامه‌ها خبر این تصادف را بتفصیل نوشتند . فروغ چون‌دانست چه بلایی‌سر جهان آمده است چنان پریشان شدکه تصمیم‌گرفت به شیراز رود و جهان را ببیند ،و حتی اگر ممکن‌شود پرستاری او را بعهده‌گیرد .

***

روزی‌که باندهارا از صورت جهان برمیداشتند دل درسینهٔ‌اومیطپیدکه آیا چه خواهد شد . طبیبش امیدی نداشت. پروین هم‌با نگرانی منتظر بود، چون باندها را برداشتند همه با تأسف و حیرت بهم نگاه‌کردند و پروین از این نگاهها فهمیدکه چه بر سر شوهرش‌آمده است .

سکوتی‌سنگین‌وخفه‌کننده‌اطاق‌رافراگرفته‌بودجهان که‌ازهیجان‌ونگرانی بجان آمده بود با صدای لرزان‌گفت :

– پس چرا نمیبینم ؟ پروین جان کجایی ؟ پس کار تمام شده ؟ چرا حرف نمیزنید ؟

پرستاراشك بچشمانش‌آمده بود. دکتر ودستیارش هم متأثر شده‌بودند.

اما پروین . بهت‌زده ورنگ‌پریده ،چهرهٔ رنج کشیده وچشمان‌خون گرفتهٔ‌جهان را خیره‌خیره نگاه میکرد واز همان‌لحظه خودرا تنها و بدبخت حس‌می کرد. آهسته نزدیك شد، دست جهان راگرفت ، لب‌تختش نشست و سعی کردمهربان وملایم با اوحرف بزند . گفت :

ـ جهان جون ، ناراحت نشو . هنوزمعالجهٔ چشمات تموم نشده.آقای دکتر هنوز امیدوارن . چرا خودتو ناراحت میکنی ؟ مگه منودوست‌نداری؟ اگه دوستم داری بدون که غصه میخورم که می‌بینم اینقدر ناراحت و مأیوسی . باید قوی باشی تا زودتر معالجه بشی وبرگردیم تهرون .

جهان دستهای پروین را بشدت فشرد و بالحن‌تأثرآلودی‌آهسته گفت:

ـ جانم ، شیرینم، آخه دلم خیلی تنگ‌شده که صورت قشنگتو نمی‌بینم. اوه .میدونی که‌جان منی ! نورچشم منی ! حالا که نمی‌بینمت همه دنیاروسیاه می‌بینم... آخ که چه زود دوران سعادتمون تموم شد ! اما پروین جون، ترو دوست دارم .میتونم به‌نیروی عشق ووفای توبر همه بدبختیهای دنیا پیروزبشم، بشرط اونکه توهم دوستم بداری. تا هیچ غمی‌رواحساس نکنم .

یکساعت بعد دکترمحرمانه به پروین گفت :

ـ هیچ امید به بهبود شوهرتان نیست واین برای یك‌مرد هنرمند مثل شوهرشما کشنده‌است .

پروین پس ازشنیدن این‌حرف از دکتر بفکرفرورفت. عقده‌یی‌دردلش افتاده بود . روزهای بعد خواه وناخواه کمتر از معمول پیش جهان میآمد . دیگر نمیتوانست با او بگرمی حرف بزند . پس از یکهفته تصمیم گرفت بـه تهران برگردد. دکترگفته‌بودکه جهان باید مدتی تحت معالجه باشد.پروین فکرکردکه دیگر نمیتواند پیش او بماند . نامه‌یی خطاب باونوشت ومهیای حرکت به تهران شد .

***

فروغ که پس از خواندن خبر تصادف جهان در نگرانی و پریشانی دست و پا میزد باین بهانه‌که مدت مرخصیش را نزد بستگانش بسربرد عازم شیراز شد و برای آنکه زودتربرسد با هواپیما حرکت کرد . در فرودگـاه شیراز باکمال حیرت پروین را دیدکه برای رفتن به تهران آماده‌است.

پروین نیز از دیدن او متحیر شد . با این دختردوست بود و دوستش

میداشت. بدلیل متانت وخویشتن‌داری فروغ هیچ حس نکرده بود که‌اوجهان را دوست میدارد ، جهان هم چیزی در این باره به پروین نگفته بود . ایـن بود که از دیدن فروغ هیچ فکر نکرد که برای دیدن جهان آمده باشد . با مسرت بطرف هم رفتند وصورت هم را بوسیدند . فروغ یك کلمه هم از جهان حرف نزد تاخود پروین گفت :

ـ نمیدونی فروغ جون . چه شانسی داشتم ! یادته‌که با جهان عروسی کردیم ، با هم‌اومدیم اصفهان؟ بعدشم خواستیم برای چند روزی بریم شیراز: اونوقت تصادف وحشتناکی‌شدکه خدا رحم کرد بلایی بسرمن نیامد،اماطفلکی جهان چشماش پاك از دستش رفت . اگه بدونی چه قدر غصه خوردم ! کسی جرأت نمیکنه بهش بگه‌کور شده ازبس روحیه‌اش خرابه! حالام اجازه‌نداره باین زودی به تهرون بیاد واسهٔ اینکه اعصابش پاك‌خراب شده . اما خودت که میدونی ، مامان وبابام‌همهٔ امیدشون منم ، واسم کاغذ نوشتن که به تهرون برگردم . وقتی که جهان‌خوب شد میآییم میبریمش . بعلاوه راستش‌فکر کردم که من اصلا نمیتونم با یك‌کور عاجز عصبانی زندگی کنم . این‌چند روزخیلی بدتر شده بود . همش بمن می‌گفت : باید بنشینی پهلوی تختم واسم حـرف بزنی ! یه وقت کـه حوصله‌ام سر میرفت و ساکت میشدم سرم داد میکشید . خلاصه دیدم خودم دارم دیوونه میشم . یه‌کاغذ دادم پرستاراطاقش که امشب یا فردا براش بخونه . فکر کردم که بالاخره باید بدونه‌که چی بسرش‌اومده. این بود که‌واسش‌نوشتم چشمش دیگه‌خوب‌نمیشه .منم باید‌برم سر کلاس ودرسم، اینجام حوصله‌ام سرمیره . حالام دارم میرم ، تا خدا چی‌بخواد!

فروغ که رنگ بچهره اش نمانده بود با لحنی که سعی میکرد آرام باشد گفت :

ـ آخه پروین جون،شوهرته ! اونم شوهری که اینهمه دوستت داره ! چطور با این حال میذاریش میری ؟ نکنه خدا نکرده دیوونه بشه از شدت ناراحتی !

ـ اوه ! حالاشم مثل دیوونه‌هاس ! خودمم دست کمی ازاون ندارم . بجون مامان اصلا حوصلم تموم شده ! اگه میموندم دق میکردم . تو اگـه دلت خواست بهش یه سر بزن . ممکنم هست بابام منو بفرسه بفرنگ . بابا و مامانم برام خیلی ناراحتن ! حالا ببینم تاچی‌پیش میاد !

فروغ‌چنان پریشان بود که وقتی که ازپروین خداحافظی‌کرد چمدانش

را درفرودگاه جاگذاشت وبااتومبیلی که مسافران را به شهرمیبرد حرکت کرد . مسافت بین فرودگاه تا بیمارستان بینهایت طولانی بنظرش آمد، مثل اینکه تمام نشدنی بود . همه عجله‌اش بخاطر این بود که نامه‌یی که پروین نوشته بود برای جهان خوانده نشود .

وقتیکه ببیمارستان واردشد واطاق جهان راپرسید وپرستارش را شناخت بانگرانی ووحشت باو گفت :

ـ معذرت میخوام خانم. من منسوب آقای جهانم . خانمش نامه‌یی براش نوشته . بیمارنباید از این نامه مطلع بشه .

پرستار با خونسردی گفت :

ـ این نامه‌رو خانمش که‌خیلی‌دوستش داره‌واسش نوشته، بمن‌هم‌سفارش کرده که امشب براش بخونم .

فروغ باملایمت گفت : اگه‌این کاروبکنین این بیمار ومیکشین ! این نامه نابودش میکنه ! پروین بمن گفته که تواین نامه چه نوشته .

وچون دید که بازپرستارمقاومت میکند ، بطرف اطاق رئیس بیمارستان دوید. رئیس بیمارستان که طبیبی وظیفه‌شناس ومهربان بودفروغ راروی نیمکت نشاندوجریان‌راپرسید. فروغ همه‌ماجرا راشرح‌داد، سپس گفت :

ـ حالاخودم‌آمدم بجای پروین عهده‌دارمواظبت وهم‌صحبتی جهان‌باشم وتاوقتی‌که خوب نشده کاری‌کنم که خیال کنه من پروینم . شماخوب میدونین این‌مرد باعلاقه‌یی که بزنش داره‌اگه ناگهان بدونه‌که اورفته تلف‌میشه.

دکتراز این فداکاری ومحبت متأثرشد ، پرستار را احضارکرد ، نامه راگرفت وبفروغ‌داد وبپرستار هم گفت:

ـ بیمارنباید بدونه که‌خانمش رفته. این‌خانم جای‌پروین خانومیگیره، درواقع رل‌اورو بازی‌میکنه. متوجه باشین ! فروغ‌چون وارد اطاق‌جهان‌شدو چهرهٔ پریده‌رنگ وچشمان بستهٔ او را دید میخواست از غصه فریاد بکشد اما با خویشتن‌داری عجیبی نزدیک‌شد ، سعی کرد که صدای پروین راتقلیدکند و گفت :

ـ سلام جهان جون ، حالت خوبه ؟

جهان باصدایی‌غم‌آلود وپرهیجان گفت :

ـ سلام کجابودی پروین؟ ازصبح تاحالامنتظرت بودم. داشتم ازآمدنت مأیوس میشدم .

ـ آخه جونم، رفته بودم یه نامه برای مامان بفرستم و کمی هم خرید کنم .

ـ خوب، نزدیك بیا ، دستتو بگذار روی دستم .

فروغ بلرزه افتاد . وقتیکه جهان دستهای اورا بلب برد اشك بگونه‌اش جاری شد وهیجانی شدید که شرم و ناراحتی هم در آن وجود داشت اورا فرا گرفت. درمدت عمرش هرگز کسی دستش را نبوسیده بود. باوجود این با شرمندگی و با لرزش مطبوعی سرپایین برد و گونهٔ جهان‌را بوسید .

جهان باصدای لرزان ازشوق گفت :

ـ آه ! چه‌خوب ! چقدرامروز مهربان شدی نازنینم ! این‌دوروزفکر میکردم که دیگه‌دوستم نداری. حالا می بینم که من‌چقدراحمقم وتوچقدرنازنین وبا محبتی !

فروغ که نمیتوانست جواب بگوید یکباردیگر اورا بوسید . چند لحظه بسکوت گذشت، بعدجهان بالحن حزن‌آلود گفت :

ـ پروین‌جون ، دوروزه که یه‌فکر تازه بسرم افتاده .

ـ چه فکرعزیزم ؟ بگو ...

جهان‌با کلمات بریده ونفس‌زنان گفت :

ـ ببین پروین‌جون ... تواینجا حوصلت سرمیره ... اصلامن خیلی‌بد شده‌ام . ایرادگیرشده‌ام . چون‌دوستت دارم نمیخوام بخاطرمن ناراحت‌وملول باشی ... توبایدبری‌تهرون ... اصلافکر کردم که... آه خدایا !.. چه‌سخت وطاقت‌فرساست !. پروین‌جون ، فکر کردم که‌باید توخوشبخت باشی .. آخه توجوونی ، خوشگلی .. بانشاطی . دلیل نداره که بخاطرمن خودتو ناراحت وافسرده کنی !من‌بارضایت ، فهمیدی ؟ بارضایت‌کامل اجازه میدم که آزادبشی ازقید ... چی میگم ؟.. ازقید ازدواج وبرگردی تهرون .. بلکه‌هم . آه !.. چه‌میدونم !.. اصلاحرفشو نزنیم !.. بروپیش مامان وبابات !.. منم تلگراف میکنم که پدرومادرم بیان ببینمشون ، خوب‌جون دلم ؟

فروغ‌در اینمدت مرتب اشك میریخت و شدت غصه‌و هیجان نمیگذاشت حرف‌بزند . پس‌از لحظه‌یی سکوت‌بالحنی غم‌آمیز گفت :

ـ توچه فکرها میکنی جهان، ومن‌درچه کارم !

ـ چه‌کار آرام جانم؟

ـ من تصمیم گرفتم که بعدازاین روز وشب پیش‌تو باشم . رفتم‌از رئیس بیمارستان اجازه گرفتم .

ـ آه‌خدایا! چطور شکر کنم!.. توچه مهربانی‌پروین! چه‌فداکاری! چه نازنینی جان‌شیرینم! من بدلیل اونکه دوستت‌دارم خواستم‌تمنا کنم که خودتواز قید من‌آزاد کنی!

فروغ گفت: جهان‌جان، تاعمر دارم‌پیش‌توام، برای‌تو زنده‌ام. بامید روزی که بازهم روشنایی خورشیدو ببینی وبازهم باهم بریم غروب آتشکده‌رو تماشاکنیم. آنوقت بیشتر لذت میبری؟ بـاورکن جهان جان، ازجان و دل میگم: دوستت دارم، بهروضع که باشی دوستت‌دارم وزندگی بی‌تو اصلا برام ارزش نداره...

ـ آه پروین!.. این‌تویی‌که اینهارو میگی؟ این‌تویی مهربان من؟ زن‌باوفای من؟ آه‌خدایا! هزاربار شکر!.. اگه‌چشمم آسیب‌دید عوضش یه همچی جواهری دارم، یه‌سمچی آفتابی دارم! بیا، بیا پروین، بیالب‌نازنینتو ببوسم... لبی‌که این‌حرفهای‌شیرین وامیدبخش ازش بیرون میاد.

واین بوسه‌آتش بجان فروغ زدکه هم‌یك دنیاعشق‌بود وهم شرمش‌میآمد که‌بنام پروین بوسه‌میداد!..

دکتر که ازاعصاب ناراحت وروح پریشان وافسردهٔ جهان‌نگران بوداز اینکه دراین ایام‌میدید روز بروز روحیهٔ اوقوی‌تر میشود تعجب می‌کرد. بالاخره دانست‌که فروغ، این‌دختر مهربان‌وزیبا، تاچه‌حد با محبت‌هایش دل جهان‌را شاد کرده است.

پس‌از دوسه هفته قرار شدکه از بیمارستان بروند. حال روحی جهان خوب‌بود، جراحت چشمانش هم‌التیام یافته‌بود ودیگـر ازنظـر عضوی خطری نداشت. جهان تصمیم گرفت پیش پدر ومادرش باصفهان بروند.

فروغ قبلا همه‌چیز را برای‌پدر ومادر جهان‌نوشته وتأکیدکرده بودکه مواظب‌باشند وقتی‌که‌آنها آمدند اورا همان پروین‌صدا کنند ونگذارند جهان بفهمد که‌پروین‌رفته‌است. تدابیردیگری‌هم‌ازجهات‌دیگر برای‌پنهان‌ماندن‌این‌راز ازجهان‌درنظر گرفت. دیدارجهان باپدرومادرش‌صحنه‌یی‌تأثرآور بوداین‌زن‌ومرد باآن‌که‌دلشان‌خون‌بود نمی‌خواستندباابراز تأسف جهان‌راملول‌تر کنند. ازفروغ قدردانی می‌کردند که بافداکاری عجیبش‌جان فرزندشان را نجات‌داده‌است.

جهان گاهی بفروغ میگفت:

ـ پروین‌جان، دلم‌میخواست یك تابلو از صورت تو در عین حال کـه نمیبینمت از روی خیالم بکشم.

و بزودی شروع کرد بترسیم این تابلو . وقتی که میخواست صورت را طرح کند بفروغ گفت :

ـ پروین‌جان ، نزدیك بیاتا بصورتت دست بکشم و بفهمم چه باید بکنم.

درهمین موقع بود که نامه‌یی از تهران برای پدر ومادر جهان رسید که فروغ‌هم آن‌را خواند وفهمید که پروین، هم‌تقاضا کرده که جهان بکسی‌وکالت بدهد تاطلاق داده‌شود،وهم خبر داده است که برای مدتی نامعلوم به آلمان می‌رود .

این نامه‌را هم از جهان مخفی‌کردند .

فروغ کتباً ازتهران تقاضا کرد که باصفهان منتقل‌شود · نمیتوانست از بیمارش دل بر کند وچون انتقالش، بمشکلاتی برخورد ترك‌تحصیل کرد .

جهان‌همه‌اینهارا بحساب پروین‌میگذاشت وبپدرومادرش که روزوشبشان درتأثر میگذشت گفت :

ـ میبینین چه‌نعمت بزرگیه‌زن خوب‌وباوفایی که‌این‌همه‌گذشت وفداکاری داشته‌باشه ، اونم برای‌مردی عاجز وبدبخت !.. این‌پروین منه‌که به زندگی امیدوارم کرده .والا...

فروغ بابیمارستان نمازی راجع بوضع جهان مکاتبه داشت . یك روز نامه‌یی بدستش رسید وازخواندنش چنان بهیجان‌آمد که از خوشحالی فریاد برآورد ودرجواب جهان‌که علت‌خوشحالیش رامیپرسید گفت :

ـ عزیزجانم ، مژدگانی بده ، بنظرم خداوند بناله‌ها واستغاثه‌های‌پدر ومادرت رحم کرده ! نامه‌یی ازبیمارستان شیرازدارم که‌نوشته هیئتی ازبهترین جراحان آمریکایی وارد شدن‌که بین آنها معروف ترین چشم پزشك جراح آمریکائی‌هم‌هست واین مرد روی‌چشم‌های نابیناعمل‌های معجزه مانندی کرده. خلاصه رئیس بیمارستان نوشته‌که تورو ببریم اونجا . من‌که خیلی‌امیدوارم.

جهان آهی‌کشید وگفت:

ـ عزیزم ، پروین جون، ،مگه خسته‌شدی از پرستاری من که این قدر خوشحالی ؟..

ـ آه‌خدای من ، جهان ! چرااین حرفو می‌زنی !.. دلم‌میخواد که‌باز چشماتو روشن‌ببینم ...

ـ خوب‌جانم ، شوخی‌کردم .. خودمم‌آرزو دارم‌که یك‌بار دیگه روی

تورو ببینم ، حتی اگه یك نظر ببینم وفوراً بمیرم ...

دوروز بعدهردو به بیمارستان نمازی شیراز واردشدند . رئیس بیمارستان ازفروغ قدردانی کرد وگفت : این فداکاری شما باعث شدکه ما مریضمان را فراموش نکنیم، وحالا امیدوارم که نتیجهٔ مثبت بگیریم .

فروغ هنگامی که جهان‌را باطاق عمل‌میبردند در عالمی بین‌یأس وامید بسرمیبرد وفکر می‌کرد وپیش خودگفت :

ـ خوب ، چشم جهان روشن میشه ، همه‌چیزو خوب تشخیص میده،اون وقت عوض‌پروین منومیبینه ! اون‌وقت من‌بهش‌چی بگم ؟... چه‌پیش خواهد آمد خدایا !.. چه‌کنم ؟.. باچه‌وضعی بهش بفهمونم که پروین مدتیه باروپا رفته‌وقبلا تقاضای طلاق کرده وچون جواب تقاضایش نرسیده اصلا بطلاق هم اهمیت نداده‌ورفته !.، اوه !.. خدایا !... اگه‌جهان باخشم وبتندی منو از پیش‌خودش دورکنه چه‌خاك برسرم بریزم !. اما باشه ... عیب‌نداره !. بازهم خوشحالم که بنیروی‌عشقم اون‌قدر با نشاط وامیدوار نگاهش داشتم تاخوب‌شد.

دراین افکارغوطه‌ور بودکه‌دید جهان رابا برانکار بطرف اطاقش‌میبرند جراح سرشناس آمریکایی‌که عملش کرده‌بود ، دستی برشانهٔ فروغ زدوگفت : خوشحال باش !!. امیدفراوان دارم که خوب‌میشود...چند روزدیگرچشمانش راباز میکنم .

***

آن‌روزهم مثل دفعهٔ اول ، دراطاق جهان همه ایستاده بودند و بصدای قیچی‌که پروفسور باآن‌نوارها وبخیه‌ها را می‌شکافت توجه داشتند ،. جهان‌نیز درهمان هول‌وهراس غوطه‌ور بود . این‌بار دوم بودکه بین بیم وامید دست وپا می‌زد ...

نوارها را برداشتند. دل در سینه‌ها می‌طپید . پرده‌ها رایکی یکی کنار زدند . پروفسورگفت :

ـ بازکن چشمانت‌را . نترس .

جهان بادلهره وترس چشمانش راکمی بازکرد . یك روشنایی تار ومه گرفته‌دید . بافریاد خوشحالی گفت :

ـ آه، خدای‌من. یك‌روشنایی کم‌رنگ ، آه‌پروین، بیاجلوببینم؛میتونم ببینمت ...

فروغ که اشك بچشمانش آمده بود باقلبی متلاطم پیش رفت . نمیتوانست حرف بزند ، بغض گلویش را گرفته وترس در جانش افتاده بود . جهان نگاه کردو با صدای لرزان ازشوق وامید گفت :

– آه . می بینم . . . امامثل یك شبح . . . اجزاء صورتتو خوب تشخیص نمیدم . . .

تلاش وتقلایی کرد . سخت میلرزید . مثل این بود که میخواهد بازورو فشار دیدش را باز گیرد .

دکتر گفت : دیگر بس است خانم . شما عقب بروید . شما هم آقای جهان چشمانتان راببندید . برای امروزکافی است :

ویك باند کوچك روی چشمان جهان بست وگفت : باید بسته باشد تا دو روز دیگر .

دوروز بعد فروغ که دوشب بیدارماندن درانتظار و اضطـراب لاغرش کرده بود باروحی تیره ودلی متلاطم ازترس، نگران جهان بود که چه میشود: آیا چه پیش خواهدآمد ! امروزباند را برخواهند داشت، جهان خواهدش دید، خواهدش شناخت وپروین راخواهد خواست ، خدایا ! حتماً عصبانی خواهدشد، ناراحت خواهدشد وازاو متنفرخواهد شدکه دراین مدت نقش پروین را بازی کرده است ، ناسزاخواهدگفت ، بیرونش خواهدکرد !

بربالین جهان نشست ودست روی دست او گذاشت . جهان باصدای محبت آمیزش گفت :

– پروین جان ، چراساکت شدی ؟ مثل اینکه دلت نمیخواد حرف بزنی ؟ مگه ازاینکه من چشمم خوب شده خوشحال نیستی ؟

فروغ دستهایش رادر دست گرفت وگفت :

– عزیزم ؛ جانم ، این چه حرفیه ! بزرگترین آرزوی من این بودکه یکبار دیگه چشمهای تورو روشن ببینم . نزدیك ظهرباندها رو برمیدارن وتو همه چیزو من بینی . اماحالا میخوام تاآمدن دکتر برای اونکه سرت گرم بشه داستان قشنگی روکه دیروز توی مجلهٔ سپید وسیاه چاپ شده برات بخونم .

– بخوان جانم . . . نمیدونی چقدر خوشم میاد وقتی که توبرام کتاب یا مجله میخوانی .

فروغ گفت . داستان کوچولوییه ، اماخیلی بامزس ، بی شباهت به سرگذشت تو نیست : گوش کن .

مجله یی‌را بدست گرفت و باز کردو وا نمود که ازروی آن میخواند.
چشم به چشم های بستهٔ جهان دوخت وازپیش خود گفت:
«اسم‌داستان. «رؤیای سعادت» است. اینطور شروع‌شده.
«.. میناد ر یك‌مجلس شب‌نشینی مشغول رقصیدن باجوانی از دوستان قدیمش بود که‌باوخبر دادند شوهرش مهندس‌فرخ درحادثهٔ انفجارمعدن مجروح شده‌و باحتمال قوی چشمانش رااز دست داده‌است.
«مینا با اضطراب به‌بیمارستان رفت. وقتی‌که فرخ‌را ازاطاق‌عمل بیرون آوردند، مینامثل این‌بود که یك‌غریبه رامی‌بیند! قبلا باو گفته بودند که امیدی به‌چشم های فرخ نیست. فرخ مینارا میپرستید. میناهم که زنی‌آزاد بود و در غیاب شوهرش کاری جزتفریح ورقص نداشت همیشه باو اظهار عشق میکرد اما حالا با دیدن حال‌زار وچشمهای بستهٔاو احساس میکرد که اگربخواهد زندگی وعمرو جوانیش رابپای این مردکور بگذارد بدبخت خواهد شد. تا چند روز به‌پرستاری شوهرش پرداخت. پس‌از آن تصمیم گرفت که فرخ رابا سرنوشت سیاهش بگذارد وبرود...»
جهان باخشم گفت: عجب زن بدجنسی! می‌بینی پروین جان!.. بیشتر زنها همینطورند.. توجان دل‌من چیز دیگری!
فروغ گفت بله.. «امااین برای فرخ ضربت کشنده یی بود. پرستار بیمارستان به‌اورحم کرد ونامه یی‌راکه مینا برایش نوشته‌بود برایش‌نخواند. شب ببالینش آمدولی دیدکه فرخ حرف میزند. مثل اینکه کسی پیش‌او هست، اما کسی‌نبود. فقط‌یك رؤیابود، یك‌خیال بود: رؤیایی‌که خدا خواسته بود برای فرخ بفرستد تااواز بیوفایی میناگرفتار شکنجه وعذاب نباشد!»
جهان‌گفت؛ واقعاً شکنجهٔ بزرگیست این بیوفایی!... امااین‌رؤیا!
چیزعجیبی بود!... بخوان..
فروغ گفت: «مدتها فرخ با این‌رؤیا خوش بود. گمان میکرد که میناست، بااو حرف میزد، ازاحساس اینکه اومهربانتر ازمینای همیشگیش است غرق سعادت بود.»
ــ داستان مؤثری است واقعاًرؤیای عجیبی بوده..
«ــ رؤیای مهربان مدتهاشب و روز بربالینش بود. وقتی‌که قرار شد دومین عمل روی‌چشمان فرخ انجام‌گیرد، دکترها چندان امیدی نداشتند ولی

پس‌از عمل جراحی باکمال مسرت‌اعلام داشتندکه چشم‌های‌فرخ خواهددید .»

جهان گفت : آه‌چه خوب ، مثل‌من ! . . امالابد این مهندس فرخ‌پس ازباز شدن چشمانش بدبخت‌شد . . چون رؤیاکه حتماً نابودشد واواثری از مینابر بالینش ندید .

ـ فروغ بالحن مؤثر گفت :

« ـ روز موعود رسید ،چشم‌های‌مهندس‌را بازکردند، روشنایی بچشمش خوردو ازمسرت فریاد برآورد . میخواست مینا را ببیند . . . رؤیایش پیش آمدو گفت : نگاه کن ببینم . . . رؤیای‌تو ، عشق‌تو ، دوستدار تو، موجودی که‌تاپایان عمر بتو وفادار خواهدماندمنم ،..آری منم.. اوکه‌رفت بیوفابود .»

جهان بامسرت وبا حیرت گوش میداد .. هماندم در باز شدو دکتر و دستیارش برای برداشتن باند ازروی چشمهای جهان وارد شدند .

فروغ میلرزید و نگاه میکرد .روشنایی اطاق راکم کردند. باندها را بملایمت برداشتند . جهان چشمانش راباز کرد . اول همه‌چیز رامحو دید. بعد خیره شد .

دکترو دستیارش وپرستارها ساکت ایستاده بودند. رئیس بیمارستان هم که‌در جریان‌بود وارد شدودرگوشه یی‌ایستاد .

جهان اطراف رانگاه کرد، فروغ رادید :مثل‌اینکه‌اورا نشناخت :فوراً چشم‌از اوبر گرفت وگفت :

ـپس پروین کو ؟. پروین ... پروین ...

فروغ باصدای عادی خودش وبالحنی آمرانه‌ومؤثر ودرعین حال‌شیرین وجذاب گفت : بمن نگاه کن جهان ! .

جهان لرزید وچشم باودوخت وگفت :

ـ آه‌شما ؟ . فروغ ؟

فروغ با همان لحن که قصه‌میخواند گفت :

ـبگورؤیا .. من‌رؤیای توام، من‌جانشین پروینم ... اورفت ... مدتی است که رفته... من اینجا بودم... رؤیای عشق تو...دوستدار تو...موجودی که‌تا پایان‌عمر برای‌تو وفادار خواهدماند .

جهان متحیر بود . میلرزید. رئیس بیمارستان ودکتر ودیگران نزدیک شده‌بودند وبروی اولبخند میزدند وهریك باکلامی باومیفهماندند که فروغ‌چه

فدا کاری بزرگی کرده است و پروین چگونه او راگذاشته ودنبال سرنوشت دیگری رفته‌است !

فروغ با ملایمت حکایت پروین رامثل دنبالهٔ داستان قل کرد . جهان مبهوت بود. گاه رعشه‌یی تکانش میداد ،گاه‌یك حالت سرگردانی پیدامیکرد ورنگش دمادم عوض میشد .

اماچون قصه بپایان رسید . رؤیایش راباز یافت . فروغ بربالینش نشسته ودستش راگرفته بود .

همینکه لب‌هاشان بهم‌نزدیك شدرئیس ودیگران ازاطاق بیرون رفتند .

پایان

کرشمهٔ ساقی

ـ ساکت بنشینین بنویسین: رای گفت برهمن را که شنودم داستان‌تصون‌از خداع دشمن‌را. اکنون بیان کن مثل آن کسی کـه در کسب چیزی جد نماید... آهای‌حوری، چه میکنی؟ مگر نگفتم بنویس ؟

ـ ای‌وای‌خانم، مینویسم! نازی‌جون‌ترو‌خدا، جون باباَت، بده‌عکسمو... بخدا اوقاتم تلخ میشه... نمیتونم‌بنویسم. زودباش تاخانم معلم‌اینطرف‌نیومده بده قایمش کنم.

ـ خوب، که‌اینطور! عکس یه‌مرد! یه مرد غریبه! لای‌کتابت! اونوقت بمن‌که میگی محرمت هستم، دوستت هستم، حرف نمیزنی!.. اگه میخوایی عکسو بهت بدم باید بگی‌کیه ؟

ـ بازچی‌میگین‌دوتاییتون، حوری، نازی... اگه خیلی درددل دارین تشریف ببرین بیرون، کلاس‌که تموم شد، بعد بیایین‌برای‌نوشتن دیکته!

نازی عکسی راکه ازلای‌دفتر حساب حوری برداشته بود انداخت توی دامن او. وقتی‌که دیکته تمام شد حوری به‌نازی‌گفت:

ـ خوب دیدیش ؟ چطوره ؟

ـ آخه کیه ؟

ـ یه معلم انگلیسیه ؟

ـ وا ! پس چرا عکسش پیش توئه ؟

ـ آخه الان شش هفت‌ماهه پیشش‌درس میخونم. بهت که گفتم. کلاس‌میرم.

ـ گفتی، اما دیگه باقیشو نگفتی !.

ـ باقی نداشت جونم. تازه یکی دو ماهه که فهمیدم دوستم داره. منم

خیلی‌بهش احترام میذادم. خوب دیگه ؛ یه‌خورده‌ام دوستش‌دارم .

ــ ای بدجنس ، بگو خیلی ! حالا راستشو بگو . خیلی واست هلاکه .

ــ ببین نازی‌جون . من ازوناش نیستم که فکر میکنی . خودش دیروز میگفت‌که خیلی با هوشم وخیلی‌پیشرفت کردم . تازه اونم از اون‌جوونای لوس و ننر نیست . خیلی با ادبه . توی این شش هفت ماهه اصلا یه حرف بی‌معنی بهم نزده ، یه‌حرکت ناشایسته نکرده ، یه‌کلمه بهم نگفته‌که بوی‌دوست‌داشتن ازش بیاد ! خیلی با وقاره ، اما خوب دیگه ، آدم از نیگاه طرف میفهمه‌که دنیا چه خبره ! یکی از اون ، من دارم برای خودم چه فکرا میکنم! باباش از اون طایفه های قدیمی و اسم و رسم‌داره . حالاکفگیر به ته‌دیگشون‌خورده اما استخون دارن !چکار بمن بیچاره داره‌که خجالت‌میکشم باباموسم ببرم؛ ایل و تبارم‌که ندارم .

ــ چی داری میگی ؟ بخدا توی‌این کلاس‌که هیچی ، توی این‌مدرسه‌هم از همه دخترا ، هم خوشگلتری هم با ادب تر ، هم سر و پزت خوبه ، کسی چه میدونه تو دختر یه تاجر پولداری یا مثلا دختر یه آدم‌کاسب‌کار ؟

ــ بجون تونازی ، از بس جزوهٔ این و اونو نوشتم ، نقاشیاشونو ، رسم‌هاشونو ،کارهای دستی‌شونو کردم ، خسته شدم . تو که میدونی باید خودم خرج تحصیلمو دربیارم . تازه کلاسم یك عالم خرج داره . عاقبتشم نامعلوم ! اگه منم مثل تو پدر پولداری داشتم یا اقلا اگه مثل تو میدونستم وقتی بخوام شوهر کنم یه جهاز حسابی بهم میدن‌که تو سر و همسرخجالت نکشم ، اینقدر زحمت نمیکشیدم ...

***

حوری دختری بود با قامتی‌کشیده وظریف و صورتی قشنگ‌وملیح،اما چیزی‌که بیشتر در او جالب بود متانت و وقارش بود . هیچوقت‌سرووضعش‌را کسی آشفته ندیده بود . روپوش ارمکش همیشه پاکیزه و اطو کرده و موهای خرمایی و پر پیچ و تابش همیشه مرتب و تمیز بود . «چمن» مادر حوری از دخترهای‌شالی کارساروی بود که بین‌صدهادختر کارگرازهمه‌قشنگتروخوش‌اندامتر بود . چمن چندین سال پیش با پدر حوری ، میزآقا ، که میرزای انبار برنج ارباب «چمن» بودازدواج کرده بود. میزآقا برای‌چمن میمرد ؛ آنقدردوستش میداشت‌که یکی دو سال بعدکه اولین‌بچه‌شان بدنیا آمد ، وقتی که‌فهمیدارباب

و پسرش چشم‌بی‌حیاشان را از قد وبالای چمن برنمیدارند ازکارش دست‌کشید و چون خط و سوادش خوب بود ، در ادارهٔ ثبت‌ساری برای‌خودش‌کاردست‌وپا کرد . اما ارباب و پسرش دست از سر چمن برنمیداشتند . خدا یك دخترو بعد از چند سال دوتا پسر دیگر هم به‌چمن داد اما زیبایی و طراوت‌این‌زن هرروز بیشتر میشد و میزآقا را بیشتر نگران میکرد .

مدتی بعد یکروز میزآقا دوسه روزی به‌آمل برای یك کار لازم رفت . وقتی‌که برگشت خانه‌را غرق‌شیون وزاری‌دید . مادرچمن‌ناله‌کنان درحالیکه همه بچه‌های بی‌مادر چمن را دورخودش جمع کرده بودبالهجهٔ بومی مؤثرش ندبه میکرد . میگفت :

ـ کیجا جان ، ته قدو و لاره ، ته‌شکل ولاره ، ته رفتار ولاره ؛ کدوم دست تیره ازما جداکرده . مه‌که ندومه ، خدا ، خدا حکم‌کنه، خدا بکشه اون مردمی‌که باعث مرگ تی‌ببیه ! الهی اون ظالم‌که ته طفلانه‌یتیم‌آکرده، اگه خامه از خداتی قاتله ذلیل و زمین‌گیرآکنه ..

ویکی ازهمسایه‌ها به‌میزآقا گفت :

ـ خداصبرت بده ، این‌از خدا بیخبرا چمن نازنینو به‌کشتن دادن . خودشون حاشامیکنن ،اماهمه‌بوبردن‌که چی‌شده. دوروزپیش ارباب فرستاده که‌دخترش ناخوش شده ، چمن‌برای پرستاریش بره اونجا . وقتی چمن بباغ ارباب میره،اول کسی رونمی‌بینه،بعد میفهمه‌که چه‌خوابی براش‌دیدن. وقتی که می‌بینه چاره‌نداره خودشو میندازه توچاه! ارباب‌گفته خودش اومده‌بود اینجا کسی‌ام کاری بکارش نداشته وناغافل توی‌چاه افتاده !

میزآقا حرفهای مادرزنش را شنید و به چیزهایی که همسایه ها گفتند گوش‌کرد و مطلب‌را فهمید . چمن فدای‌بیشرفی ارباب و ناموس‌پرستی‌خودش شده بود . دو دستش رازد توی سرش . نشست . تا دو ساعت‌دستهایش‌همینطور روی‌سرش بود واشك‌میریخت. نه‌کسی‌صدای‌ناله‌اش را شنید ، نه‌کسی‌اشکش‌را دید . فکر میکرد . فکرش این بودکه یك عمر جان‌کنده ، زحمت کشیده ، با هزار خفت درس‌خوانده ،کوره‌سوادی پیداکرده ، آرزو داشته‌که‌خودش‌را از ته‌گودالی‌که همه‌کس‌وکارش توی آن‌لولیده بودند یا مرده‌بودندبالابکشد، یك‌خرده رو بیاید ، به آنهاییکه آن بالاها هستند و همه چیز دارند نزدیکتر بشود . آنوقت زن‌گرفته بود ، بچه‌دار شده بود ، هزار امیدبه بچه‌هایش بسته بود ، امیدوار بودکه خواهد توانست باکمك زنش ، زن با محبتش، بچه‌هارا

خوب تربیت کند ، با سواد کند . اما حالا با کشته شدن‌چمن نازنینش‌همه‌چیز تمام شده بود .

میرزآقا مثل همه افراد نوع خودش ، مثل‌همه آنهایی که درپایین‌ترین طبقات زیر اجتماع زندگی‌میکنند ، در تلاش بود ، آن تلاش‌ابدی‌ویأس‌آلود بینوایان ، برای آنکه خودش و خانواده‌اش‌را از غرقاب بیرون بیاورد. ولی لگدهایی که همیشه از آن بالا برای کوبیدن وله‌کردن این طبقه فرود میآید نصیب اوهم شد . زنش نابود شده بود ، شیرازهٔ زندگیش ازهم پاشیده بود ، بساطش زیرو زبر شده بود ؛ دیگر نمی‌توانست قد راست کند . چه میتوانست بکند ؟ اگر صداش درمی‌آمد آبروش‌میرفت . اگر با ارباب درمیافتادخودش و بچه‌هایش هم نابود میشدند .

پس از آنکه شب چله‌هم مثل روزها و شبهای قبل برگور زن ناکامش اشک ریخت ، همه بساط خانه‌اش را فروخت ، دست چهار بچهٔ بی‌مادرش را گرفت و یکسرآمد به‌تهران ... و آنقدر دست و پاکرد تا توانست‌دراداره آمار پیشخدمت شود . با فعالیتی عجیب توانست پسر هفده ساله‌اش‌رضا و دختر شانزده ساله‌اش حوری را بدبیرستان و دو پسر دیگرش را بدبستان بگذارد . راضی بودگرسنه بماند و بچه‌ها از درس‌خواندن باز نمانند . اما رضا درهمان اول‌کار ، پیوسته میدیدکه بسیاری از همدرسهایش ، بچه‌اعیانها، پول دارند ، مثل ریگ خرج میکنند ، بسینما میروند ، دنبال دختر مدرسه‌ها میافتند ، و برایشان‌کادو میخرند ، واوهم دلش‌میخواست پول داشته باشد. پدرش‌که پول نداشت . یکدفعه دردبیرستان کیف پول یکی‌از بچه‌هارا زد . فهمیدند وبیرونش کردند : دیگر تن بدرس خواندن‌نداد . بی‌اعتناء به‌پدرش که ازغصهٔاوداشت دق میکرد چند روز ول گشت ، یکی دو هفته گردو فروشی کرد ، بعدرفت‌پیش یك‌خواربارفروش‌شاگرد شد . دو برادرکوچکتر هم بیشتر تحت‌تأثیر اوقرار گرفتند وبه جوش و خروش پدرشان و اندرزهای خواهرشان اعتناء نکردند. یکی‌شاگرد آهنگر شد . دیگری شاگرد نجار .

میرزآقا امیدوآرزوبی‌راکه به پسرهایش داشت‌بپای دخترش‌حوری‌بست. حوری در ساری همیشه شاگرداول بود . تصدیقش را با معدل بیست گرفته‌بود. در تهران هم در دبیرستان باکمال جد و جهد درس میخواند .

میرزآقا بعد از مرگ زنش و از غصهٔ بیعاری پسر بزرگش پاك شکسته

شده بود. بیش از چهل و دوسال نداشت اما بنظر میرسید که شصت ساله است. کارش که تمام میشد به‌خانه میآمد و بکارهای خانه و بچه‌ها رسیدگی میکرد تا حوری درسش را بخواند. غالباً چیزهایی از این‌قبیل به‌حوری میگفت:

ـ ماها که پول و مکنتی نداریم بایس کاری کنیم تا با درس و معلومات بالا بریم و بتونیم خودمونو به‌اون بالایی‌ها برسونیم و به اونا بفهمونیم که مام آدمیم. حوری‌جون، از وقتی که یادم میاد همیشه چه پدرامون چه خودمون از دست این زالوها، از دست این‌اربابا، آب‌خوش از گلومون پایین نرفته. اونا فقط یه‌جا مجبور میشن پا پس بکشن اونم وقته که ببینن یکی ازماهامثل بچه های خودشون درس خوندیم و آدم شدیم! حالا تو بایس سعی کنی که مثل دختر یه ارباب، یه اعیون، درس بخونی بری بالا و مارو هم با خودت بکشونی بالا.

حوری همیشه حرفهای پدرش‌را بدل‌می‌پذیرفت‌و با شوق وجدیت‌بیشتری کار میکرد. اما یك مشکل بزرگ داشت و آن خرج تحصیل و خرج لباس خودش‌بود. میخواست وضع‌ظاهر یش‌همیشه‌خوب‌باشد. مادر بزرگش آنوقت‌ها قدری خیاطی و چشمه دوزی و برودری دوزی یادش داده بود. خودش هم در مدرسه چیزهایی یادگرفته بود. پس تصمیم گرفت که دستمال سفره‌ولوازم‌اطاق خواب بدوزد و کاردستی قشنگی روی آنها بکشد و بفروشد. این‌دختر نازنین اغلب شبها تا نزدیکهای صبح سوزن میزد و از مزد کارش‌لوازم تحصیل‌راتهیه میکرد. پیشرفت او در درس و تحصیل موجب‌تعجب همه همکلاسهایش واولیاء دبیرستان بود. حوری دردنیایی‌که برای خودش ساخته وپرداخته‌بودغوطه‌ور بود. در آن دنیای خیالی خود را میدید که‌برصدرفرمانروایی جا گرفته است و به‌عده‌یی از عزیزهای بی‌جهت و اعیان زاده‌ها امر و نهی‌میکند. میخواست همه مشکلاتی راکه در راه ترقی و پیشرفتش بود با پایداری و ایمان و همت عالی از بین ببرد. ودر این تلاش از پا نمیایستاد و خستگی و یأس بخود راه نمیداد. باین جهت بود که با آنهمه وضع دشواری‌که داشت به‌کلاس انگلیسی رفت، بیکی از بهترین آموزشگاه‌ها که دبیر انگلیسیش «فرزین» از همه‌حیث تعریف داشت. فرزین‌معلم انگلیسی، مردی جوان، فهیم و آرام وعمیق‌بود. خوب درس‌میداد. کلاسش برخلاف دیگر کلاسها محل رانده‌وو گذاشتن ومیعاد عاشقانه نبود. جدی و مرتب‌درس‌میداد... اگر استعدادی‌درشاگردی‌نمیدید عذر او را میخواست و شاگردهای خوب‌راتشویق میکرد. پس‌از مدتی‌فرزین

چون دریافت که حوری دختری با هوش و پراستعداد است که پیشرفت سریعی دارد، بیشتر باو توجه میکرد . اغلب وقتی که خوداو کار داشت حوری ازروی کتاب به سایر شاگردان درس میداد .

فرزین فرزند یکی ازخاندانهای قدیمی بود که تاچند پشت مستوفی و وزیر ودبیر وغالباً سرشناس وصاحب اسم‌ورسم بودند، امادرحـال حاضر این خانواده فقط‌افتخارات خانوادگیش راداشت، همین وبس! حوری ازشاگردان دیگر شنیده بود که مادر فردین زن‌متکبری است که هیچ‌دختری‌رالایق همسری پسرش نمیداند. حوری که کم وبیش‌احساس علاقه‌یی بفرزین میکرد وهروقت‌با دلش خلوت میکردمیدیدکه خارخاری ازیاداو دردل‌دارد ، باشنیدن این‌چیزها باخود میگفت : هیهات ! روی‌این آرزو بایس قلم‌کشید ! حواسم جمع‌باشه، بیخود به‌چیزی دل‌نبندم‌که عاقبت نداشته‌باشه .

یکروز اتفاقاً درگوشه‌یی ازحیاط آموزشگاه حوری وفرزین چنددقیقه باهم تنها ماندند . فرزین گفت :

ـ حوری‌خانم ، مراخوب نگاه کنید ، ازقیافه‌ام چه‌میفهمید؟

حوری ازاین‌بیان‌شیرین ودورازانتظار چنان‌غافلگیر ومضطرب شدکه بی‌اختیار اشک‌در چشمانش آمد وسرش را پایین انداخت ،اما جلو خودش را گرفت و بالحن غم‌انگیزش گفت ،

ـ نمیدونم، مثل اینه‌که حالتون خوب‌نیست ! شایدچیزی اتفاق‌افتاده که شمارو پریشون‌کرده .

فرزین با حرارت بیشتری‌گفت :

ـ نه‌حوری ، دقیق‌تر نگاه‌کن ، بیشترفکر کن... چرانمیخواهی‌بفهمی که‌چه وجود عزیز و مؤثری داری !. مدتی‌است‌که چیزهایی دردلم ودرذهنم هست‌که میخوام بتوبگم ولی‌بتوکه نگاه‌می‌کنم جرأت‌نمیکنم . میدانی چرا ؟ برای آنکه ازنگاه توچیزی نمی‌فهمم . توآنقدر غرق‌درس ومطالعه وکارهستی که‌هیچگونه احساسی رادروجودت نمی‌توان حدس‌زد .

وسرش‌را نزدیکتر آورد وباآشفتگی‌گفت :

ـ بگوببینم حوری ؛ ازمن متنفری ؟ بگو ، من‌باید بدانم .

حوری‌میلرزید ، مضطرب شده‌بود ... خواست‌فرارکند . دیدنمیتواند. با عجله ،بالکنت ، باکلمات شکسته‌گفت :

ـ آخه ... ببینین ... من ... شما ... شما مگه نمیدونین !.. خدایا چی‌بگم؟.. آخه‌من‌پدرم یه‌پیشخدمت‌ادارس... اصلامادرندارم... اما... شما... شماکه شجره‌نومه ازهفت پشتتون‌دارین، بزرگ‌زاده هستین... آخه‌که چی... مگه‌میشه ؟... مادرتون ... اون خانم‌که یه‌دفعه دیدمشون ... اصلا ماهارو داخل‌آدم حساب نمیکنن...

دیگر نمی‌توانست حرف بزند ؛ بغضش ترکید ؛ اشك مثل باران روی گونه‌های برافروخته‌اش ریخت . فرزین که با شیدایی و شوریدگی این صحنهٔ تأثرآلود رامیدید ونغمات درهم‌شکستهٔ دل رنجیدهٔ حوری‌را می‌شنید ، دست لرزانش راروی موهای اوگذاشت وباهیجان گفت :

ـ حوری جان ، این‌وجود تست‌که برای من ازهر چیز گرانبهاتر و عزیزتره . من شخصاً بخانوادهٔ توکاری ندارم ، خودت‌را دوست دارم ومادرم هم‌حتماً بخواستهٔ من احترام میگذاره . فقط این تویی‌که باید بگویی دوستم داری یا نه ؟

حوری‌آنقدر منقلب‌بودکه نمیتوانست بروی‌فرزین نگاه‌کند . با صدای لرزان‌گفت :

ـ نمیدونم . بدل‌خودتون نگاه‌کنین . ازمن نخوایین‌که بگم.خودتون که میفهمین ...

عشق حوری‌چون بمرحلهٔاعتراف‌رسید ،اعترافی‌چنین صادقانه‌ونجیبانه، يك‌نیروی فوق‌تصور باوبخشید . آنسال سال‌چهارم دبیرستان را می گذراند . درسایهٔ عشقش ازمعلومات فرزین بیشتر استفاده میکرد .

امادربارهٔ عشقشان‌کمتر سخن میگفتند . نگاه هاشان وحرارتی‌که در حضور هم‌احساس میکردند کافی بود .

یکی‌دو بارسربسته وبکنایه بهم‌گفتند‌که دربارهٔعشقشان‌پس‌ازآنکه‌حوری دبیرستان را تمام‌کند حرف خواهند زد وتصمیم خواهندگرفت : اینرا حوری بمنزلهٔ وعدهٔزناشویی پذیرفته ودل‌باین وعده خوش‌کرده بود . درعشق‌تظاهری نمیکرد وجرأت تظاهر بفرزین هم‌نمیداد .فرزین فقط‌یکی‌دو دفعه نوك‌انگشتان اورا بوسیده بود . حوری باو میگفت :

ـ عشق ماانقدر پاك ومقدسه‌که حتی نمی‌خوام با تصور چیزای دیگه‌ام مخلوط بشه .

سالهای آخر دبیرستان را باجدیت وشوق‌بیشتری طی‌میکرد : فعالیت‌و

حرارت او ذوق ونشاط وافری هم بفرزین بخشیده بود که پیش همه کس محسوس بود . زودتر ازهمه خانم‌اعظم مادرفرزین بو برد که پسرش بایکی ازشاگردان کلاس‌خودسروسری دارد وچون فهمید که این دختر کیست مدتی باپسرش قهر کرد ،ووقتی که دید کارعشق وجنون فرزین بالاگرفته است ازدر مکروحیله درآمد ؛ باو پیشنهادکرد که مدتی با حوری برای سرگرمی عشق بازی کند بعدعذرش رابخواهد امافرزین حوری‌راچنان دوست داشت که تصور هیچگونه تزویروریا گناه میشمرد .

خانم‌اعظم چون‌بهیچ حیله نتوانست پسرش را از حوری منصرف کند ، ازهیچگونه توهین نسبت بحوری خودداری نمیکرد . یك دفعه که بافرزین به خیابان‌رفته‌بود ، بایك‌مانور ماهرانه‌اورا دم‌همان‌خواربار فروشی که‌رضا برادر حوری شاگرد آن‌بودکشاند وباصدای بلند برضاگفت :

ـ راستی رضا ، خواهرت حوری‌چطوره ؟

وبرادرحوری، هاج‌وواج، باآن روپوش چرك‌وکثیف وسروضع نامرتب بالکنت گفت :

ـ شمامگه خواهرمو میشناسین خانم ؟ ای، بدنیست ؛خوبه؛همش درس میخونه !

فرزین بمادرش اعتراض‌کرد وخانم اعظم بالحن تمسخر آمیز گفت:

ـ دیدی برادرزن آینده‌تو ؟ بااین‌وضع چطور میتونی پیش‌خاله‌خانمت ازقوم زنت حرف‌بزنی ؟

یکروز دیگر ببهانهٔ اینکه شناسنامه‌اش راعوض کند ، با اصرار فرزین را باداره‌ٔ آماربرد . قبلاباآنجا رفته ومیرزاآقا پدرحوری رادیده‌بود . آنروز هم بافرزین رفت ومیرزاآقا راپیداکرد . پیرمرد سفیدموی شکسته حالی‌بود که‌لباس سورمه‌یی تکمه برنجی پیشخدمتها راپوشیده‌بود ویك‌سینی چای‌باطاق رئیس‌میبرد . خانم‌اعظم جلواو راگرفت وبا لحن نیش‌داری گفت :

ـ میزآقا، حال‌واحوال دخترت حوری خوبه؟... ماشاالله دیگه‌بزرگ شده ! باید فکرشوهر دادنش باشی ؟

میرزاآقا باتعجب باین‌خانم ناشناس‌نگاه کرد وگفت :

ـ خانم، شمادخترمو میشناسین؟دخترخوبیه ، حوری... چشم‌منه ،همه امیدوآرزوم بسته‌باین دختره .

فرزین ازرفتار مادرش بتنگ آمده بود ؛ اماغلب شبها فکرمیکرد که با این فامیل پرمدعا و گنده‌دماغ که دارد باید ازحوری چشم بپوشد ویاباعروسی کردن باحوری ، مادرش راوهمه فامیلش را ترک گوید .

این خیال ناراحتش میکرد ... چطور ازهمه فامیل چشم بپوشد و یا چطور پیش آنها رضا ومیزآقا رابرادر زن وپدرزن خودش‌معرفی کند ؟

حوری فارغ ازهمه این جریانات مشغول کارش بود . روز بروز عشق فرزین بیشتر بزندگی امیدوارش میکرد . سال‌ششم راتمام‌کرده بود . موقع امتحانات نهایی‌بود . خود را برای امتحانات آماده میکرد و همه هوش و حواسش‌را دراین راه بکار میبرد .

خانم‌اعظم باکمال‌دقت نقشهٔ دیگری میکشیدتا بتواند عشق‌حوری را از سرپسرش بیرون کند . فرزین نتوانسته بود مادرش را نسبت بحوری خوشبین کند ومخالفت مادرش را جسته‌گریخته بگوش حوری رسانده بود ولی هردفعه باو گفته بود :

ـ بالاخره‌مادرم تغییر عقیده‌خواهد داد . اصل آنست‌که ما همدیگر را دوست بداریم .

ویکدفعه درپایان این‌صحبت باو گفت : اگرتو موافقت‌کنی من حاضرم یواشکی عقدت‌کنم و مامانم رادر مقابل عمل‌انجام شده بذارم .

اماحوری با این‌پیشنهاد روی خوش نشان‌نداد . گفت :

ـ نه‌فرزین ، تو باید با مادرت زندگی کنی . اون مادرته ، تو مایهٔ امیدش‌هستی . سزاوار نیست‌که ازخودت برنجونیش . اگه‌اون هیچوقت‌حاضر بازدواج مانشه ، منم زیربار نخواهم رفت . بایداونم راضی باشه ، بایدوستم بداره ، باید شخصیت برام قائل بشه . پس عجله نداشته باشیم ، من کنکور میدم وبدانشکده میرم . شایدپس‌ازاونکه لیسانسیه یادکترشدم‌نظر مادرت‌نسبت بمن‌برگرده... اینکاروخواهم کرد برای‌اونکه‌سطحم بالابره‌وباخونوادهٔ‌محترم تو متناسب بشم .

فرزین‌باشنیدن اینگونه حرفها وجوابها بیشتر بفکر فرومیرفت .

***

«ساقی» یکی‌از خانمهای زیبا ومتمول بودکه پس‌از فوت شوهرش که مهندس عالیرتبه‌یی بود صاحب‌ثروت‌گزافی شده‌بود وشمع‌محفل چند خانوادهٔ

معتبر بود و نسبت دوری‌هم باخانم اعظم داشت . گاه‌و بیگاه همدیگر را میدیدند. شبی‌ازهمین شبها بود که خانم‌اعظم‌شروع باجرای آخرین نقشه‌اش کرد. میخواست پسرش را بایك زن‌یادختر زیباوجذاب وافسونگر آشناکند ، شاید بتواند مهر حوری ، این‌دختر خویشتن‌دار وخونسرد راازدل اوبیرون کند . اتفاقاً باساقی مصادف‌شد واورا برای اجرای نقشه‌اش بهترازهمه دید.

شبی‌درخانهٔ خالهٔفرزین یك‌مهمانی خانوادگی بود . خانم‌اعظم هم‌دعوت داشت ، ساقی‌هم بین‌میهمانها بود . خانم‌اعظم بیشتر باساقی گرم گرفت ومدتی بااو سرگوشی حرف‌زد وقرار گذاشت،وآخرمجلس ازاو قول گرفت که بعد به منزلشان بیاید،وازاین جریان بافرزین صحبتی‌نکرد . فقط‌روزبعد باو گفت امشب خاله‌جانت می‌آید اینجا ؛ زودتر کلاست راتعطیل کن . دیشب دلخورشد که چرا بمنزلش نرفتی .

شب‌وقتی فرزین بمنزل‌رسید اتومبیل شکاری قشنگی دم در منزلشان‌دید وتعجب کرد که مال‌کیست . چون واردشد بجای خاله جانش «ساقی» را دید . قبلاچند دفعه اورا دیده‌ودردل تصدیق کرده بود که‌زن‌زیبا وجذابی‌است . پیش‌از آمدن فرزین بخانه ، خانم‌اعظم‌دنبال‌صحبت‌های شب‌پیش‌باساقی صحبت کرده ، واجرای نقشهٔ شیطنت آمیزش را بعهدهٔ اوکه سرش‌برای‌این‌کارها درد میکرد ، گذاشته بود . ساقی‌آنچه راکه برای‌گرفتن این‌صید وحشی لازم‌بود ، داشت. لباسی‌برنگ شراب‌ارغوانی، تنگ وچسبان ، اندام‌زیبایش راقالب‌گیری کرده بود . موهای بلند سیاهش‌روی شانه های عاج‌مانندش افشان شده‌بود . چشمان خمارآلوده‌اش بانگاهی مستی‌آوردنبال دلباخته‌یی پاکباز میگشت!

خانم‌اعظم دست ساقی‌رابدست فرزین دادوشرح رغبت‌انگیزی اززیبائیها وخوبیهای اوگفت . سپس خنده کنان چشمکی بفرزین وساقی زدوگفت :

ـ باقی چیزارو خودتون بهمدیگه بگین !

ساقی پکی‌بسیگارش زدو دودش را بطرف فرزین روانه کرد وبا ژست عاشقانه‌یی گفت :

ـ شمام همیشه درچشم‌من خوب‌بودین. مدتی بود که میخواستم ببینمتون: امااستش توکلاس که نمیشد بیام، گیردخترای لوس‌واز خود راضی میافتادم . منزلتونم فکرمیکردم که نمیتونم تنهاباشما صحبت کنم .

فرزین خجالت زده و ناراحت گفت :

ـ تنها ؟ فرمایشی‌داشتین !

ـ بله ، میخواستم خواهش‌کنم بطور خصوصی بمن درس انگلیسی‌بدین. وقت‌دارین ؟

فرزین‌فکری کرد و گفت :حالاکه موقع‌امتحانات است وسرم‌شلوغ‌است. از دوماه دیگرممکن است .

ساقی بالحن دلفریبی‌گفت : پس امشب بیشتر باهم‌باشیم .

فرزین بااصرار ساقی یکی‌دولیوان آبجو نوشید وچنان‌شیفتهٔ مهربانی‌و جذابیت وشیرین زبانی اوشدکه درپایان مجلس‌اصرار میکردکه اوبیشتر بماند وساقی‌قول دادکه بازهم‌بیاید !..سه‌شب‌بعد آمد، بازهم خانم‌اعظم اسباب‌فراهم آورده‌بود . آنشب هم‌ساعتی پسرش‌را بااین‌زن عیارتنها گذاشت وفرصتی برای ساقی‌بوجود آمدکه دلربایی بیشتری از فرزین بکند.

حوری چنان سرگرم امتحانات بودکه مجال نداشت برای‌دیدن فرزین هم‌به‌کلاس اوبرود . بجای اوساقی‌هردوسه روزیکبار باماشینش می‌آمد، جلو آموزشگاه یابخانهٔ فرزین ،واورا باخود بگردش‌وتفریح‌میبرد .

امتحانات تمام‌شد . خانم‌اعظم کاملا مراقب بود . باتمام‌شدن‌امتحانات حوری فرصت پیدا میکرد وبه آموزشگاه میرفت ونقشه های اورا نقش برآب میکرد. پس‌باساقی قرارگذاشت‌که بشمال‌بروندوفرزین راهم‌ببرند . بافرزین صحبت‌کرد وکسالت خودوخستگی اوولزوم استراحت‌وتفریح را برای خودو اوبهانه کرد. قرارشدکه باهم بروند .

اماحوری بمحض آنکه خبرقبول شدنش‌را بامعدل عالی‌وبا احراز رتبهٔ اول گرفت به‌آموزشگاه‌رفت تابفرزین‌مژده‌دهد . یقین‌داشت‌که فرزین بینهایت خوشحال‌میشود. امابرخورد اورا مثل‌همیشه‌ندید . باعشق آتشینی‌که باوداشت هرگز تصور نمیکردکه روی‌بی‌مهری ازفرزین‌ببیند ؛ پس چون‌فرزین راسرد دید باحیرت‌گفت :

ـ چراکسل هستی فرزین جان ؟ حتماً تو هم مثل من خسته‌یی ! باید استراحت‌کنی .

فرزین‌که نمیدانست چه‌بگوید ، چطور مسافرتش راباو خبربدهد ازاین حرف اوقلباً شادمان‌شد وگفت :

ـ آره حوری‌جون . تصمیم گرفتم چندروزی بامادرم برم بشمال،واقعاً خیلی خسته‌ام . اگه‌میشد . توهم می‌آمدی خیلی‌خوب بود .

میدانست که حوری نمی‌آید . هم بخاطر پدرش و کار های خانه‌اش وهم بدلیل مادر پر مدعای او که این دختر دلی پرخون ازاو داشت .

حوری باافسردگی گفت : نه فرزین جون ، منکه نمیتونم بیام . میخوام ازحالا خودمو برای شرکت در کنکور حاضر کنم .

وچون شوق وحرارتی ازفرزین ندید با سردی ازاو خدا حافظی کرد ورفت .

روزبعد فرزین ومادرش با اتومبیل ساقی بطرف شمال حرکت کردند . فرزین کنارساقی نشسته بود . فرزین نزدیك سی سال داشت . دوران جوانیش را تاآنزمان بدرس وبحث گذرانده ونیرو و حرارت ونشاطش را در راه تکمیل معلوماتش بکار برده بود. دولیسانس درزبان وادبیات داشت وچندزبان میدانست. بیشتر وقتش همصرف مطالعات علمی وادبی میشد وبطورکلی وقتی برای تفریح وخوش گذرانی وتوجه بزنان نداشت. عشق حوری این دختر بامتانت که درو جود عشق پذیرش رغبتی به‌عشرت وهوسرانی نبود ، دروضع وحال فرزین تغییری راه نداده بود . اما معاشرت باساقی درهای تازه‌یی بروی او گشود . بکلی دست وپایش را گم کرد . شب که در کازینو ، در پیست رقص ، بدن رعنا وهوس انگیز ساقی را بخود میفشرد ، احساس سرکش وآتشینی وجودش را میسوزاند. گاه گاه درآن احوال بیاد حوری، این دختر معصوم میافتاد وتفاوت بی پایانی راکه بین ساقی واو بود می‌سنجید ؛ میدید که طی مدت چهار سال که بخیال خوددلباختهٔ حوری بود هنوز نتوانسته بود بوسه‌یی بر گونه های اوزند یا یك لحظه او را برسینه بفشارد وحال آنکه ساقی همه‌وجودش رادر اختیار اوگذاشته بود ،لذت زندگی وعشق راباوفهمانده بود . فرزین باهمه نکته‌هایی که ازعشق حوری بیاد می‌آورد وباهمه ملامت هایی که از زبان وجدانش می‌شنید نمیتوانست ازوضع شورانگیزی که باساقی داشت ناراضی باشد وازآن چشم بپوشد.

روزها وقتی که ساقی بامایوی سیاه رنگش دست بدست اومیداد وبطرف دریا میرفتند ، صدچشم حسرت بار باندام دلفریب این زن دوخته میشد وفرزین خواه وناخواه دردل بخودمیبالید که این زن که مایهٔ حسرت همه صاحبدلان است، باو، فقط باو تعلق دارد . ساقی ساعتها روی ماسه‌های کنار دریا دراز میکشید وچشم درچشم فرزین میدوخت وباکلماتی اغواءکننده ،داغ تر ، دیوانه‌تر وشیداترش میکرد . ساقی زن آزادی بودکه بادیوانه‌سری وبی‌پروایی مدتها بود که‌مردان رنگارنگ را ببازی میگرفت تا مرد دلخواهش را پیدا کند ، آنگاه دست از

جستجو بردارد و با پول باد آورده اش با آن مرد خوش بگذراند .

فرزین را یافته بود و میکوشید تاحوری را از دل او بیرون کند .

هرهفته یك‌دفعه نامه‌یی از حوری برای فرزین میرسید . فرزین ضمن خواندن این‌نامه‌ها که سراسر عشق وشوریدگی بود ناراحت وشرمنده میشد و بفکر فرو میرفت اما ضمن تفکر ساقی را هم میدید ومیتوانست پیش خود دلایلی برای تبرئهٔ خود بتراشد. دردل میگفت :

ـ من گناهی ندارم . گناه از سردی خود حوری است. او نگذاشت من بفهمم که زن و عشق یعنی چه . بعلاوه من در حق او مرتکب خلافی نشده‌ام ! کاری نکرده‌ام که اکنون پشیمان باشم ؛ حتی یك بوسه ازپیشانیش نربوده‌ام و خود را از هیچ حیث مدیون او نمیدانم ! پس جا ندارد که‌خودم‌را شرمنده احساس کنم !

از این‌گذشته همه ناراحتی هایش را و ملامت گویی های وجدانش را یك‌کرشمه ساقی از میان میبرد . جوابهایی که برای حوری مینوشت بیش از آنکه عاشقانه باشد ، ادبی بود . حوری را بدرس خواندن تشویق میکرد ، وعده میداد که او روزی لیسانسیه و دکتر خواهد شد .

حوری بهمین اندازه قانع بود و فکر میکرد که این تشویق‌هاهم‌مولود عشق پاکیزهٔ فرزین است . خبر نداشت که اوپیوسته جام شوق ووصال‌ازدست ساقی میگیرد .

در آخرین نامه‌اش با یك دنیا مسرت خبر داده بود که در کنکورزبان و ادبیات پذیرفته شده و باز هم شاگرد اول شده است . فرزین دیگر باین نامه جواب نداد ، دوسه روز بعد بتهران بازگشتند . حوری نخستین دفعه‌که با اشتیاق بی‌پایان رفت فرزین را ببیند دم در آموزشگاه اتومبیل سبز رنگ کوچك و زیبایی دید ، دلش لرزید که مال کیست ، غافل ازآنکه‌این اتومبیلی است که ساقی برای فرزین خریده است . وارد کلاس شد . فرزین‌راتنهادید. بی‌نهایت خوشحال شد وگفت :

ـ آه ، سلام‌عزیزم . فکر کردم مهمان داری . یك‌ماشین‌شیك‌دم‌در بود.

فرزین با لحن‌عادی گفت : ماشین سبز را میگویی؟مال‌خودم است.

ـ وای مبارك باشه . چقدر قشنگه . اما تو که پول نداشتی ؟

ـ چرا نداشتم ؟ تو ازکجا میدانستی که پول دارم یا نه ؟

ـ آخه همیشه میگفتی بمن که اگر پول داشتی خیلی‌کارها میکردی ؛

فرزین گره برابروان انداخت و گفت:

ـ یعنی چه ! میخواهی بگویی گدایی کردم ماشین خریدم؟... بالاخره میبینی که صاحب ماشین شده‌ام !

حوری ناراحت و متأثر شد و با لحن مظلومانه گفت :

ـ فرزین جان ، دو ماهه که ندیدمت ، حالا هم دعوا میکنی ! اتفاقاً یك عالم خوشحال بودم. تصمیم داشتم بهت بگم اگر موافق باشی عروسی میکنیم و بعد من دانشکده میرم !..

از این حرف رنگ از روی فرزین پرید. با لحن تردیدآمیزی گفت :

ـ خبر قبول شدنت را که نوشتی خیلی خوشحال شدم. راجع به عروسی فعلا فکری نکرده‌ام ... تا بعد ببینم چه پیش میآید .

حوری مات و مبهوت چشمان فرزین را نگاه کرد . دلش فشرده شد. حدس زد که چیزهایی باعث شده که فرزین اینطور سرد و بی‌رغبت با او حرف میزند . با یك حرکت ناگهانی بلند شد و گفت :

ـ خوب فرزین جون ، من رفتم . هروقت دلت خواست منو ببینی یکی رو بفرست بمنزلم و خبرم کن. اگر نخواستی که هیچ. ایشاالله همیشه خوش باشی. خدا حافظ !

پس از رفتن حوری فرزین احساس کرد که از خودش متنفر شده است. قلب این دختر را که سراپا عشق و عاطفه و انسانیت بود شکسته بود . فکر میکرد که از همان وقت حوری اشك خواهد ریخت و از زندگی بیزار خواهد شد .

اما هنوز این تفکرات به‌جایی نرسیده ساقی مثل دختر شیطان وارد شد و با عشوه‌گریهایش زبان وجدان او را فرو بست . باهم رفتند .

اغلب شبها در بهترین کاباره‌ها و سر بهترین میزها که قبلا رزرو شده بود ، در پرتو نور شمع‌چشم در چشم و دست در دست‌هم بموزیك گوش میدادند و وقتی که موقع رقص میرسید درآغوش همدیگر دنیا را فراموش می‌کردند . درآن اوقات چیزی که بیاد فرزین نمیآمد چهرهٔ زیبا و قیافهٔ معصومانهٔ حوری و عشق پاکیزهٔ او بود . ثروت و تجمل و خودنمایی و طنازی ساقی همه‌افکار فرزین‌را دگرگون کرده بود . آه که چه خوب اینگونه مردان بازیچهٔ این‌قبیل زنها میشوند !

***

حوری همچنان که فرزین حدس زده بود با دل خونین و چشم اشکبار رفته بود . از همان شب بفکر افتاد که دلیل سردی فرزین را بداند . از بعض شاگردهای آموزشگاه چیزهایی شنید و اسم ساقی‌هم بگوشش‌خورد. از شنیدن این حرفها دستخوش یأس و بدبینی شد اما بروی خود نمیاورد .

یکشب پدرش که از پرخاش‌بیجای یکی از مدیرکلها ناراحت‌وپریشان بود سر در گریبان غم فرو برده بود . حوری چشم بقیافهٔ رنجدیده و موهای سپید شده ازبدبختی بیشمار اودوخت . با آنکه خود روز وشب‌پنهان وآشکار اشک میریخت واحتیاجی به‌تسلی داشت ، لازم‌دیدکه ازپدر دردمندش‌دلجویی کند . گفت :

ـ باباجون چته ؟ چرا ناراحتی ؟ چه فکر میکنی ؟

ـ میرزاآقا آهی کشید و گفت :

ـ ناراحت نیستم حوری‌جون . اما فکر میکنم ، فکرآنروزدرخشان که بخاطر معلومات تو ، بخاطر پیشرفت‌تودرعلم، شخصیتت بالا میره ومردم‌بمن‌هم که پدرت هستم احترام میگذارن. اما میترسم در آرزوی اون‌روز بمیرم !

چند قطره اشك برگونه‌های پرچین وچرو کش ریخت .

حوری اشکهای خودش را پاك کرد وگفت :

ـ ناامیدنباش پدر... طولی‌نخواهدکشیدکه آن‌روزوخواهیم‌دید. تصمیم دارم دوره دکتری رم ببینم . این چند سال زود تر از اونچه فکر کنیم تمام خواهد شد .

ـ بامید خدا دخترم ، بالاخره کسی که بخواد و تلاش کنه ، بالا میره و بهمه‌جا میرسه .

اما حوری در وضع دشواری بسر میبرد . عشق فرزین با همه سردیها و بی‌مهری‌هایی که از اومیدید ازدلش بیرون‌نمیرفت . فرزین‌هم رویهٔ عجیبی داشت که از تردیدش حکایت میکرد . گاه با حوری گرم میگرفت و گاه چنان با خشونت با اورفتار میکرد که امیدی در دل او باقی نمیگذاشت . نزدیك چهار سال بود که حوری بامیدفرزین روز و شب گذرانده‌بود . روزبروزامید کمتر و یأس بیشترمیشد. طی‌این‌مدت ساقی‌گذشته ازدلربایی‌های‌شورانگیزش از فرزین ، آنقدر باو محبت کرده و آنقدر بیریا پول بپایش ریخته بود که

همه‌کس در همه جا فرزین را شوهر ساقی میشمرد و خانم اعظم مادر فرزین نیز آرزویی جز این نداشت که فرزین باساقی عروسی کند. اما فرزین درعین حال که ساقی را دوست داشت هنوز از تردید و دو دلی دربارهٔ حوری خلاص نشده بود. گاه با خود میگفت:

ـ اگر با ساقی عروسی کنم نسبت بحوری ظلم کرده‌ام. بی‌انصافی بزرگی است محروم ساختن این دختر از همه امیدهایش!

اما پس از ساعتی تفکر شانه بالا میانداخت و میگفت: نه. چه ظلمی؟ مگر با او چه کرده‌ام؟ دوستش داشتم ولی کاری نکردم که به‌حیثیت او لطمه خورده باشد؛ همیشه مثل خواهر و برادر بودیم. رفتاری با او نکردم که‌سرشکستگی داشته باشد. او هیچوقت به‌چیزهایی که لازمهٔ عشق است‌روی‌خوش نشان نمیداد و همیشه درس و بحث را ترجیح میداد. پس من گناهی مرتکب نمیشوم اگر او را نگیرم. اصلا روحیاتش، طرز تفکرش، بـا من جور درنمیآید. اما ساقی واقعاً عجیب زنی‌است؛ چقدر این‌دو باهم فرق دارند؛ مثلاحوری آرزو دارد بچه‌دار شود: یکدفعه بمن گفت «آرزو دارم بچه‌هامون شکل‌تو باشن.» اما ساقی فقط مرا میخواهد. میگوید: «دلم میخواد دردل تو بجزمحبت‌من و عشق من و فکر من چیزی نباشه؛ اصلا بچه نمیخوام؛ میترسم بچه‌هامون محبت ترو نسبت بمن کم کنن!»

نتیجهٔ این تفکرات این میشد که هر دفعه دیرتر بسراغ حوری میرفت و با او سردتر رفتار میکرد. تعطیلات نزدیك به‌اتمام بود. چندروز بعددروس دانشکده شروع میشد. یـکی از این روزهـا یکی از شاگردان آموزشگاه به‌حوری گفت:

ـ امروز صبح یارو برای فرزین تلفن‌کرد و قرارگذاشتند شب با هم برن کابارهٔ مهتاب. اگه میخوایی بدونی یارو چه جونوریه، بروآونجا: منم حاضرم باهات بیام.

حوری با اضطراب و نگرانی گفت:

ـ میترسم. آخه‌من‌تاحالااینجورجاها نرفته‌ام؛ اونم اون وقت شب!

ـ ای بابا. من به‌برادرم‌میگم ماشینشو بیاره. فقط برو ببینشون و زود برگرد تا بهت ثابت بشه‌که این ناقلاچه‌جور تورو داره بازی میده، وتوعمرتو بپاش تلف میکنی!

آنروز تا شب حوری مثل این بود که در دوزخ زندگی میکند. ساعت

ده با همکلاسیش و ماشین برادر او جلو کابارهٔ مهتاب ماشین سبز رنگ فرزین را دید و با قلب متلاطم و پای لرزان وارد کاباره شد . جلو پیست رقص سر یك میز فرزین وساقی را دید . ساقی درلباس سیاه ودکلته باآرایش سینمایی، دستش در دستهای فرزین بود وچنان عاشقانه گرم صحبت وخنده بودند که خیال میکردی دنیا را فراموش کرده‌اند . حوری لرزید . مثل اینکه همان‌وقت چیزی دردلش شکست و همه‌خونش بصورت اشك از چشمانش سرازیر شد. جای ایستادن نبود. بر گشت .

وقتی که‌وارد خانه‌شد پدرش‌را نگران دید . بچه‌ها خفته بودند وپیرمرد بیدار و ناراحت بود. این‌مرد که همه زندگیش و امیدش در وجودحوری خلاصه میشد از دیرآمدن او دیوانه شده بود . حوری راکه با آن رنگ پریده دید بیشتر مضطرب شد، جلو آمد وبا نگرانی و ملال گفت :

ـ کجا بودی؟ باکی بودی ؟

حوری ناگهان با صدای بلند شروع بگریستن کرد و خودش رادربغل پدرش انداخت. پیر مردبیچاره بزحمت اورا نشاند والتماس کنان گفت: چرا گریه میکنی ؟

حوری پس‌از چند دقیقه گریه کردن گفت :

ـ پدر ، پدر ، گوش کن ببین چقدر بدبختم !.. ببین‌چقدر ناامیدم!... بتو نگفته بودم ... منو ببخش . فرزین معلم کلاس انگلیسی‌مو دوست داشتم؛ الان بیش‌ازچهارساله .. همه آرزوهام ، همه‌کوششهام ، بخاطر اون‌بود؛ برای این‌بود که لیاقت همسری اونو داشته باشم. اونم دوستم داشت. اصلاپسر خوبی بود .. مثل مردهای هرزهٔ امروزی نبود . مدت چهار سال بانهایت پاکی و صفاهمدیگرودوست‌داشت داشتیم‌امامادرش‌مخالف بود. میخواست‌یه‌عروس‌پرجهاز وسرشناس داشته باشه. رفت یه‌عفریت به‌تور انداخت واین جوون دلپاك و با محبت رو چنون از راه بدرکرد که منووعشق وآرزوهامونو ازیاد برد .آخه اون‌زن برای پسرش ماشین‌خریده ، خونه‌خریده، لباسهای نوخریده ، یك‌زن اعیان‌پول‌داره، شخصیت‌داره، اماالف‌رو ازب تشخیص نمیده . حالامی بینی‌پدر؟ میگفتی درس‌بخونم ،بالابرم وشخصیت پیدا‌کنم تابا‌اینها برسم! نگاه کن! داشتم میرفتم؛ نزدیك‌بود که برسم. امااین‌دوتازن، اون‌مادر، واین‌عفریته، ازاون‌بالا

لگدتوی‌سرم‌زدن و پرتم کردن ! ازهمون لگدها که همیشه‌پایینی‌ها ازاون‌بالایی ها میخورن !.... حالادیگه همه‌چیز برام تموم شده ، چندین‌سال جوانیمو ، شادابیمو ، نورچشممو برای تحصیلم مصرف کردم . حالا موجودی بدبین وبد خلق وعصبانی شده‌ام؛ حالا دیگه‌چی‌میگی‌بابا؟ دیگه نیرویی‌برام نمونده، دیگه تموم‌شدم بابا !.. مانمیتونیم بجنگ اونا بریم . مادرم جوونمرگ شدبخاطر ارباب‌ها وپولدارا . تودچار بدبختی وفقرشدی بخاطر اینکه اربابتو خدای خودت حساب نکردی ! برادرام نتونسن جلوبرن بدلیل بچه‌های اونا . من بیچاره عشق وآرزوم بباد‌رفت‌بخاطر نداشتن‌پول‌ومکنت وعنوان‌ولقب‌خانوادگی! پس‌دسته جمعی‌بمیریم ، خیلی بهتره، چون زندگی ما زندگی‌نیست ! فرار از مرگه !امـاحالادیگه من‌ازمرگ فرارنمیکنم ... حالامیخوام بمیرم !

وطاقتش تمام‌شد . ناله‌سرداد . ناله‌یی شدید مثل‌اینکه قلبش پاره شده باشد . پدربیچاره‌اش مدتی کوشید تااندکی آرامش کرد . آنگاه دستهایش را بازکرد ، بچه‌هارانشانش‌دادوباصدایی که غم‌وغیظ وملامت حالتی‌جذاب‌وعجیب بآن‌داده بود گفت :

ـ آره حوری‌جون. اگه‌توبخوایی همه‌ما حاضریم دسته جمعی بمیریم ! برای‌اینکه دراین مبارزه نتونسیم‌کاری‌ازپیش‌ببریم !... اما بدون که امیدهمهٔ مالگدخورده‌ها بپای‌تو بسته‌بود!. فکرمیکردیم که توباکسب معلومات بجایی میرسی که هزارهانفر مثل‌اون پسره ومادرش بپات میافتن . اماتو هدف کوچك داشتی دخترم ! همه تلاشهاروبخاطر این‌پسره کردی نه بخاطر ترقی واقعی و نجات حقیقی ازغرقابی که توش زندگی‌میکنیم !. اگه‌هدف توبزرگتر وعالیتر بود ، بااین‌شکست پاپس‌نمیکشیدی ! بعکس‌ازاین‌شکست قوی‌تر میشدی! تندتر بطرف‌مقصود میرفتی ! من‌حرفی‌ندارم . چون‌تو میخوایی همه مون‌دسته جمعی حاضریم بمیریم، امابازم فکرکن دخترم !. هنوز نبایس بمیریم . من‌آرزوها دارم ، دلم‌نمیخواد تابه‌اون آرزوها نرسیده‌ام بمیرم ! آرزوی روزی‌رو دارم که تودکترشده باشی ولباس‌مقدس‌استادی روبقامت زیبات ببینم .! اونوقت‌دیگه هیچکس نتونه مارو‌پست و ناقابل حساب کنه ولگدمون بزنه وپرتمون کنه!

حوری بادقتی عجیب گوش میداد وساکت شده‌بود . ناگهان بلندشد . برق تصمیم واراده درچشمان مرطوبش‌میدرخشید، سرسفید پدرش رادربغل گرفت و برموهای او بوسه زد وبالحن مصمم گفت :

ـ پدر، روشنم کردی. این‌عشق‌مزخرفوازدلم بیرون میاندازم! بااراده‌

قوی جاشو به یك عشق عالی میدم . عشق به هدف اصلی که همون آرزوی تست ! آری نباید بمیریم .! باید بالا بریم . باید تلاش کنیم وزندگی مونو بیك سطح عالی برسونیم . مام آدمیم بابا ، مام حق حیات داریم .

اینهارا درخلال اشك ریختن میگفت ، اما از ته دل میگفت ؛ با ارادهٔ قوی میگفت .

***

دوروز بعد که بدانشکده رفت ، دیگر جز این هدف عالی چیزی درنظر نداشت .

پایان

عکسهای آرزو

وقتی که برای پدر ومادرم نوشتم
که تصمیم دارم در ترکیه پیاده شوم
ویکی‌دو هفته آنجا بمانم تصور
نمیکردم موافقت کنند . عجله داشتند
که زودتر برسم . نوشته بودند که با
هواپیما یکسره از لندن بتهران بیایم تا پیش از ماههای سوکواری که نزدیك
بود ، بساط عروسیم را با نامزد عزیزم زهره برپا کنند .

شش سال بود که در لندن باکمال جدیت درس خوانده بودم وبا یکدنیا امیدوآرزو، باسرمایه‌یی که همان معلوماتم بود بایران میآمدم ، تاپدر ومادرم راازانتظار ونگرانی خلاص کنم وخودم زن بگیرم ومردزندگی‌شوم . امادعوت یکی ازرفقای ترکم که‌چند سال همدرسم بود ، وچندماه پیش بترکیه بازگشته بود ، رغبتی در من بوجود آورد که در استانبول پیاده شوم و چند روزی تفریح کنم .

خوشبختانه پدر ومادرم موافقت کردند . بهترین فصل استانبول بود . جمعیت زیادی از شهرهای دور ونزدیك برای‌تفریح وشنا وقایقرانی باین‌شهر آمده بودند : خیابانها وگردشگاهها وپلاژها شلوغ وپرجنجال بود .

رفیقم باستقبالم آمده بود ودرخانه‌اش اطاقی بمن‌داد . غالباً همراه من بود وهرجا هم که‌خودش نمیتوانست بیاید‌راهنماییم میکرد که کجامیتوانم بیدرد‌سر وباکمترین مخارج ازآفتاب ودریا وانواع تفریحات استفاده کنم . یکی ازجاهاکه تنها رفتم جزیرهٔ «بیوك آدا» بود .

ازاستانبول باکشتی تاآن جزیره نیمساعت راه است . این نوع کشتیها تماشاییست چون‌از همه‌جور مسافر وهمه نوع‌وسائل تفریح درآن‌دیده میشود.

درگوشهٔ نیمکتی روی‌عرشهٔ کشتی جای گرفتم . درخود انبساط خاطری‌احساس میکردم . آسمان‌آبی و آفتاب جانبخش وصدای صحبت وخنده‌های نشاط‌آلود مسافران،هر نوع کدورت رااز خاطرمیزدود .

توجهم بزودی بدودختر جوان وزیبا که هردوتکیه برنـردهٔ کشتی زده بودند وموهای خوش‌رنگشانرا بادباطراف چهره‌شان پراکنده بود معطوف‌شد. هردوگرم خنده‌وصحبت بودند ، ازهمان صحبتهای درگوشی کـه خنده‌های پر صدای مملو ازشورو جوانی بوجود میاورد .

ازهمان نزدیکی مردی بزبان فارسی گفت :

ـ چه‌خوشگلند ! چه‌بانشاطند !

باحیرت ومسرت سر گرداندم وبا لبخند مردی مواجه شدم که آنطرف نیمکت نشسته بود .

این ، مردی بود تقریباً سی‌وهفت ساله ،آراسته ومتین، باچهرهٔ‌جذاب وتبسم دلنشین وموهایی‌که کم‌وبیش خاکستری شده‌بود .

سری بنشانهٔ سلام‌وتعارف تکان‌داد ومنهم با خوشرویی باونزدیك شدم . بامهربانی گفت :

ـ شماایرانی هستید ؟

ـ بله !

ـ هموطنیم . چه خوب ! بسیار خوشحالم . من دکتر بابك ... ن .

من‌هم خودرا معرفی‌کردم و بزودی هردو چنان گرم صحبت شدیم‌که دو دختر زیبا را از خاطر بردیم . اوهم به «بیوك آدا» میرفت و چون سال گذشته آنجا بود امسال هم بآنجا میرفت تـا یکهفته بقول خودش در بهشت زندگی کند .

از آشنایی با دکتر خوشحال بودم . رفیق و هم‌صحبت وراهنمای خوبی بود . مرا به‌هتلی‌که سال قبل در آن منزل‌کرده بود برد . واقعاً جای‌قشنگی بود ، مخصوصاً منظرهٔ دریا و جنگل کاج که از بالکن اطاقهامان در هتل پیدا بود .

روزبعدبرنامهٔ گردش‌وتفریحمان‌رابانظردکترتنظیم کردیم: صبحها گردش وقایقرانی‌وماهیگیری‌وشبهارقص‌روی‌عرشهٔ کشتی‌های‌تفریحی. دکتر باآنکه‌بسیار باوقاروظاهراًخشك بودوسنی‌هم‌ازاوگذشته بودکاملاموردتوجه‌زنهای‌جوان‌ودختر خانمها بود،زیباترین‌دخترهاوخانمهاسعی میکردند که‌بهروسیله‌خودراباونزدیك

کنندو با اوآشنا شوند وبهمین‌جهت بیشترشبها دکتر مجبور بود بخاطر دل همین زیبایان تا ساعتی بعد ازنیمه شب برقصد وازاین‌موضوع ناراحت‌میشد بطوریکه چهره‌اش درهم میرفت . یك دفعه در چنین موقع باوگفتم :

ـ واقعاً کسل میشوی دکتر یاشوخی میکنی ؟ بنظر من‌این‌شانس بزرگی است که بایدقدرش رابدانی، این‌همه‌که‌زنها ودخترهای خوشگل‌دور«روبرت» میگردند ..

دکتر خندهٔ حزن‌آلودی کرد وگفت :

ـ مثل معروف‌خودمان‌راکه‌میدانی؟..مار ازپونه‌بدش‌میاد،دم سوراخش سبز میشه ..

ـ واقعاً عجیب است ! از زیبایی بدت می‌آید ؟

ـ ملتفت نیستی چه میگویم . بالاخره خواهی فهمید .

یك‌روز پس‌ازیك شنای‌مفصل،روی ماسه‌ها درازکشیدیم‌و بتماشای‌زنهای مایو پوشیده که اطرافمان میرفتند و میآمدند پرداختیم ... بدکتر گفتم :

ـ حالاکه بدت نمی‌آید ؟ خوب ورانداز‌شان میکنی !..

منتظر بودم‌که بازهم اظهار نفرت‌کند ولی او گفت :

ـ در مقابل یك چیز،تاب و توان ندارم وآن‌دیدن‌یك‌قدوبالای‌موزون، یك سینهٔ برجسته ، یك‌کمر باریك و یك جفت ساق پای دلپذیر است !

با تعجب‌نگاهش کردم، این کلمات‌را با شیفتگی و ستایش حیرت‌انگیزی میگفت . با آنچه قبلا گفته بود اختلاف فاحش‌داشت. چون دریافت که متعجب شده‌ام‌گفت :

ـ حتماً تعجب‌کردی از اینهمه ستایش‌که ازاین‌جور چیزها کردم! آخر تو نمیدانی‌که من چه فکر میکنم : بااین‌جهت حرفهایم درنظرت متضاد جلوه میکند ... نه جانم ... موضوع این است که ما چیزی در صفحهٔ خیالمان از موجودی ساخته و پرداخته می‌کنیم ، بعدها چیزهای دیگر می‌بینیم‌که کاملا خلاف‌تصورمان‌است،اینست که‌اسباب‌تأسف وتحسرمان‌میشود... ضدو نقیض گویی منهم از همین‌جهت است !

گفتم : نمیدانم چه‌میگویی . این‌چه‌مربوط به‌اندام زیبا وسینهٔ برجسته و ساق پای دلپذیر است ؟

ـ کاملا بهم مربوط است ... چیزی‌که الان‌میتوانم بگویم اینست‌که در

حال حاضر اینها را که پیش چشممان رژه میروند باچشم ستایش نگاه می کنیم.. اما آخر همیشه همینطور نیست . . .

و چون باز دید چیزی نفهمیدم خندید و گفت :

ـ انشاء الله یك وقت دیگر سر فرصت همه چیز را برایت مثل یك قصهٔ کوچولو تعریف میکنم .

آن روز را هم مثل روزهای پیش گاه با شنا و گاه باماهیگیری گذراندیم. شب با دکتر بخانهٔ یکی از دوستان او که ازمحترمین استانبول بود و ویلای زیبایی در همان جزیره داشت دعوت داشتیم . من درخودم رغبتی نمیدیدم که باین مهمانی بروم. بیشتر خوشم میآمد که آنشب را هم مثل شبهای پیش با دکتر بگذرانم؛ هم تفریح کنیم ، هم از صحبت شیرین او لذت ببرم ، و شاید هم حوصله پیدا کند و قصه‌اش را که خیال میکردم قصهٔ شیرینی است برایم بگوید .

امادکتر اصرار کرد ومرا بمهمانی برد . شب دیروقت از مجلس ضیافت بیرون آمدیم . در «بیوك آدا» درشکه‌های زنگ‌دار قشنگی هست که سوارشدن در آنها خود یکنوع تفریح است ، بخصوص درشبهای مهتابی باعبوراز خیابانهای باصفا و پر گل این جزیرهٔ خیال انگیز . . .

درشکهٔ ما از نزدیك جنگل کاج میگذشت . بوی خوش کاج و همهمهٔ امواج دریا وصدای نعل اسبان وزنگ درشکه مثل یك نوای موسیقی آسمانی هردومان را درسکوتی رؤیاآمیز فرو برده بود . بجنگل کاج نزدیکتر شدیم. دکتر آهی کشید و سکوت را درهم شکست ، وباصدای بم وگیرایش گفت :

ـ این جنگل مرا بیادهمان قصه که میخواستم برایت تعریف کنم میاندازد. اگر خوابت نمی‌آید بهتل که رسیدیم میرویم روی بالکن می‌نشینیم ، هم از لطف هوا استفاده میکنیم ، هم قصه‌ام را میگویم .

بهتل رسیدیم . در مهتابی جلو اطاقش صندلی راحتی برای هردومان گذاشت وچون نشستیم گفت :

ـ یك قهوه بالیکور بدنیست .دراین موقع سرنشاط می‌آییم ومیتوانیم بهتر صحبت کنیم .

قهوه و لیکور دکتر واقعاً دلچسب بود . صفحهٔ موسیقی خیال انگیزی را در اطاقش روی گرام گذاشت؛ آلبوم قرمز رنگی را از چمدانش بیرون آورد و بهمهتابی بازگشت وگفت : بعداز آنکه قصه‌ام تمام شد این آلبوم را نشانت

میدهم .... چند عکس دیدنی درآن هست که مربوط به‌قصهٔ من است ... حالا گوش کن قصه‌ام را ...

سیگاری آتش زد و روی صندلیش لمید و گفت :

ـ پدر و مادرم درهمدان ملك پردرآمدی داشتند و مرا پس‌ازختم‌دورهٔ دبیرستان برای تحصیل رشتهٔ پزشکی به‌بیروت‌فرستادند . آنوقتها من جوان، لاغر وسیاه‌سوخته‌یی بودم ومثل حالا هیکلم‌پراز چربی وگوشت نبود. بچه‌یی بودم بی‌اندازه حساس وپرمدعا واندك بین‌که چون ازهمه‌چیز حرصم میگرفت غالباً عبوس و ساکت بودم وباکسی‌حرف‌نمیزدم.

آنموقع در بیروت دو دانشگاه بود ، یکی فرانسوی یکی آمریکایی . من درفاکلتولهٔ فرانسوی تحصیل میکردم که زبدهٔ شاگردان رشتهٔ‌پزشکی‌درآن مشغول تحصیل بودند . البته آنوقتها بین‌محصلین ایرانی بیروت‌دختر دانشجو نبوداما‌از ملل دیگردختران دردانشکدهٔ‌طب‌فراوان بودند .

تاسال دوم‌ازهیچکدام از همدرسهایم‌چه دختر و چه‌پسرخوشم‌نمی‌آمد ، بهیچیك اعتنا نداشتم : اصلا نگاهشان نمیکردم و جز درسر کلاس و در موارد لزوم با آنها حرف نمیزدم . شبها روی تختخوابم این دنده وآن‌دنده میشدم و از فشار بغض و غصهٔ ناشی از دوری پدر و مادرم سر در بالش فرو میبردم وگریه میکردم . چهره‌ام همیشه عبوس بود اما خوب درس میخواندم . سایر دانشجویان شبهای یکشنبه را برقص و تفریح وخوشگذرانی میپرداختند امـا من درگوشهٔ سالن کز میکردم . بچه‌ها اسمم را «بچه ننه» گذاشته‌بودند؛ منهم اعتراضی نداشتم .

دوسال با همین سردی و سختی برمن گذشت. زمستان وتابستان‌وگرما و سرما دراحوالم اثری نداشت . باین امید زنده بودم که هرچه زودتر کارم تمام شود و به‌آغوش پدر ومادرم بازگردم ، باز درکوهستان سر سبز و درباغ پرمیوه‌مان در همدان گردش کنم ، بازهم ننه معصومه صبحها با خود بتماشای شیردوشیدن گوسفندانمان ببرد ، بازهم بالای درخت توت بروم‌وبرای«نگار» دختر تپلی‌ولپ قرمز همسایه‌مان‌توت‌بتکانم ... آری‌تاپایان سال دوم دانشکده هنوز بقول همدرسهایم بچه ننه بودم . باآنکه با مسائل مشکل‌پزشکی روبرو شده بودم و درسالن تشریح ازمشاهدهٔ‌اجزاء بدن‌مرده‌هاوتشریح آنها عبرت میگرفتم ، باآنکه برای‌خودم کم کم مردی‌میشدم‌باز هم بیاد همان دوران‌بچگی بودم وهمان افکار و همان خیالات و همان آرزوها را داشتم. امتحانات‌سال

دوم را هم با موفقیت تمام گذراندم و مژدهٔ آنرا برای پدر و مادرم فرستادم و خوشحالیم در وصف نمی‌آمدوقتی که پدر و مادرم لباس‌وپول‌وهدایای‌مختلف برایم فرستادند و در نامه‌شان مرا به‌پیشرفت و ترقی بیشتری‌امیدواری‌دادند. پس‌از تمام‌شدن سال سوم قرار شد تابستان دانشجویان دسته دسته بکنار دریا و به نقاط ییلاقی روند .

یکی از دانشجویان‌لبنانی موسوم به«روبرت»که درسال‌سوم بامن‌تقریباً دوست شده بود و نسبت بمن مهربانی میکرد ، چون دید هیچکدام از بچه‌ها مرا به‌دستهٔ خودشان دعوت نکردند با لطف و محبت بمن پیشنهاد کرد که‌با‌او بین‌خانواده‌اش بگذرانم، من اول فکر کردم که چون با کسی‌انس‌والفت ندارم بهتراست که امسال‌هم گرمارا برخود هموارکنم واصلا هیچ‌جا نروم،امارو‌برت آنقدراصرارکرده وآنقدر خودرا نسبت بمن بامحبت وصمیمی‌جلوه‌داده‌بود که تسلیم شدم . یکی دو روز هر دو با هم با شوق و مسرت تدارك سفر دیدیم . روز سوم حرکت‌کردیم . از بس روبرت زیباییهای دهکده‌شان‌را تعریف کرده بود ، راه را با اشتیاق شدیدی پیمودیم .

درست یادم می‌آید که هنگام غروب باین دهکده که نامش «بك‌فایا»بود وارد شدیم و من بی‌نهایت متحیر شدم . قبلا تصور میکردم که این یك دهکدهٔ کوچك مثل دهات خودمان منتها با صفاتر و زیباتر است ولی وقتی که وارد شدم دیدم یك شهر نمونه است در نهایت زیبایی : جاده‌ها اسفالته ، از دیوار کوتاه خانه‌ها شاخه‌های گل کاغذی با رنگهای دلفریب آویزان شده ، همه‌جا پاکیزه، همه مردم خوش‌لباس و با نشاط‌و خندان، یك محیط بسیاردل‌انگیز با مردمی راضی و خوشبخت .... اینجا و آنجا درختهای تنومندانجیر دوطرف خیابان جاگرفته و با شاخه‌های سردرهمشان دالانهای سبز وخرم‌طبیعی‌درست کرده بودند . دهکده در دامنهٔ سبز و خرمی بنا شده بود . دریای‌آبی‌باتلالؤ امواجش از درون‌پنجره های خانه ها نمایان بود و منظرهٔ بدیع و دلپذیری بوجود می آورد . مـن از دیدن ایـن تابلوی زیبای طبیعت غرق شادی و تعجب بودم .

ربرت مخصوصاً درشکه‌یی برای رفتن بخانه‌گرفت تا بتواند ضمن راه نقاط دیدنی دهکده شان را بمن نشان بدهد . او توضیح میداد و من با شوق و شیفتگی تماشا می‌کردم . ضمن این توضیحات روبرت گفت :

ــ به‌مادرم و خواهرم خبرداده‌ام که با تو بدیدنشان می‌روم.حالااحتماً

جلو در خانه منتظرمان هستند . پدرم هم‌لابد با سگ پشمالومان«ماژور» آمده است سرجاده تا زودتر ببیندمان !

و چون چند دقیقه دیگر پیش رفتیم ناگهان با وجد بی‌پایان گفت :

ـ اوناهاش ! آن دیوارهای سفید و شیروانی قرمزخانه‌مان است .... اوناهاش ! آنهم پدرم است ، دیدی راست گفتم ؟

در صد قدمی خانه، هردو از درشکه پیاده شدیم وچمدانهامان‌را بدست گرفتیم . هماندم «ماژور» پارس‌کنان و جست و خیز کنان بطرف‌روبرت‌دوید و پدر پیر روبرت هم با خوشحالی بطرف ما آمد ... بهم‌رسیدیم.. روبرت خود را در آغوش پدرش‌انداخت ومدتی همدیگررا بوسیدند . بعد مرا معرفی کرد وپس از آن بطرف خانه‌شان براه افتادیم .

باغچهٔ باصفایی خانه را احاطه‌کرده بود . جلو در عمارت‌ازدورهیکل دو زن نمایان شد و هردو با هم با شوق و شادی فریاد زدند : روبرت!

آنها پیش دویدند ، ما هم تند رفتیم تاهمه بهم رسیدیم. یکی‌ازدوزن که مسن‌تر بود روبرت را درآغوش گرفت . دانستم که مادرش‌است ولی همانوقت چشمانم از دیدن زن‌دیگرخیره شد و پاهایم لرزید . اول یك جفت‌چشم‌درشت سیاه دیدم‌که مثل الماس میدرخشید . سپس یك اندام‌کشیده و موهای‌بلندسیاه بافته شده که از دو طرف روی سینهٔ برجسته اش آویخته بود توجهم را جلب کرد . نگاه ستایشم از سر تا پایش دوید . یك دختر بود ، در اوج‌زیبایی ! در دل گفتم : «خواهر روبرت است»! و باز نگاهش کردم . رنگ‌پوستش کمی تیره اما شفاف بود . لبانش سرخ وگوشتالو بود . لباس بلندی‌بسبك روستایی پوشیده بودکه از پایین تاروی‌پنجه‌هایش‌را پوشانده ولی ازبالاقسمت بیشتری از سینهٔ وسوسه انگیزش را نمایان‌گذاشته بود . نمیدانم ماچ و بوسهٔ روبرت و مادرش چقدر طول کشید . یکوقت ملتفت شدم‌که خود و مادرش متوجه من هستند . چنان مجذوب دختر شده بودم‌که فراموش‌کردم سلام‌کنم .

چون دیدم روبرت و مادرش چشم‌حیرت‌بمن دوخته‌اند ازخجالت سرخ شدم . دست مادرش را بوسیدم و با احتیاط وپروا دست بطرف‌خواهرش پیش بردم . دخترك دستم راگرفت ، لبخندی زد و با لحن شیرینی‌گفت :

ـ اولگا ، خواهر روبرت !

و چشمانش چنان در چشمانم دوخته شدکه تا اعماق دلم را لرزاند .

دیگر آن پسرك خجالتی و اخمو نبودم . بخصوص هما نشب اول، سر میز شام با شیرین زبانی از ایـران تعریف میکردم و بیشتر به اولگای نـازنین نگاه میکردم . وقتی که من و روبرت برای خوبیدن باطاقهامان میرفتیم روبرت بمن گفت :

ـ خوشت آمد از اینجا ؟ مـادر و خواهرم را پسندیدی ؟ دیدی پدرم چه خوب است ؟

در جواب، او را بوسیدم و گفتم : روبرت ،واقعاً نمیدانم چقدر از تو تشکر کنم که مرا باین دهکدهٔ زیباو به کانون خانوادگیت آورده یی وافتخار آشنایی با پدر و مادر و خواهر مهربانت را نصیب من کرده یی .

شب یاد اولگا را برسینه گرفتم تا خوابم برد .صبح کمی دیرتر از همه روز بیدار شدم ... چون چشم گشودم از احساس لذت بخشی که مولودلطف هوا بود حیرت کردم . ازخودم پرسیدم : کجاهستم ؟.. و چون بیادآوردم، ازجا جستم و بطرف پنجرهٔ اطاقم رفتم . از دور امواج دریا را میدیدم . بر دامنهٔ سبز و پرگل ، گوسفندان بچرا مشغول بودند . زیرپنجرهٔ اطاقم اولگای زیبا مشغول دانه دادن به کبوترها بود وبا صدای مطبوعی آهنگی را زمزمه میکرد. فکر کردم در بهشتم . منظرهٔ سالن‌های دانشکده و کلاس درس وخستگی ناشی از فشار کار را درنظرم آوردم و با یك جست خود را بدست‌شویی رساندم وبا کمال سرعت صورت تراشیدم و سرو رویم‌را مرتب کردم ولباس‌پوشیدم‌وبیرون آمدم . روبرت هم همانوقت پیدایش شد . همه با هم صبحانه خوردیم وصحبت کردیم... از همانوقت قرارگذاشتیم که هر روزمن و روبرت و اولگا بیکی‌از نقاط زیبا و با صفای اطراف برویم . هرسه سوار اسب شدیم. الگا وروبرت در سواری ماهر بودند اما من دو سه روز اول از سواری وحشت داشتم‌وآنها بمن می‌خندیدند تا وقتی‌که خودم یادگرفتم و دریافتم که اسب‌سواری‌درنقاط مصفا با همراه‌داشتن موجود محبوبی چون الگا چقدر لذت دارد .

الگا زبان فرانسه را سلیس و شیوا حرف میزد و من خوش داشتم که ساعتها حرف بزند . مطالبی هم که میگفت پخته ومتین وعمیق بود. همان سال دبیرستان را تمام کرده بود : اهل کتاب‌خواندن و مطالعه‌بود.درگردشهامان‌هم ازهر فرصت برای خواندن کتابهای ادبی که همراه میآورد استفاده میکرد .

بفاصلهٔ یکی دو روز حس کردم که این دختر را دوست میدارم. چنان شده بودم که دیگر بزحمت میتوانستم‌درحضور روبرت‌خویشتن‌داری کنم. عشقم

از همهٔ احوالم و از همه حرکاتم آشکار میشد... آخر چگونه انسان با دختری چنین زیبا محشور باشد و آرام و خونسرد بماند ؟

الگای زیبا ازمن خواسته بود که فارسی یادش بدهم. باهوش واستعداد عجیبی که داشت بفاصلهٔ چندهفته میتوانست کم و بیش فارسی حرف بزند. وقتی که جمله یی‌راصحیح ادا نمیکرد چنان میخندید که‌اشك بچشمانش میآمد ودر آنحال آنقدرزیبا بود که پاك دیوانه‌ام میکرد . دندانهای سفیدش مثل عاج می‌درخشید. از سراپایش شور و هیجان برمیخاست .

یکروزگفت : امروز برویم به درهٔ رودخانهٔ نهرالکلب .

گفتم آنجا چه‌جور جاییست ؟ خندید و گفت : یك‌جای تماشایی است، بی‌اندازه با صفا . مخصوصاً برای کسانی که‌دلی دارند و عشقی احساس میکنند جای مناسبی است .

با اتومبیل رفتیم . از نظر زیبایی طبیعت واقعاً جای قشنگی بود . پای دامنه‌یی بی‌نهایت مصفا رودخانه‌یی خروشان جاری بود . بردوسمت‌رودخانه دست طبیعت زیباترین شاهکارهایش را نمایش میداد . انواع گلهای صحرایی از همه رنگ درهمه‌جاروییده بود . قدری دورتر رشته‌هایی ازدرختان‌جنگلی دیده میشد ، هوا بی‌اندازه دلپذیر بود . همه‌چیز برای‌خوشگذراندن آفریده شده بود .

روبرت آنروز هوس کرد که‌برای ماهی گرفتن به‌رودخانه برود . رفت و دور شد و من و الگا تنهاماندیم . الگا مدتی از این دروآندرصحبت کرد. مثل این بود که یك‌حالت انتظاردرچشمانش داشت . من‌هم‌دریك‌التهاب‌وهیجان شدید می‌سوختم ، اما قدرت حرف‌زدن‌نداشتم . ناگهان الگا گفت:

ـ راستی دخترهای ایرانی خیلی خوشگلند ؟

ـ ای... بدنیستند . همه‌جورپیدامی‌شوند . زیباونازیبا... مثل‌همه‌جا.

ـ اصلا زیبایی بنظر تو یعنی چه ؟

ـ یعنی چیزی‌که چشم از دیدنش راضی شود و دل بپسندد .

خنده‌یی کرد و رویش را درست جلو صورت من نگاهداشت وگفت :

ـ من چطورم ؟

با لکنت گفتم :

ـ شما... شما ... چه بگویم ... شماخیلی ... میخواهم بگویم بی‌اندازه زیبایید .

ـ راستی ... یعنی اینقدر ؟

ـ البته... مثل ونوس هستید... مثل تابلوی «ژوکوند» هستید... مخصوصاً خنده تان ، نگاهتان ... چه میدانم ... همه چیزتان زیبا است ، اندامتان ،همه و همه ... من که نمیتوانم درست بگویم که از نظر من چقدر زیبایید !

صورتم سرخ شده بود ، خون بچهره‌ام آمده بود ، صدایم میلرزید ، سخت ملتهب بودم . او هم سر بزیر انداخته بود و رنگ برنگ میشد .

ناگهان با حرکتی معصومانه سر بلند کرد . نگاهش درچشمم افتاد. مثل کهربا جذبم کرد . بی‌اختیار بطرفش کشیده شدم. هردو بیخود و بی‌قرار بودیم. با احساس لبهای او همه دنیا را فراموش کردم .

این اولین بوسه‌یی بود که درمدت عمرم بروی دختری میزدم. نمیتوانم بگویم که در آن لحظات چه حالتی داشتم . اغماء بود ؟ مستی بود ؟ یك زندگی اسرارآمیز و رؤیایی در یك عالم دیگر بود ؟ هرچه بود بی‌نظیر بود، عالی بود: برای خودم وصف ناپذیر بود .

فقط احساس میکردم که الگا همهٔ جانم است و بیش از جانم دوستش دارم... هردو اعتراف کردیم. هردو گفتیم که یکدیگر را دوست میداریم. وقت برگشتن روبرت از سکوت هردومان کم و بیش فهمید که دل بهم باخته‌یم .

از لحظه‌یی که عشقم را بالگا اعتراف کردم و او را هم مثل خود عاشق و مشتاق دیدم دیگر آن پسر آرام و سرد و عبوس نبودم. دلم میخواست بزمین و زمان فخر کنم و بصدای بلند بگویم : محبوب من چه لعبت زیباییست ومن چه افتخاری دارم که زیباترین دختر لبنانی را دوست دارم !

الگا همچنانکه زیبا بود؛ دختر فهمیده و درس‌خوانی هم بود . اغلب شبها ساعتها دربارهٔ موضوعات علمی وادبی بحث میکردیم و او مطالب عمیق و شیرین از نتایج مطالعاتش میگفت . بازهم وقتی که همه میخوابیدند دراطاق اوچراغش روشن بود . میدانستم که مطالعه میکند .

یکروز باو گفتم : تصمیم دارم بپدر و مادرم بنویسم که میخواهم با تو ازدواج کنم. همینجا عقدت میکنم و دانشکده‌ام که تمام شدباهم بایران میرویم.

الگا اندکی ناراحت شد و با لحن حزن آلود گفت :

ـ آرزوی من نیز همین است ... تا چه پیش آید ...

افسوس که دوران خوشی وسعادتم بزودی تمام شد . یکروز پدر ومادر

الگا سرمیز ناهار با خوشحالی بما گفتند که الگا در دانشکدهٔ آمریکاییها قبول شده است و باید بآنجا برود و مدت سه سال شبانروز آنجا باشد.

من و الگا با رنگ پریده بهم نگاهی کردیم که در آن یك دنیا حسرت واندوه خوانده میشد.

مقدمات مسافرتش بسرعت آماده شد و آخرین شب من واوساعتها زیر نور ماه و در پناه یك آلاچیق وداع جانسوزی کردیم.

الگا قسم خورد که جز من کسی را نخواهد و جز بمن بکسی شوهر نکند. من هم قول دادم که تا آخر عمر جز او محبوبی نخواهم داشت و او یگانه شریك زندگیم خواهد بود.

باو گفتم: صبر میکنم تا این سه‌سال تمام شود و بعد عروسی میکنیم.

اما مثل اینکه بمن الهام شده بود که دیگر نخواهمش دید. صورتش را در روشنی ماه نگاه میکردم. ازچشمان سیاهش اشك بر گونه‌های نازکش میریخت و دلم را میلرزاند.

هنوزهم آن صحنه‌های پر شور و آن ناله ها واشکهاراازیاد نبرده‌ام. بامداد روز بعد دلگرفته و پریشان بسترم راکه شب‌را درآن با بیخوابی وعذاب گذرانده بودم ترك گفتم. روبرت هم آمد. الگا نیز آماده بود.

من و روبرت چمدانهای الگا را در درشکه‌یی که حاضر بود گذاشتیم. الگا ازپدر و مادرش وداع کرد و باما سوار شد. درطول راه‌او بیصدا گریه میکرد ومن که از روبرت ملاحظه میکردم میکوشیدم تا اشکم را پنهان کنم. خط سیرمان از وسط جنگل کاج بود ... درآنساعت صبحگاهی‌جنگل طراوتی خاص داشت. روبرت مثل این بود که دلش بحال‌من و الگا سوخت. دستور داد که درشکه توقف کرد و بما گفت:

– من باید بروم هیزم شکنی را که در این نزدیکی است ببینم و باو بگویم که برای شکستن هیزم بده‌ده ما برود. شما قدری در جنگل قدم بزنید تا برگردم.

من و الگا از درشکه پیاده شدیم. دست در دست‌هم‌میان انبوه‌درختهای جنگل رفتیم.

بالای سرمان لکه‌هایی از آسمان آبی‌وروشن ازخلال شاخه‌های‌سردرهم کاجها خودنمایی میکرد. همه‌جا خلوت بود. تنه‌های قطوردرختها پناهگاه خوبی‌بودند برای‌دلباختگان دلسوخته‌یی‌مثل‌ما.. اوسرش‌را برشانهٔ‌من گذاشت.

درآغوشش گرفتم. کمرش آنقدر باریك بود که می‌ترسیدم بخود بفشارمش. موهای نرم و لطیفش روی شانه‌هایم افتاده بود. وه که‌چه‌زیبایی سحرآسایی، چه لطف بیریایی! وچه عشق شورانگیزی!..هنوزهم یادآوری آن لحظات گیجم میکند!..»

دکتر بابك باینجا که رسید گیلاس دیگری لیکور نوشید. در صندلیش جا بجا شد. چند لحظه ساکت ماند و چشم بنقاط مجهول دوخت، بعد آهی کشید و گفت:

ــ آری. این‌صحنه‌هاییست که پس از چندین‌سال‌هنوزازخاطرم‌نرفته‌است و نخواهد رفت.

«روبرت ومن‌سوار شدیم. اولگارا بدانشگاهش رساندیم. این‌عمارت که اولگا میرفت تاسه‌سال عمرش را درآن بگذراند بربلندترین نقطهٔ‌یك‌تپهٔ مشرف بدریا ساخته‌شده بود و ازدور منظرهٔ بدیعی‌داشت ولی من‌با غیظ و دلگرفتگی به‌آن‌نگریستم... آنجا زندان دل‌من بود، خانه‌یی بود که‌امیدها وآرزوهای مرا میان دیوارهایش محبوس و نابود میکرد.

اولگارا گذاشتیم وبرگشتیم. بی‌اختیاراشك میریختم!. بین‌راه‌اشك‌ریزان به‌روبرت گفتم که خواهرش‌را دوست‌میدارم وتصمیم گرفته‌ام پس از سه سال که درسش تمام شد از پدرش خواستگاریش کنم.

بخانهٔ روبرت که رسیدیم دیدم که دیگر نمی‌توانم در آن خانه زندگی کنم. بی‌الگای نازنین این دهکده درنظرم جهنم شده بود. به‌روبرت گفتم که برمی‌گردم.

این پسر مهربان و با محبت ازحال پریشان من متأثرشد و گفت: من سعی‌می‌کنم پدرم را بتدریج راضی کنم.

با حیرت و ترس گفتم: فکر میکنی که به‌آسانی راضی نمی‌شود؟

گفت: آخر تو نمی‌دانی... رسم شهر ما خصوصاً خانواده‌ما اینست که دختر یك خانواده اگر پسر عمویی داشته باشد که ازلحاظ سن اختلاف زیاد با او نداشته باشد و زن‌هم نگرفته باشد، حتماً باید زن‌پسرعمویش شود... اتفاقاً ما هم یك پسرعمو داریم که چند سالی از الگا بزرگتر است. قاعدتاً اولگا باید زن او بشود. ولی من خوب می‌دانم که الگاترا دوست میدارد و زیر بار مزاوجت با پسر عمو نمیرود، منتهی باید پدرم راهم‌راضی کنیم.

بارو برت بدانشگاه برگشتیم. بازهمان کلاسهای درس و چهره‌های خشك و پرافادهٔ استادان، بازهمان خوابگاههای سرد و بیروح و شبهای دراز پائیز و زمستان.

روزهای یکشنبه خودم را بهرنحو بود به کوی دلدارم می‌رساندم. او نمی‌توانست بیرون بیاید و نمی‌توانستیم باهم حرف بزنیم اما من بر بلندترین نقطه میایستادم و قامت دلارایش را در روپوش آبی رنگش از دور می‌دیدم و چون میدانست که هرهفته بدیدارش میروم درساعت معینی بباغ دانشکده می‌آمد، از دور همدیگر را میدیدیم، بروی‌هم می‌خندیدیم واودستهایش را برایم تکان میداد. اما بارسیدن زمستان وپس‌ازآن با تغییر وضع عمارت‌ازاین‌دیدارهای دورا دور هم محروم شدیم.

یکسال دیگر بخاتمهٔ تحصیلاتم مانده بود. روبرت گاه‌وبیگاه‌ازاحوال الگا برایم حکایت می‌کرد و خودم گاهی نامه‌یی‌برایش می‌فرستادم.

دو سه هفته تعطیل پیش آمد. روبرت بدهکده‌اش رفت ومن‌تنهاماندم. چون‌بازگشت، چهره‌اش‌راتیره و درهم دیدم‌علتش‌راپرسیدم‌باناراحتی گفت:

— خواهش میکنم که سعی کنی ازخبری که بتو می‌دهم ناراحت نشوی، در قضاوت عجله نکنی و کسی را بی‌جهت مقصر نشماری!

قلبم فروریخت. بدلم افتاد که خبر مربوط بالگای نازنینم‌است.

گفتم: راجع بالگاست؟ بگو... من تسلیم سرنوشتم.

— آری، مربوط بالگا است. عمویم چندی قبل فوت کرد و پسرش که فرزند منحصر بفرد او بودصاحب ثروت‌سرشار پدرش شد. نمیدانم‌چه‌بگویم! پدر و مادرم بفکر افتادند که این ثروت نباید ازخانواده بیرون رود. اصرار و التماس من نتیجه‌یی نبخشید. الگا را از دانشگاه بیرون‌آوردند ووادارش کردند که باازدواج‌باپسر عمویم موافقت کند. گریه وزاری الگا بی‌اثرماند. پدرم تهدیدش کرد که اگرموافقت نکند خودکشی خواهدکرد. بالاخره موفق شدند باکمال‌عجله‌اورا بعقد پسرعمومان در آوردند! طفلك الگا نزدیك است از غصه بمیرد. منهم با پدر و مادرم قهرکردم. خدا بتو صبر بدهد. هنوزما شرقیها گرفتار استبداد پدر و مادر هستیم!

نمیدانم آنروزوآنشب را چطور گذراندم؛ به بالاترین حد بیزاری از زندگی رسیده بودم. بیادندارم که چطورخودم‌را به‌برج کبوتر که محل‌انتحار عشاق ناکام است رساندم واز آنجاچشم‌برامواج سرکش دریا دوختم. همینقدر

میدانم که دیوانگیم ازحد گذشته بود ؛ بله دیوانگی ..... میرفتم تا خودم را ازبالای برج درسینهٔ امواج اندازم . سوی برج که میرفتم حال مشوش وچهره پریده رنگم توجه یك پیرمرد بلوطفروش را که آنجا بود جلب کرد. صدایم کرد، نزدیکش رفتم ، با نگاهی عمیق ورانداز‌م کرد وگفت :

ـ غلط نکنم عشقی عاری از امید درکار تو هست که گرفتار عذابت کرده است و حالا برای فراموش کردن آن سراغ برج کبوتر آمده یی ؟ هان ؟ اینطور نیست ؟

چرا بابا جان ، همینطور است . زندگی درحسرت و نا امیدی حاصلی ندارد .

دستی به‌پشتم‌زد وگفت : سالهاست که شاهداینگونه جنونهاهستم وهمیشه بیشتر گرفتار این تعجبم و از این وضع مضحك خنده ام میگیرد که عاشقهای ناکام باینجامی‌آیند خودشان را میکشند و معشوقهای‌همانها اولین‌میعادگاهشان باعشاق جدیدشان همینجاست!میدانی ؛ همینجا پای‌همین‌برج که عشاق‌ناکامشان خودکشی کرده‌اند بادلباختگان‌جدیدشان می‌آیند وبر گورآرزوهای بربادرفتهٔ عشاق جان باخته شان لگد میکوبند !

تکانی خوردم و منقلب شدم . حقایقی که از آنها غافل‌بودم پیش چشمم نمایان شدند ، صورت‌پدر و مادرم راکه با چشمان پر اشتیاق منتظر ونگرانم بودندديدم . بخود آمدم، دماغم روشن‌شد. خسته وخاموش‌ومتفکربرگشتم... برای فراموش‌کردن‌الگاتصمیم گرفتم به پاریس روم و دورهٔ تخصصی‌رادرآنجا بگذرانم . بپاریس که رسیدم دیگر نه‌عشقی داشتم نه‌شوری ونه نشاطی..خوب پیشرفت‌کردم بطوریکه‌موردتشویق وتحسین‌استادان قرارگرفتم. شش هفت‌سال گذشت : دیگرکاری درفرانسه‌نداشتم. تصمیم گرفتم بایران‌برگردم ، نامه‌های پدر و مادرم که‌باخرین‌حد بیقراری رسیده بودند دلم‌را خون می‌کرد. آمادهٔ حرکت‌شدم . امانمیدانم چرادلم خواست که ویزا برای سوریه ولبنان‌بگیرم. در بیروت که پیاده‌شدم باخودگفتم : بد نشد ، ازدوستان‌قدیم وازجمله‌روبرت دیدن می‌کنم و باردیگر نقاطی راکه اولین عشقم رادر آنجا پیداکرده بودم می‌بینم. خبری‌ازروبرت‌نداشتم‌ولی‌تصمیم‌داشتم بروم پیدایش کنم ودرصورتیکه ممکن باشد یك لحظه هم شده باشد الگا را ببینم . از راه دریا عازم دهکدهٔ «بك‌فایا» شدم . هنگامی که سوار شدم در این فکر بودم‌که آیا الگا فراموشم نکرده است ؟ آیا تاکنون چه می‌کرده ؟ اما سروصدای چهار بچهٔ قدونیم‌قد

وگریه و زاری آنها و غرولند مادرشان که زن چاق و بیقواره‌وگوشت‌آلودی بودناراحتم‌می‌کرد . بچه‌ها درکشتی درهم میلولیدند و مادرشان که‌پشت‌بطرف من داشت لاینقطع به‌بچه‌هایش امر و نهی میکرد. قدری که جلو رفتم این زن برگشت و چشمم بصورت پفالو و سینهٔ آویزان و شکم گنده‌اش افتاد وخواستم سربگردانم اما برق چشمان سیاهش مراگرفت و بنظرم رسید که این زن را می‌شناسم. درست‌نگاه کردم . اوهم با حیرت‌نگاهم میکرد ., ناگهان بامنتهای تعجب زیر لب‌گفتم :

ـ آه خدایا ... این اولگا است !

اوهم مرا شناخت . اما خون به‌چهره‌اش آمد وسرش‌را پایین انداخت ومن حالتی پیدا کردم که وصف‌ناپذیر بود .. آنچه می‌دیدم واقعاً عجیب‌بود. ازآن‌خرمن‌موهای مواج رشتهٔ باریکی‌مانده‌بود، مچاله شده، از آن کمرباریك و سینه‌های خیال‌انگیز اثری نبود جز یك‌کوه‌گوشت و پستان های آویخته . آری این اولگای نازنین من بود ، محبوب ایده‌آلم بود، فرشتهٔ رؤیاهایم بود که‌باینصورت‌درآمده بود.

مثل این بود که هرچه در روحم بود آناً نابود شد ! خود را سراپا نفرت دیدم ، نفرت از زندگی و ازهمه چیز ! پشیمان‌شدم‌که چرا آمدم‌اورا دیدم . ایکاش نمی‌آمدم ، ایکاش نمی‌دیدمش و تا آخر عمر اوراهمان دختر زیبا و سحرانگیز می‌پنداشتم .

حالااین عکسها را تماشاکن عکس‌های‌اولگای‌آن‌روزراکه‌امیدوهستیم بود و عکس او راکه‌دراین آخرین دیدار با دوربین‌کوچکم ازاوگرفتم.

آلبوم را بازکرد . درصفحه‌های اولش چند عکس از دختری‌سیاه‌چشم بود با قامت دلارا و موهای بافتهٔ بلند . اما آخرین عکس ! آه ...

باور نکردنی‌بود . یك زن جا افتاده بسیار چاق وبیقواره‌باچهرهٔ‌درهم ریخته ، زشت و زننده به‌تمام معنی .

دکتر کنار پنجره رفته بود وسیگاری را دود میکرد. سکوتش‌رامحترم شمردم . پس از یکی دو دقیقه رو بمن برگشت وگفت :

ـ این بود قصهٔ من ! حالا فکرکن. چقدر جای تأسف‌است برای‌کسی که ناگهان حقیقت‌را زشت وعریان ببیند درحالیکه درتصورش ودرخیالش‌چیز دیگری داشته‌وباهمان خیال‌میزیسته ولذت وسعادتی درآن برای‌خودش فرض می‌کرده است ، .

اما من وقتی که عکسها را دیدم و این حرف‌ها را شنیدم بافکار دور و درازی فرو رفتم . مادرم ، مادر نامزدم و چندتن از خانمهای فامیلم درنظرم مجسم شدند .

ـ باید دکتر اینها را ببیند . باید بفهمد که همانطور که از یك گل ، بهار نمی‌شود ، یك شاخهٔ خشك و یا یك تکه یخ هم دلیل زمستان نیست .

آنشب هیچ نگفتم . اما ازروز بعد زیرجلد دکتر افتادم که بتهران بیاید ، چند روزی مهمان خانوادهٔ من باشد و در جشن‌های عروسیم شرکت کند .

پانزده روز پس از ورود من به تهران اوهم آمد . دراین مدت دربارهٔ او با پدر و مادرم ونامزدم ودیگران صحبت کرده بودم. همه باهم باستقبالش رفتیم. مثل یك عضومحبوب خانوادهٔ درخانه‌یی خودمنزلش دادیم . همه بااو بامحبت و مهربانی رفتار می کردند .

او هم در تدارك مقدمات عقد وعروسی من شرکت کرد . روزهای خوش و محافل صمیمانه و طرب انگیزی داشتیم . شب عروسی مهمانی مفصلی برپا کردیم . من وزهره وپدر و مادرمان وعده یی از اقوام ونزدیکانمان ازجمله خواهر زنم «زحل» که دختری ظریف و زیبایی بود بادکتر سر یك میز شام می خوردیم و با شوق و شادی صحبت می کردیم . پدرم ضمن صحبت بدکتر گفت :

ـ می‌بینی دکتر ؟ من احساس می کنم که مردخوشبختی هستم. همه دورم جمع هستندودوستم می‌دارند؛ اما من بیش ازهمه‌شان زنم رادوست میدارم این سعادت رااو بمن بخشیده است ، زندگی با او.

و ناگهان سرش را بگوش دکتر نزدیك کرد و گفت :

ـ می‌بینی که حالا هم در پنجاه سالگی مثل عروسش باریك و ظریف و خوش اندام است و درچشم من خوشگلتر ازهمه زنهاست: ، مثل گل مریم است ، گل خزان زندگیم .

من نیز آهسته گفتم : مادرخانم من هم بهمان ظرافت دخترهای خودش مانده است : نگاه کن !

و با یك حرکت دست ، زهره و زحل و مادرشان را که با هم صحبت می کردند و می‌خندیدند نشانش دادم .

دکتر با لحن آخرین دفاع یك محکوم گفت :

ـ بالاخره این خانم بزرگها پیر شده‌اند ؛ خیلی حوصله میخواهدزندگی با یك زن پیر !

پدرم خندید و گفت : مگر خود من پیر نشده‌ام ؟ مگر پدرعروسم پیر نیست ؟ توهم پیرخواهی شدآقای دکتر ؛ امافکرکن ، واقعاً سعادت بزرگیست، عشق پاکیزه‌یی که تا دوران پیری هم درسایهٔ صفا و صداقت بین زن‌وشوهری دوام یافته باشد .

دکتر ساکت‌ماند . چند لحظه حال تفکر داشت وبا چنگالی که بدستش بود توی بشقاب غذایش بازی می‌کرد . بعد آهی کشید و سر بلند کرد .

من که مواظبش بودم دیدم که نگاهش درنگاه خواهر زنم، «زحل» زیبا افتاد و هردو لبخند زدند ... یکی از آن لبخندها ...

دی ماه ۱۳٤۱

رسوا

شبی که گذشت برای فروغ شبی کشنده بود . مریضی که همانروز عمل کرده بودند حال بحرانی داشت و تاصبح فروغ نتوانست چشم برهم بگذارد یا استراحت کند. ده پانزده فنجان قهوهٔ غلیظ خورده بودتا توانسته بودسرپا بایستد . صبح ازشدت خستگی وبیخوابی حال حرف زدن نداشت ، وقتی که حال مریض را بدکتر گزارش میداد سرش گیج می‌رفت .

فروغ از این شبها طی مدت چند سال پرستاریش بسیار گذرانده بود . اماآنشب غم دیگری هم داشت که بیشتر ناراحتش کرده بود . پس از تمام شدن کارش دراطاق پرستارها روی نیمکت چوبی سفید نشست ، مشغول بافتن بلوز نیمه تمام بنفش رنگش شد ودرهمان حال رویش را بطرف دیگر نیمکت کرد وگفت :

ـ گیتی جون ، نمیدونی چه حالی دارم ! امروز حواسم پرته . چند دفعه این رجو شکافتم وبازم اشتباه میکنم !

گیتی که یکی دیگر از پرستاران بود گفت :

ـ چرا ؟ چی شده فروغ جون ؟ اصلا چندروزه حال درستی نداری . دیروز دکتر میگفت چند دفعه اشتباه کردی . مواظب باش جونم . کار ما شوخی بردار نیست .

فروغ بالحنی غمزده گفت :

ـ آخه ببین ، توی این دنیای باین بزرگی دلمو باین گربه خوش کرده بودم ، از روزیکه میون خاکروبه ها پیداش کردم تا حالا مواظبتش

کرده بودم، حالا چند روزه که رفته و پیداش نیست ؛ راستی راستی دارم دیوونه میشم !

همانوقت زنگ اطاق بیمار زده شد و فروغ کاموا را روی نیمکت گذاشت و رفت . شب وقتی که خسته و مانده به خانه‌اش رفت و وارد اطاق خلوت و تاریکش شد ، دلش میخواست گریه کند . گربهٔ براق و زیبایش نبود تا مثل همیشه جلو پایش بیاید خودش را لوس کند . زودتر از همه شب خودش را آمادهٔ خوابیدن کرد ، اما اصلا خواب از چشمش رفته بود . فکر میکرد که چقدر در این دنیا تک و تنها است !

یادش می‌آمد که شش ساله بود که مادرش فهمید باباش زن گرفته ، از تبریز آمد بتهران و فروغ را هم که باباش آنقدرها بهش علاقه نداشت آورد . اینجا چند ماهی درخانهٔ خالهٔ مادرش زندگی کردند .

فروغ را هیچکس دوست نمیداشت . مادرش هم مثل اینکه این بچه را سربار خودش میدانست ، چندان توجهی باو نمیکرد . اما فروغ هوش سرشاری داشت . وقتی که بدبستان گذاشتندش همهٔ بی مهریهایی را که دیده بود با علاقه بدرس خواندن جبران میکرد ...

یک روز مادرش گفت : فروغ : گوشهاتو واکن . باید همین روزها بریم به خونهٔ یه آقایی که مثل بابات میمونه . اونجا باید خیلی باادب باشی ؛ کاری نکنی که اون آقا ازتو بدش بیاد ، والا میفرستمت پیش بابات که زنش هرروز خورد و خمیرت کنه !

فروغ ازتهدیدهای مادرش همیشه میترسید . ایندفعه بیشتر ترسید . اخلاق نحس پدرش را میدانست . اما دختر بدی نبود . روزگارش در خانهٔ ممدخان ، بابای تازه‌اش ، شوهر مادرش ، مثل همیشه که محبتی برایش وجود نداشت میگذشت . چند سالی گذشت . مادرش چندتا بچهٔ قدونیمقد آورد . دیگر اصلا فروغ رانگاه هم نمیکرد .

فروغ که کم کم بزرگ میشد واینهمه سردی و بی‌مهری را باخون‌خوردن وخاموش ماندن تحمل میکرد ، برای مادرش یک خدمتکار بی‌جیره و مواجب شده بود . اما با علاقهٔ بیشتری دوره دبیرستان را طی میکرد .

فروغ بتصدیق هر کس که میدیدش خوشگل بود . چشمانی سیاه ودرشت داشت که همیشه مثل این بود که اشک در آنها موج میزند . موهای بافته و بلندش ، چشمهای بیمارش ، صورت رنگ‌پریده‌اش ، همهٔ اینها ، فروغ رادختری

زیبا ولی غمگین نشان میداد .اولین کسی که بزیبایی فروغ پی برد ممدخان ناپدریش بود . هروقت فروغ را میدید باچشمهای بی‌حیایی که داشت میخواست ببلعدش . فروغ کمتر با مادرش وبابچه‌های اوصحبت میکرد . همیشه یامشغول کار بود یا باطاقی که ته حیاط داشت پناه میبرد و درس میخواند . فرمانهای مادرش را فوراً باسکوت وبردباری اجراء میکرد وبا آنکه دبیرستان راتمام کرده بود وخود را برای شرکت درکنکور پزشکی حاضرمیکرد. خودرادر این خانه بیش از یك کلفت حساب نمیکرد .

عصر یکی ازروزهای آخر تابستان بود. مادرش یکی ازبچه‌هایش راپیش دکتر برده بود . طرف غروب ممدخان زودتر از هرروز بخانه آمد . پس‌از ده‌پانزده دقیقه از ایوانك جلواطاقش صداکرد :

ـ فروغ‌جون ،تنهایی ؟ بیا اینجا ، بیا ببینم چیکار میکنی ؟

فروغ یك لحظه خوشحالی دور از انتظاری دردلش احساس کرد :یك نفر بالحن محبت‌آمیزی بااوحرف زده بود . چون باعجله خودش را بایوان رساند ناپدریش رادیدکه سینی مشروب جلوش گذاشته است . ناراحت شد . خواست برگردد که ممدخان گفت :

– بیا بنشین فروغ جون !کجا میری؟ چقدرگوشهٔ اطاقت کز میکنی ؟! مثل اینه‌که از مرگ ما بیزاری ! بیابابا یه خورده پیش خودم ! آخه دختر باین خوشگلی که اینقدر نا مهربون نمیشه !

فروغ‌از نگاهها‌وازحرفهای ممدخان‌احساس ترس کرد.اما بروی‌خودش نیاورد و گفت :

ـ اجازه بدین برم . باید درس حاضر کنم ، برای کنکور ، بیشتراز چندروز وقت ندارم .

تاخواست‌برود ممدخان بلند شد، پرید جلو ، دستهایش راگرفت وسعی کرد اورا درآغوش بگیرد . ازدهنش بوی تند عرق می‌آمد. چشمانش‌برگشته وسرخ شده‌بود .

فروغ ازشدت ترس و ناراحتی زبانش بندآمده بود ،آنقدرشد که‌با فشاری شدید خودش رااز بغل او بیرون‌کشید ودوان دوان رفت . درکوچه‌را بازکرد وخودش را انداخت توی‌کوچه . اما برای آنکه کسی متوجه حالش نشود بدر کوچه تکیه کرد . آنقدر ایستاد تا مادرش آمد . پرخاش کنان گفت :

ـ تا این وقت‌شب توی‌کوچه چرا وایستادی خاك برسر؟

فروغ هیچ نگفت . اما همانشب تصمیم گرفت که فرار کند ، دیگر برایش محال بود که با آن کیفیت در آن‌خانه زندگی کند . نمیتوانست بمادرش جریان را بگوید . از دو حال خارج نبود ، یا مادرش باور نمیکرد یا دعوا مرافعه راه میانداخت و کار بآنجا میکشید که باچندتا بچه طلاق بگیرد . شب پس از خوابیدن اهل‌خانه بعض چیزهارا که لازم‌داشت از لباس واشیاء ومدارك تحصیلی وکتاب هایش جمع کـرد ودرچمدان کوچکش و کیف دستیش گذاشت . در یك نـامهٔ کوتاه هم برای‌مادرش نوشت : « حالا دیگر میتوانم کاری برای خودم دست وپا کنم ، پس‌دلیل ندارد که‌نان‌خور ممدخان باشم. ازهمه شماها ممنونم که‌تا این‌حد هم‌از من نگهداری کردید . »

صبح زود با تصمیم باینکه ازرفتن به دانشکده چشم بپوشدوکاری برای خودش پیدا کند درموقعی که هنوز کسی بیدار نشده بودازخانه خارج‌شدوپس‌از ساعتی بمنزل یکی از همشاگردیهایش رفت و ازپدر او که‌طبیب سرشناسی‌بود خواهش کرد که شغل پرستاری دریکی از بیمارستان‌ها برایش دست و پاکند . فکر میکرد که جز این نمیتواند کاری بکند .

یکی دو ماه مهمان دوستش بود . وقتی که سر کار رفت‌واولین‌حقوقش را گرفت‌اطاقی‌اجاره کرد . تنها و ناامیدزندگی‌میکرد. مادرش نه‌تنهاازرفتنش ناراحت نشد بلکه خوشحال هم شد ازاینکه این «تیکهٔ آلـلا ، بالله»را ازسرش باز کرده است !

فروغ برای پدرش نامه‌یی ننوشت و او را ازوضع خودش آگاه‌نکرد. میدانست که آن‌مردهم دست‌کمی ازمادرش ندارد .فکر میکرد که خلقتش‌فقط نتیجهٔ‌یك هوس حیوانی بوده وهیچ‌هدف دیگری نداشته است. این واخوردگی و این همه تنهایی موجودی غمگین و وحشت زده از او ساخته بود . باکسی معاشرت‌نمیکرد و فقط بکارش بسیارعلاقه‌مندبود. دراندك مدتی‌از همه‌پرستارها پرکارتر وزرنگ‌تر جلوه کرد . این‌شغل را دوست داشت. دلجویی‌ازبیماران برایش لذت‌بخش بود . فقط یك‌محبت در داش احساس میکرد، محبت‌به‌گربهٔ خوشگلش که چند روز پس ازاسباب کشی بخانهٔ دو اطاقی جدیدخود، پیدایش کرده بود .

گم‌شدن‌این گربه دیوانه‌اش کرده بود. اسم گربه‌اش را «رسوا» گذاشته بود . پیش‌خودمیگفت:« این گربه‌خیلی خوشگله، فردا پس فرداس که گربه‌های دیگه دوروورش‌پرسه‌بزنن واین‌زیبای بی‌حیاکار دستم بده! پس ازحالا اسمشو

میگذارم «رسوا»!

اسم بدی نبود.

صبح همان‌شب‌غم‌فزا پس از آنکه چندروز از رسوا بیخبر بود، وقتی که روی چراغ برای‌خودش چایی گذاشت، دید که بدن‌نرم وقشنگ‌رسوا به‌پاهایش میخورد. از خوشحالی نفهمید که چه حال دارد. بغلش کرد، بوسیدش‌وباحال قهر و گله گذاری گفت:

ـ آخه‌رسوا جونم؛ تو میدونی که من‌جز تو کسی‌رو ندارم. آخه کجا رفته بودی و روجك؛ این چند روز کجا بودی؟ کی بهتر ازمن ازتو نگهداری‌میکنه؟ یادت رفته اونشب توخاکروبه‌ها نزدیك بود سگا تیکه پاره‌ات‌کنن؟ حالا منو میذازی میری نمك بحروم!

آنروز رسوارا باغذا وآب‌توی‌اطاق گذاشت، درهارا بست وبمریضخانه رفت. خوشحال بود که گربه‌اش پیدا شده است. اما شب همینکه آمد و دررا بازکرد، رسوا با یك جست خودش را انداخت بیرون ورفت توی‌کوچه‌وگم شد. فروغ دستش را زد روی زانویش وگفت: باز رفت بد جنس! نمیدونم کجا سرش‌گرم‌شده!

مدت یکهفته‌رسوای بازیگوش شبهادیروقت بخانه می‌آمدوروزهاصبح‌زود تا فروغ غافل میشد میرفت.

بالاخره یك‌روزفروغ تصمیم‌گرفت که دنبالش برود. خودش‌را بکاری سرگرم کرد: همینکه رسوا بیرون رفت اوهم دنبالش دوید. رسوا رفت توی کوچهٔ بن بستی که ته‌کوچه بود و از آنجا جست توی یك پنجره که بازبود. فروغ هم دم در همانخانـه رفت و در زد؛ ضمناً اسم « شهاب » را روی پلاك آن‌خانه خواند.

یك پیرزن‌اخموی‌خدمتکار در را بازکرد. نگاه تلخی بفروغ‌انداخت وگفت:

ـ چکار دارین؟

فروغ با ناراحتی‌گفت: ببخشین ننه‌جون، گربهٔ من‌اومده اینجا. اگه میتونین بگیرینش بدین بمن.

پیرزن با همان لحن ترش‌گفت:

ـ من‌که حوصله ندارم. رفته پیش بچه. خودت بروبگیرش.

در را بازکرد و با دستش اطاقی را درهمان‌نزدیکی نشان‌داد. فروغ

وارد شد . یك تخت کوچك آنجا بود که یك دختر هشت نه سالهٔ پریده‌رنگ و ضعیف روی آن دراز افتاده و «رسوا» ،راضی و پرناز،روی سینه‌اش لم‌داده بود . بچه باصدای ضعیف و لرزانش گفت :

ـ سلام خانم !

وگربه را با دو دست به‌سینه‌اش فشرد و بالحن التماس گفت :

ـ این گربه مال شماس؟ نمیدونین! من یك عالم دوستش‌دارم! بذارین پیش من بمونه ! من تنهای تنها هستم .

فروغ ناراحت و متأثر شد . پیش‌رفت . مثل مادری که بچهٔ گم‌شده‌اش‌را پیداکرده باشد بغلش کرد، نوازشش‌داد ،موهای طلاییش‌را بوسیدواسمش‌را پرسید:

بچه مثل اینکه از سکوت بتنگ‌آمده‌است باپرچانگی مطبوعی گفت:

ـ اسمم پروانه. بابام شبها نصف شب میاد بخونه. بیدار میمونم تا بیاد، اما مثل این که اصلا دوستم نداره .

فروغ با احتیاط و آهسته پرسید : مامانت؟...

بچه آهی کشید وگفت: مامانمو دوست‌دارم، امااینجانیست. با بابام بهم زدن. حالا زن حمید ، پسرعموی بابامه . اول تابستون بود که مامانم رفت . من اونوقت ناخوش شدم. بابام منو برد به‌باغمون تو سوهونك . از همونوقت دیگه مامانمونديدم . اصلانمیتونم حرفشو پیش بابام‌بزنم. اجازه نمیده مامانم بیاد اینجا ...

درهمین مختصر ،فروغ داستان غم‌انگیز زندگی این‌بچه‌را حدس زد . نخواست بیش‌ازاین غمگینش کند. وقتی که دوباره‌بوسیدش احساس‌کرد که تب دارد . نوازش‌کنان گفت :

ـ گربه‌ام پیش تو باشه جونم ، اسمش رسوا است. اگه‌بخوایی خودم هروقت فرصت‌کردم میام پیشت .

بچه‌گفت: الهی قربونتون برم خانم! بخدایك‌عالم دوستتون دارم .

فروغ بغض کرده بود . نزدیك بود اشکش بریزد . خدا حافظی کرد وبیرون رفت وپیرزن خدمتکار را دیدکه در حیاط دم‌حوض ظرف میشوید . پیش او رفت و با مهربانی گفت :

ـ ننه‌جون . خیلی ممنونم . گربه‌مو به‌پروانه بخشیدم . هروقت برگشت خونمون خودم میارمش اینجا . اما این طفل معصوم چرا اینقدر ضعیفه ؟

پیرزن بازباکج‌خلقی گفت: چه‌میدونم بابا ! چه توقع‌داری ازبچه‌یی که

پدرش درست وحسابی خله ومادرش هم گذاشته‌رفته زن‌یه گردن کلفت دیگه‌شده!

فروغ حس کرد که بیش از این نمیتواندازاین‌زن‌چیزی بفهمد. بخانه‌اش برگشت. ازهمان وقت درقلب خالی وتاریکش یك محبت‌تازه مثل یك چراغ روشن شد. پروانه را جداً دوست میداشت. از آن ببعد هروقت که مرخصی داشت پیش او میرفت، برایش خوراکی واسباب‌بازی‌میبرد ونیمساعت یکساعت پیشش میماند، بااو صحبت میکرد، بازی‌میکرد و چیزهایی ازش میپرسید. کم‌کم بزندگی او وپدرش و وضع‌مادرش‌آشنامیشد. میدید که‌این‌بچه بهیچیك از این دو امید ندارد. بعلاوه میدید که روز بروز بیمارتر میشود. یکروز به‌پیرزن گفت: چرا آقای شهاب بفکر معالجهٔ این‌طفلك نمیافته؟ چرامادرش بسراغش نمیاد؟ اصلا چرا اینها ازهم جداشدن؟

پیرزن که چند دفعه ازفروغ انعام‌گرفته بود، با حوصلهٔ بیشتری گفت:

ـ چه میدونم خانم جون! منکه پیششون نبودم. همینقدر میدونم که‌زن‌وشوهر زدن به تیپ هم. بعضی‌ها گفتن که زنه زیر سرش بلند بود. بعضی‌هام گفتن که یکی از این زنهـای بدجنس عقل آقا را دزدیده! والله منکه می‌بینم آقامون بعضی وقتا پاك دیوونه میشه! مرد باین خوشگلی وخوبی تك و تنها مونده؛ مث اینه‌که هیچکس جرأت نمیکنه زنش بشه! اصلا مث اینه که هیچکسو دوست نداره. چند دفعه گفتم آقا بچه تب‌داره، مات مات‌نیگام‌کرد و گفت: خودش خوب میشه! فضولیش بتو نیومده!

فروغ شب که بخانه رفت مدتی فکر کرد؛ بعد این کاغذ را برای شهاب نوشت:

« آقای محترم. معذرت میخواهم که بدون آشنایی‌قبلی باشما، بااین‌نامه مزاحمتان میشوم. من همسایهٔ جدید شما هستم. دریك بیمارستان کارمیکنم. اتفاقاً پروانهٔ نازنین شما را دیدم. برای من بسیار آسان است که این بچه‌را به‌بیمارستان‌خودمان‌ببرم. آنجا دکترهای‌خیلی‌خوب داریم. خودم‌هم پرستاریش خواهم‌کرد و برای شما خرجی نخواهد داشت. اگر اجازه بدهید همین یکی دو روزه باحضور خودتان‌به‌بیمارستان منتقلش‌میکنم. بازهم‌معذرت میخواهم. با تقدیم احترام فروغ. »

پنج روز بعدکاغذ را به‌پیرزن خدمتکار داد. سه‌چهارروز منتظر جواب ماند. خبری‌نشد. بالاخره‌یکروز به‌پروانه گفت که‌برای پدرش کاغذنوشته‌است؛ و بوسیلهٔ او پیغام داد که چرا جواب نمیدهد.

روز بعد پروانه با ناراحتی گفت : دیشب بیدار موندم ، بابام اومد . بهش گفتم . داد و فریاد کرد که اصلا چرا شمارو دوست دارم. نزدیك بود بازم کتکم بزنه. اونوقتها روزی نبود که از دستش کتك نخورم. بخدا نمیدونین بعضی وقتا چقدر بیرحم میشه !

گریه را سرداد. فروغ بغلش کرد وناز ونوازشش کرد. اما درهمانحال درفکر بود که این مرد باید شباهت بیك گرگ داشته باشد .

يك روز صبح زود چادر نمازی سرش کرد . سر کوچه ایستاد، رویش را گرفت ، چند دقیقه بعد مرد جوانی بلند قد ، خوش صورت ، خوش لباس ، متین و با وقار از بن بست بیرون آمد . حتماً خود شهاب بود . فروغ متحیر شد . چشم باین مرد دوخت . احساس کرد که قلبش از دیدن او تلاطمی پیدا کرده است . نمیدانست این حالت ازنفرت است یااز چیز دیگر. مرد ازجلوش گذشت ونیم نگاهی بی‌اعتناء به سراپای او انداخت . فروغ بی‌اختیار دردل گفت : چقدرظریف ؟ چقدر مرتب ! هرگز مردی باین خوش قیافه‌یی ندیده بودم ! حتماً تقصیر از زنش بوده که طلاق گرفته .

تصمیم گرفت که باشهاب آشنا شود . تا روز جمعه صبر کرد . جمعه روز بیکاریش بود . اول وقت بخانهٔ شهاب رفت . بخدمتکار گفت که میخواهد آقارا ببیند . شهاب که لباس سادهٔ مرتبی پوشیده بود باادب واحترام باوبصحبت نشست و گفت:

ـ معذرت میخوام. از پیشنهاد شما ممنونم، اما نمیتونم بچه‌رو از خودم دور کنم . در زندگیم فقط همینو دارم که شبها چند دقیقه پـای بستر این بچه وایستم وتماشاش کنم . این هم که نباشه دیگه نمیتونم زندگی کنم .

فروغ گفت : شما که اینقدر محبت باین بچه دارین چرا بفکر معالجه‌اش نیستین ؟

شهاب بتلخی گفت : فایده نداره خونش ؛خـراب شده . دکترها گفتن معالجه نمیشه ! يك عذاب بزرگ برای آینده‌ام ذخیره شده !

مغز فروغ مملو ازسؤال شد ،اماجرأت نمیکرد بپرسد. دلش میخواست حوادث زندگی این مرد ودلیل تنهاماندنش رابداند . فکر کرد که بعدها بازهم شهاب را خواهدديد وازاو خواهد پرسيد . اماشهاب ناگهان مثل اینکه بيك حملهٔ عصبی دچار شده باشد تکانی خورد وباخشونت گفت : شما خانم کار خوبی

نکردین که این بچه رو بخودتون مأنوس کردین، این اسباب زحمت خواهد شد .

فروغ هم احساس کرد که عصبانی شده‌است . اوهم باخشونت گفت :

ـ شما آدم عجیبی هستین آقا ! معالجه وهمه‌چیز، وحتی محبت خشك و خالی یك زن بی‌غرض و بی‌ریا رو که اونم مثل بچهٔ شما تنهاس ازاین طفل‌معصوم دریغ میکنین . اگه‌واقعاً دوستش دارین بسپارینش بمن تا ببرمش به بیمارستان خودمون . قول میدم که خوب‌خواهد شد . یك دکتر متخصص امراض خون تو مریضخونه داریم که تا حالا خیلی‌هارو معالجه کرده ، مگر اینکه شما نخواین که این بچه خوب بشه . اگه اینطور باشه رك وراست بشما بگم که اعلام جرم خواهم کرد . من بدلیل اونکه بشرم، نباید بگذارم یه بچه، مال هرکس که باشه، یه گوشه بیفته واز بی‌دوایی بمیره . این گناهه !

شهاب ازچند لحظه پیش سرش‌را زیرانداخته بود . فروغ میدید که باز قیافهٔ اوعوض شده ، ملایم ومحجوب شده . موقع رابرای تهییج احساسات‌او مناسب‌دید وباملایمت گفت :

ـ آقا . این‌بچه اگه خوب بشه خواهد تونست شمارو از تنهایی بیرون بیاره. اصلا من‌احساس میکنم که تنهایی‌تون تقصیر خودتونه ...

شهاب باافسردگی گفت : تصدیق‌میکنم. هرچه هست زیر سراخلاق‌متغیر خودمه . اما پری مادر این‌بچه‌رودوست‌داشتم . هنوزم محبتش مثل یه عقدهٔ دردناك روی دلمه . چون اون دوستم نداره جایی برای هیچگونه محبت تو دلم نمیبینم . تقصیر بیشتر بامن بود ، تقصیری که مولود ارادهٔ خودم نبود و نیست . اماا‌ونم بی‌تقصیر نبود : نمیتونست روحیات منودرك کنه، وقتی که‌حالم بدمیشد حوصله نمیکرد تااز جوش وخروش بیفتم . الان دیدین که چه زود آروم شدم ؟ همیشه همینطور بوده‌ام . اما پری هوسران بود . میخواست مثل عروسك باشه وباهاش بازی کنن . بالاخره منو گذاشت ورفت . حاضر بودم برم رودست وپاش بیفتم، اما اوراه‌رو بروی‌من بست . رفت زن پسر عموم شد ، پسرعمویی که من زحمتش رو کشیده بودم و دوستش داشتم. حالا باهمه دشمن هستم، بخون پسرعموم تشنه‌ام . اگر تاکنون زنده‌اش گذاشته‌ام بدلیل پری‌است که‌هنوزم‌دوستش دارم ودشمنش هم هستم . میترسم یك روزهر دوشونو بکشم. دیوونه بودم. حالا دیوونه‌ترم ازعشق پری ! اما افسوس که این عشق بیحاصله! وچه بدبختم من که یه‌عشق دیگه نتونست تودلم جابگیره وياد این‌زنو ازروحم

بیرون کنه . خیال میکنم تاپری زنده‌اس هرگز این آرزوم برآورده نشه . اماشما دختر بامحبتی هستین خانم ، معذرت میخوام که باشما درشتی کردم . پروانه دراختیار شما : ببرینش ببیمارستان . شایدحق باشما باشه . شایداین دختربتونه مایهٔ نجات من و خوشبختی من بشه .

آنشب فروغ منقلب بود ودرته دلش شوری داشت . مثل کسیکه یك‌فکر دور وفراموش شده رابیادآورد بخود میگفت :

ـ آیامن میتونم دردل این مرد جاهای خالی رو پرکنم ؟ آیا این‌آدم برای من‌ساخته شده ؟

بنظرش میرسید که روحیاتش‌باروحیات شهاب شباهت‌دارد . تاصبح‌بارها تصور دوست داشتن این مرد و زندگی کردن بااو پریشانش کرد.

چنددفعه باخودگفت : شهاب شوهرم‌میشود . برای‌پروانه مادری‌میکنم: خوب میتوانم باروحیات متغیر این مردبسازم ؛ راست است‌که تاحدی‌دیوانه است اما مگر من‌عاقلم ! مگر حوادث محنت باری‌که درزندگیم دیده‌ام‌یکنوع دیوانگی بمن تحمیل نکرده است ؟ همین تنهاییم ، همین بیزاریم ازهمه‌چیز؟

اما همه‌این‌خیالها یك‌اضطراب شدیدآلوده بترس دردلش‌میانداخت.

روزبعد برای‌بردن پروانه ببیمارستان بخانهٔ‌شهاب رفت . باکمال تعجب شهاب رادر خانه دید . هرسه باهم بایك تاکسی رفتند . فروغ پیش‌شهاب‌نشسته بود ، احساس میکرد که‌از این‌مجاورت خوشش‌می‌آید ! چنددفعه شانه‌هاشان بهم خورد ؛ چنددفعه درچشمان هم‌نگاه‌کردند . دربیمارستان پس‌از آنکه‌بچه را روی تختش دریك اطاق خصوصی خواباندند ، شهاب سراپا امتنان بود . هنگام خداحافظی دست‌فروغ را بوسید .

فروغ احساس‌کرد‌که دلش دنبال‌او میرود . اما بازهم فکرکرد . با خود گفت: «نه‌عشق رامثل یك مهمان ناخوانده وناشناس بدل راه نباید داد ! بعلاوه چرااصلادلم‌شور میزند ؟»

پرستاری پروانه را شخصاً بعهده گرفت . شهاب ده پانزده روز اول ، هفته‌یی یکروز وپس‌ازآن هفته‌یی دوسه دفعه ببیمارستان می‌آمد ، به‌بچه‌اش که روبه بهبود میرفت مهربانی میکرد ، امابیشتر با فروغ گرم میگرفت : با هم مأنوس شده بودند . فروغ همیشه چشم براه‌داشت تا اوبیاید وبخیالش میرسید که‌او هم با شوق میآید . گاهی حرفهاشون خیلی نزدیك بهم میشد ؛ بجاهایی میرسید که‌بااظهار عشق بیش‌از یك‌کلمه فاصله نداشت . بالاخره این یك کلمه

راشهاب برزبان آورد ؛ روزی هنگام خداحافظی بفروغ گفت :

ـ دیشب فکر کردم دیدم دریچهٔ دلم بروی‌شما بازشده ! خیال میکنم که اگر شما بخوایین خواهیم تونست خوشبخت بشیم .

آنشب فروغ دستش را روی قلبش گذاشت ومدتی بیدار ماند . احساس وعاطفه‌یی نسبت بشهاب داشت اما نمیتوانست یا نمیخواست نام عشق روی آن بگذارد . ازعشق پرواداشت، آنهم‌عشق بی‌حساب... بعلاوه هنوز احساس‌ترس میکرد . خودش دلیل این‌ترس را نمیدانست .

چندروز دراین خصوص فکر کرد تایك‌روز تصمیمی گرفت . اینطورفکر کرد :

ـ باید همه‌چیز را بفهمم . هرچه شهاب گفته‌گنك بوده؛ میروم مادر پروانه را می‌بینم ، وهمه‌چیز راازاومیپرسم: شایداین واقعاً یك مردوحشتناك باشد .

چندروز بعد اتفاقاً حمید پسرعموی‌شهاب برای‌دیدن پروانه‌ببیمارستان آمد . فروغ‌چون وارد اطاق شد دیدکه یك مرد جوان‌آراسته‌کنار تخت بچه نشسته‌است .

پروانه باحسرت گفت : فروغ‌جون، این پسرعمومه ، حمیده، تعریفشو واست‌کرده بودم.

حمیدبلند شد . باادب واحترام دست فروغ رافشرد . فروغ بایك‌نگاه سریع ورانداز‌ش‌کرد . بیست وهفت هشت‌سال داشت . سفیدپوست وسیاه چشم بود : باموهای فراوان مجعدوشفاف. صفا وآرامشی عجیب درچهره‌اش‌احساس میشد . نگاهش مثل‌این بودکه همه چیزرا خوب وپاکیزه ومطبوع می‌بیند . چشمانش برقی داشت‌که توأم بالبخندش که خیال میکردی زوال ناپذیر است برای‌زیبا جلوه دادنش کافی‌بود . سرراست گرفته‌بود . مستقیم نگاه میکرد. صدایش خوش آهنگ وصحبتش شیرین بود . فروغ آنقدر سرگرم شدکه سرکشی باطاقهای دیگر را فراموش کرد تاصدایش‌کردند . وقتی که‌برگشت حمید میخواست برود . فروغ گفت :

ـ میخواستم یك‌روزخدمت شما وخانم برسم وراجع‌به‌پروانه صحبت‌کنیم مانعی‌که ندارد ؟

ـ نه. خواهش‌میکنم. هروقت‌که مایل باشید .

فروغ نشانی‌گرفت . در اولین فرصت‌که سه چهار روز بعد دست داد،

بخانهٔ حمید رفت. حمید بمحض دیدن او گفت :

ـ از همانروز منتظرتان بودم . اتفاقاً صبح امروز پری بارفقایش رفت کنار دریا .

فروغ خودش‌راجمع کرد و گفت : پس من بروم وقتی که برگشتند بیایم؟

ـ نه. بفرمایید. هیچ مانع ندارد: صحبت میکنیم .

صحبت را فروغ بزودی به‌شهاب و پروانه کشاند . حمید گفت :

ـ احساس میکنم که دلتون میخواد راجع به شهاب وپری صحبت کنیم، اگر اشتباه نکرده باشم بنظرم رسیده که ممکنه شما مایهٔ خوشبختی شهاب و پروانه بشین . پری نتونست ، اما شما چیز دیگه‌یی هستین . مردی مثل شهاب‌رو فقط زنی مثل شما میتونه اداره کنه . با آنکه فعلا دشمن خونی‌شم ، باید اعتراف کنم که رویهمرفته‌خوب پسریه . پدرش اعصاب درستی‌نداشت و تاحدودی‌دیوونه بود ، شهابم ازاون ارث برده . وقتی که حالش تغییر میکنه مدت کوتاهی قابل تحمل نیست . اما بزودی‌خوب‌میشه. پری‌رو درنتیجهٔ یك‌عشق آتشین که‌هردو بهم داشتن گرفت . چند وقت خوب زندگی کردن. کم کم اختلاف بینشون‌افتاد. پری‌هم البته تقصیر داشت . با اوکه فعلا زن‌منه نمیتونم پاروی حق‌بگذارم : من میتونم با پری بسازم بدلیل اونکه خونسردم وگذشتهایی دارم. اما شهاب نمیتونست . پری زنیه پرتوقع ، لجباز، تا حدی هوسران ... خطرنـاکترین زنها ، زنهایی هستن که دلشون بخواد تاآخر عمرشون معشوق باشن ! پری‌از اون زنها است. حساب نمیکنه که‌درزندگی‌زناشویی کم کم چیزهای دیگه‌یی‌جای عشق اولیه‌رو که خواه و ناخواه سردمیشه ، میگیره. بالاخره اختلافشون‌شدت گرفت‌تا دریك‌نزاع سخت ازهم جدا شدند، پری‌طلاق گرفت . شهاب‌پروانه‌رو برداشت و رفت . من با اینها مأنوس بودم . کوششها کردم بلکه آشتی‌شون بدم ، نتیجه‌اش این‌شد که پری پاپیچ‌خودم شد؛ گفت که همیشه منو مردمطلوب خودش میدونست: قسم خورد که هرگز باشهاب زندگی نخواد کرد! نمی‌دونم چه شد ! بدکردم یا خوب ؟ بهرصورت پری‌رو عقد کردم؛ از همونوقت شهاب دشمن خونی من‌شد . خیال کرد من وپری ازپیش‌باهم رابطه داشتیم. نگذاشت پروانه‌مادرشو ببینه . کینهٔ همهٔ عالمو حتی بچه‌شونو بدل گرفت . بالاخره شما بداد خودش وبچه‌اش رسیدین، با همهٔ اینها که گفتم من شهابو بی‌تقصیر میدونم و یقین دارم که شما خواهین‌تونست خوشبختش کنین .

فروغ ازصحبت باحمید دل نمیکند . ازگفتگوهای اوآرامش واطمینانی

احساس میکرد . باگرمی واحترام از هم جدا شدند. مثل این بود که سالها مانند خواهر و برادر باهم زندگی کرده‌اند .

فروغ بمریضخانه برگشت. خوشحال بود. همانروز شهاب بدیدن دخترش آمد و چند دقیقه بعد دکتر اجازه داد که پروانه را بخانه‌اش ببرند .

طرف عصر همه با هم بخانهٔ شهاب رفتند . «رسوا» استقبال جانانه‌یی از پروانه وفروغ کرد .

دراین مدت شهاب با شوق‌و علاقه خانه‌اش را تعمیر کرده، اثاثه‌اش را عوض کرده وهمه‌جارا زیبا ساخته‌بود. ساعتی پس‌ازورودش، پروانه«رسوا» را در بغل گرفت وخوابید. فـروغ و شهاب در اطاق دیگر بصحبت نشستند. شهاب گفت :

ـ امروز تصمیم گرفته‌ام‌باشما دوکلمه حرف‌حسابی بزنم . چندساله‌که با غمها و ناکامیها خو گرفته‌ام . تا پیش از آشنایی با شما در روحم هرچه بودکینه و نفرت بود ؛ حالا شما فرشتهٔ نجاتم شدین ... می‌بینم که میتونم در سایهٔ محبت شماخوشبختی‌روکه همیشه‌ازش‌محروم بوده‌ام بدست آوردم . تا این اواخر عشق پری با اونهمه‌که بمن بد کرده بود در دلم بود ،اماحالا دیگه خیال می‌کنم‌که جز شما چیزی تو دلم نیست:و میتونم پری‌رو نادیده بگیرم و با شما زندگی‌کنم .

فروغ گفت : منم دراین خصوص فکرهایی‌کرده‌ام . اول دفعه آرزوی خوشبخت‌شدن پروانه‌که مثل‌جونم‌دوستش‌دارم این‌فکرو توسر من‌انداخت... البته وسواسهایی‌هم داشتم: بالاخره فکرکردم‌که در بارهٔ شما تحقیقاتی‌کنم.

شهاب ابرو درهم‌کشید و گفت :

ـ از که ؟

فروغ گفت: اوقاتتون‌تلخ نشه. این خیلی طبیعیه : هرکس‌دیگه‌ام‌بجای من باشه اول میره از مادر پروانه ، از زن سابقتون تحقیق میکنه . منم رفتم متأسفانه پری‌خانم در مسافرت بود .

ـ لابد با حمید صحبت کردین ؟

ـ بله اما اون چیزی نگفت . صبر خواهم‌کرد تا پری بیاد .

شهاب ساکت‌ماند . فروغ‌احساس‌کرد که خشمی در او بوجود آمده‌است. صحبت را دنبال نکرد. بخانه‌اش بازگشت .روز بعد سر کارش رفت .

چهارشبانه‌روز نتوانست از مرخصی استفاده کند . شب پنجم اول شب با عجله بخانه آمد . کیفش‌را گذاشت . لباسش‌را عوض کرد و بمنزل شهاب رفت. پروانه تنها بود . پدرش نبود . خودرا در بغل فروغ انداخت و از تنهایی‌شکایت کرد. فروغ پرسید : باباجانت کجاست ؟

ـ نمیدونم . دو روز پیش رفت گفت چند روز بمسافرت میره . بنظرم که یه کاغذم به مامانم نوشت . از گوشهٔ چشم بالای کاغذشو دیدم نوشته بود پری جون .

فروغ ازحرفهای پروانه و ازغیبت‌شهاب چیزی‌نفهمید . روز بعد بخانهٔ حمید رفت . بازهم پری درخانه‌نبود. حمید گفت : سه روزپیش‌برگشت. صبح من رفتم‌دنبال کارم.ظهر که برگشتم‌نبود گفته‌بودزود برمیگردد.اما برنگشت. دو روز است که ازش‌خبری‌ندارم. خدمتکارمون گفت که یك‌کاغذ براش‌آوردند. همه‌جاروگشتم . فقط یك تکه ازسرپاکت‌روتوحیاط پیدا کردم که «پست‌شهری» روی آن بود و خطش مثل خط شهاب بود .

ـ بالاخره فکر میکنین که پری‌خانم کجا رفته ؟

ـ نمیدونم . گفتم که زن‌هوسبازیه ؛ شاید رفته‌خونهٔ یکی از رفقاش پای میز قمار .

صحبتشان گل انداخت . نزدیك دو ساعت حرف زدند و دوستانه تر از دفعهٔ پیش ازهم جدا شدند .

سه روز بعدفروغ که ازغیبت طولانی شهاب‌سخت نگران‌بودبا کمال‌تعجب حمید را در بیمارستان دید . حمید پریده رنگ و لاغر شده بود : ریشش را نتراشیده بود. تا فروغ‌رادید باصدای گرفته‌گفت: دیشب‌اطلاعات‌را خواندی؟

ـ نه؛ مجال نکردم . چه شده است ؟

ـ پری کشته شده . جسدش را در گوشه‌یی از کوههای شمیران در یك گودال‌پیدا کرده‌ان. حدس‌میزنن که خفه‌اش‌کرده باشن.

فروغ پریشان شد. باکلمات شکسته به‌حمید تسلیت‌گفت . وعده داد که بدیدنش رود . بعد از رفتن او از بیمارستان مرخصی گرفت تا پیش پروانه رود و نگذارد این خبر شوم‌بگوشش رسد . همانروز نامه‌یی ازشهاب‌ازهمدان باو رسید. شهاب‌اظهار عشق وبیقراری‌کرده وعذر خواسته بودکه بدلیل عجله فرصت خداحافظی نداشته وبیخبر رفته است؛ وعده داده بودکه همانروز باز خواهدگشت .

پس از سه روز فروغ بدیدن حمید رفت ، وبازهم‌مدتی دوستانه وصمیمانه صحبت کردند حمید باو گفت :

ـ بمناسبت کشته‌شدن پری کارتو نوعقب نندازین: اگه شهاب آمد وخواست عقدتون کنه قبول کنین .

اما فروغ غوطه‌ور در تفکری اسرار آمیز و دردناك بود. شبها خواب بچشمش نمی‌آمد . سه چهار روزی که بازگشت شهاب طول کشید براو بیش‌از یکسال گذشت .شهاب چون آمد واز مرگ پری خبر یافت برای گریه کردن بخانهٔ فروغ پناه برد . فروغ با حیرت و تأثر نگاهش میکرد و با کلماتی کوتاه تسلیتش میداد. این سوکواری چهل روز طول کشید . پروانه‌هم بخانهٔ فروغ میرفت وبی‌آنکه از غمش کلمه یی بگوید اشك میریخت . در خلال این‌مدت فروغ چند دفعه پنهان از شهاب با حمید ملاقات کرد . حمید اصرار داشت که فروغ هرچه زودتر با شهاب عروسی کند . بالاخره پس از گذشتن چلهٔ پری ، شهاب بفروغ گفت :

ـ هیچ چیز جز شروع زندگی با تو آرامم نخواهد کرد .

فروغ بسادگی گفت :

ـ فردا دراین خصوص تصمیم خواهیم گرفت .

و عصر همانروز طبق قرار قبلی بخانهٔ حمید رفت .

آنروز صحبتشان بیش از همیشه طول کشید . دربارهٔ شهاب‌وپری‌صحبت کردند. خدمتکارخانه‌چند دفعه که‌ازجلو اطاق گذشت دید که‌کنارهم نشسته‌اند. و مثل دو دوست مهربان آهسته حرف میزنند . پس ازسه ساعت وقتی که پری خواست برود حمید باو گفت :

ـ بله همین رو بهش‌بگو . بگو پیش‌مردم خوب نیست که چهل روزبعد از مردن مادر بچه‌اش عقد کنون‌توخونه‌اش بیاندازه. اونوقت باهم بیایین بدفتر آسیدهاشم، دوست‌من. که سر همین کوچه‌است ـ من‌هم اونجا خواهم‌بود، بعنوان شاهد. البته‌قبلا باآقاسیدهاشم‌صحبت‌خواهم کرد که‌کارهامرتب باشه‌ومعطلی‌نداشته باشه. اگر شهاب از دیدن من ناراحت شد و خواست برگرده جلوشو بگیر و بگو این پیش‌آمد خوبیه برای اونکه با من آشتی کنه .. . اونوقت همونجا بخوبی و خوشی‌کارها روبراه میشه !

فروغ بخانه بازگشت وروز بعد صحبتی مسرت‌آمیز باشهاب‌کرد. شهاب دست و پایش‌را بوسید و نظر اورا درمورد عقد بی‌سروصدا پسندید . به‌محض

آسیدهاشم رفتند . شهاب از دیدن حمیدیکه خورد . اما فروغ با کمال مهربانی وساطت کرد . آسید هاشم هم میانه راگرفت و پسر عموها را باهم آشتی داد . آنوقت فروغ شناسنامهٔ شهاب و شناسنامهٔ حمید را گرفت و با شناسنامهٔ خودش پیش متصدی دفتر برد وچون پسرعموها گرم صحبت بودند خودش مراقبت کرد تا دفتر اسناد و قباله‌ها نوشته شد .

آنوقت آسیدهاشم رو بفروغ کرد واز او برای اجراءصیغهٔ عقد وکالت خواست دفتریار بازهم نگاهی بدفترش کرد وباصدای بلند گفت :

ـ آقای حمید هم بمن وکالت بدهند تا صیغه خوانده شود .

ـ شهاب قهقهه یی زد و گفت : آقا اشتباه فرموده‌اند. زوج عنم و پسرعمویم حمید بعنوان شاهد آمده اند .

دفتریار گفت: عجیب است! خانم اینطور گفتند. ماهم نوشتیم .

آقا سید هاشم میخندید :حمید سرپایین انداخته بود ولبخندمیزد. فروغ صندلیش را بایك حرکت بصندلی شهاب نزدیك کرد وآهسته اما بالحن تهدیدآمیز باو گفت :

ـ اسم شمارو بعنوان شاهد ثبت کردن... بدلیل کاغذی که به پری نوشتین... بدلیل سوهانك !... اگه ساکت موندیم فقط بخاطر پروانه است .

و رو بدفتریار کرد و گفت: همونطور درسته آقا .

وقتی که صاحب دفتر و دفتریار صیغهٔ ایجاب و قبول میخواندند شهاب حرکاتی عجیب داشت . رنگش سیاه شده بود . سرش میلرزید . دست به‌شقیقه هایش گرفته بود. همانطور ماندتا وقتی که برای امضاء کردن احضارشد. رفت امضاء کرد . همینکه آخرین امضاء هم تمام شد . ناگهان قلم را روی میز کوبید . هردو دستش را بلند کرد و با فریادی گوشخراش گفت :

ـ بله!..مبارك باشه این عروسی... تصدیق میکنم!.. من قاتلم!...دستگیرم کنین!... پری رو به بهانهٔ دیدن بچه‌اش احضار کردم و به‌سوهانك بردم...همونجا خفه‌اش کردم...

و فریادزنان از دفتر اسناد رسمی به خیابان دوید...

* * *

چهار ماه بعد شهاب بگناه کشتن زنش با سه درجه تخفیف بدلیل احوال روحیش بده سال زندان باکارمحکوم شد .

ششماه پس از آن جشن عروسی کوچکی درخانهٔ حمید برپاشد.

عروس و داماد، فروغ وحمید ، بازو در بازوی‌هم ازجلو مهمانها عبور کردند . پروانه‌ازطرف دیگر بدامان بلندعروس چسبیده بود . هنوزاثر حزن و تأثر ، شاید از مرگ مادر ، بر چهره‌اش دیده میشد. امادرچشمانش برق مسرت‌میدرخشید.

رسوا دراین‌جشن شرکت نداشت، روی‌بام‌با گربه‌های دیگر رسوایی راه انداخته بود ...

فروغ‌صدایش‌را شنید بازوی‌حمیدرا کشید، پروانه‌راهم بخودفشردو گفت :

ـ گوش کنین . همه این خوشبختی‌رو ازاین ورپریده «رسوا» داریم که حالا خودش مارو گذاشته و روی بام رفته ، مرنومیکشه و شیطونی میکنه !...

پایان

هر کس با نصیب خودش

صبح روز پانزدهم اسفند پارسال صاحب خانه رسماً بمن اخطار کرد که تا سال نو نشده باید فکر جا بکنم و زود جل و پلاسم را جمع کنم و بقول خودش بزنم بچاك ! خوب. حالا باید چکار کنم ؟ .. فکر کردم که پیش از هر کار دیگر به‌حساب پس‌اندازم و حساب قرضهایی که توی کوچه و محل داشتم برسم و ببینم پس از دادن بدهکاری‌های فراوانم چه برایم میماند .

بعد از جمع و تفریق و چندبار اشتباه کردن ، برای بنده مبلغ ناچیزی ماند که منتها مخارج پنج‌شش روزم راکافی بود. پس ازجا بلندشدم و به‌جمع‌وجور-کردن اطاقم که‌از بس کوچك بود هیچوقت نمیتوانستم یکی‌ازدوستانم را به‌آنجا دعوت‌کنم مشغول شدم . چمدانم‌را روی‌فرش‌بر گرداندم ومحتویاتش را سبك وسنگین کردم . غیر ازیك‌ساعت شماطه‌یی که زنگش شکسته‌بود چیز دندانگیری پیدا نکردم .ضمن جستجو عکس‌پدر ومادرم که با تبسم شیرین‌وچشمان‌پرامید نگاهم میکردند بچشمم خورد . طفلك‌ها پیش خودشان خیال می‌کردند که‌من توی‌تهران با‌این‌بزرگی مثل یك‌پسر اعیان زندگی میکنم ،اماخبر نداشتند که اینجا سرزمینی است‌که بقول شاعر ایمان فلك رفته بباد !

سه سال بود که از زادگاهم کرمانشاه به تهران آمده بودم و با جدیت هرچه بیشتر در دانشگاه رشتهٔ حقوق قضائی را دنبال میکردم . دیگر چیزی نمانده بود که از درس و بحث راحت شوم .

صاحبخانه‌ام زن جا افتادهٔ بداخلاقی بود که به‌پسرهای خودش‌هم روی خوش‌نشان نمیداد. امامن .مخصوصاً دراین منزل اطاق گرفته بودم‌زیرا که‌پدر

و مادرم از دخترهای تهران ترسانده بودندم و گفته بودندجایی منزل کنم که صاحبخانه زن جوان و دختر نداشته باشد. پسرهای صاحبخانه همه جوان بودند، در دانشکده‌ها و در دبیرستان درس می‌خواندند. اسم این خانم قمرخانم بود. اصلا کج خلق بود و حالا مرا جواب کرده بود که چرا شکایت کرده بودم آب باران تمام اطاقم را خیس کرده و باید پشت بام راکاه گل کند ولااقل شب عیدی یك پنبه آب به این اطاق مخروبه بزند. اما اوازاین اخطار من عصبانی شده یعنی بهش برخورده بود که چرا به تالارآئینه‌اش اهانت کرده‌ام..

پس ازآنکه اسباب‌هایم را جمع کردم، ازخانه بیرون آمدم. یقهٔ بارانی رنگ‌ورو رفته‌ام را بالاکشیدم. سربالایی خیابان خیام راگز کردم. هرچه بالاتر میامدم جنب و جوش مردم‌را بیشتر میدیدم. ازسرچهارراه بوذرجمهری بطرف سبزه میدان رفتم. محشری بود. جمعیت آدم را با خودش میبرد. فروشنده‌های دوره گرد و دکاندارها غوغای نشاط انگیزی برپا کرده بودند. اما من نه پول‌داشتم و نه خیال‌داشتم که عید داشته باشم. بپدر ومادرم‌هم نوشته بودم که تعطیلی‌عیدرا نمیتوانم پیش‌آنها بروم چون‌بایدخودم‌را برای امتحانات آماده کنم وآنهاهم جواب‌داده بودند که به‌عتبات‌میروندونایب‌الزیاره میشوند.

همه جارا نگاه میکردم. اماچشمم‌دنبال‌مغازه‌های معاملات‌ملکی‌میگشت. بچند بنگاه سرزدم. همه شان اطاقهایی‌سراغ‌داشتند که کرایه هر کدام باندازهٔ همه درآمد ماهانه‌ام بود و من نمیخواستم از پدر و مادرم بیش ازآنکه برایم می‌فرستادند چیزی بخواهم: آنها هم وضع روبراهی‌نداشتند ومن‌بهمین‌جهت مدتها با اخلاق‌نحس قمرخانم ساخته بودم: امااین‌دفعه نمیدانم چرا وقتی‌که قمرخانم با آن پشت‌چشم نازك کردن‌جوابم کرددیگر دلم‌نمیخواست‌یکساعت‌هم درآن‌خانه‌بمانم. خوب، چه باید کرد؟ فکر کردم برای‌اینکه وقت بگذرانم به سینما بروم. باز هم در خودم حوصله ندیدم. یکوقت هست که آدم اصلا دست و دلش پی هیچکار نمیرود؛ آنشب من‌هم همینطور شده بودم.

نزدیك کافه قنادی فردوسی رسیده بودم. درخود رغبتی دیدم که بروم آنجا شیر کاکائویی بخورم و توی جمعیت یك‌خورده‌خودم رافراموش‌کنم.

هوای سالن کوچك‌این کافه قنادی‌که پاتوق جوجه‌شاعرها ودانشجویان مفلوکی مثل من بود، از بوی دود سیگار و بخاری خفه و تار بود. صدای خنده و صحبت الکی‌خوشها بلند بود. یك‌گوشه پشت میزنشستم. گارسن فوراً

مثل علف هرزه جلوم سبز شد. دستور یك لیوان شیر و کاکائو دادم. روزنامه‌ام را باز کردم و بظاهر مشغول خواندن شدم اما توجهم به جمعیت بود. کمی بعد صحبت دو نفر که پشت میز مجاور من نشسته بودند توجهم را جلب کرد. دو مرد بودند. یکی جوان و دیگری تقریباً مسن. جوانك میگفت:

ـ آخه خودشون منو دیده بودن و خود دختره هم از اول میدونس که من توهفت آسمون یه‌ستاره ندارم. مگه چیزی ازشون پنهون کردم که میگی خیانت کردم؟ آخه بابا، مگه دوست داشتن گناهه؟ خوب، همدیگرو میخواییم؛ عهد بسیم که با هم زندگی کنیم... اینکه کفر نیست!

صدای مرد مسن بلند شد که با خلق خوش و باحوصلهٔ کامل میگفت:

ـ خودت که میگی تو هفت آسمون یه ستاره نداری چطور میتونی زیر بار خرج کمرشکن وصلت با یه خونوادهٔ طماع بری؟ تازه دختره‌ام امروز این حرفارو میزنه واین قولارو میده، فردا که‌دید تو هیچی‌نداری و کس‌وکارش همه‌چی دارن، پول دارن، ماشین دارن، خونه دارن، زندگی با تو براش از جهنم بدتر میشه؛ اونوقت یا باید بهروسیله شده رضایتشو جلب کنی یا اینکه بیفتی توی بدبختی وفلاکت و به زور ببرنت محضر وطلاق دختره‌روازت بگیرن!.. اگه عاقل باشی از حالا بفکر اون روزا میافتی و میایی همین دخترهٔ نجیب کم توقعو نامزد میکنی و از اون دخترهٔ پولدار با اون بابا ننهٔ پرطمعش چشم می‌پوشی.

جوانك با غیظ گفت:

ـ خود دختره از اول گفت دوستم داره: حتی گفت که با نون خالی من میسازه. تازه مگه من دست وپا چلفتیم؟ خوب، کار میکنم، هر کار که بشه. امسال که درسم تموم شه میرم تو به کارخونه، میرم ماشین‌شویی، میرم میکانیکی، میرم حمالی، هرچی پیش بیاد... بالاخره من باید بهمه بگم که اراده‌ام چقدر قویه.

ـ خوب، اگه مادر دختره نذاشت تو دخترشو ازشون سوا کنی وادارت کرد که دوماد سرخونه‌شون بشی چطور؟

ـ ابداً! هرگز راضی نمیشم توخونه پدرزن بمونم! زنم باید با من بیاد، هرجا که من منزل گرفتم زندگی کنه.

ـ ببین؛ من نه فقط عموی‌تو هستم بلکه‌جای پدرت هم هستم؛ موظفم نصیحتت کنم؛ حالا بیا نصیحتامو گوش کن؛ من اصرار ندارم اون‌دختره روکه

بهت معرفی کردم نامزد کنی: اما سر این یکی هم عجله نکن: بذار یه خورده تجربه‌ات بیشتر بشه: بگذار دختره‌رو بهتر بشناسی اونوقت می‌فهمی که با این جور آدما نمیشه زندگی کرد. اینا اونقدر بالا بالاها میشینن که آدم سرسام میگیره. برو دنبال دختری که هم سطح خودت باشه، یه دختر خوب، نجیب، پاکیزه، مثل همین دختر رفیق من که نشونت دادم...»

جوانك ازحرصش پول میزرا داد وبلند شد، عمویش هم باقیافهٔ ناراضی بااو رفت.

پس از رفتن آنها من بیشتر توی فکر فرورفتم. باخودم گفتم: من هرگز آنقدر احمق نخواهم شد که خودم را گرفتار یك دختر پولدار کنم! حالا الحمدلله که من تو این وضع بی‌پولی و بیچارگی عاشق نیستم. اما دنیارا ببین که هر کس یك جور گرفتاری دارد.

گارسن فنجان شیرکاکائو را جلوم گذاشت. همانطور که لیوانرا باقاشق هم میزدم مقداری ازشیر کاکائو ازلیوان ریخت توی بشقاب زیرش ومنظرهٔ آب وگل باران توی چالی جلو اطاقم رادرنظرم مجسم کرد. ازلجم ازشیر کاکائو بیزارشدم. هروقت باران میآمد یك چاله که معلوم نبود برای چه جلواطاق من کنده بودند پر ازگل وباران میشد ومن هردفعه باخاك وپاره آجر پرش میکردم اما باز خالی میشد. همین قمرخانم عمداً خالیش می‌کرد. میگفت جای هاون سنگی است. بازهم توی فکر بودم اما رضای خاطری برایم پیدا شده بود برضای خاطر ازاینکه همهٔ مردم هم مثل من گرفتارند وتنها من نیستم که ازدست صاحب خانه‌مان زجر میکشم؛ هرکس رامی‌بینی ازدست یك چیزی درعذاب است! بدتر ازهمه این جوانك بدبخت که عاشق یك دختر پولدار شده بود و خودش از من مفلوکتر بود!

خسته وبی رمق بخانه رفتم و از بس دلخوری از وضع خودم داشتم با لباس روی بسترم افتادم، تاصبح که چشم بازکردم ودانستم آنشب هم مثل شبهای دیگر بلکه یك عالم بدتر گذشته است. صبح روز بعد بدانشگاه رفتم. موقع برگشتن باز هم به‌چند بنگاه معاملات ملکی سرزدم. بالاخره اطاقی دریك خانهٔ کوچك دریکی از خیابانهای فرعی سی‌متری یعنی درخیابان سزاوار پیدا کردم که مناسب وضعم بود. همانشب اثاثهٔ ناچیزم را برداشتم و پس از یك خدا حافظی سرد و رسمی از قمر خانم، صاحبخانهٔ بی احساس، به خانهٔ جدید آمدم.

اطاقم در این خانه کوچکتر بود اما پنجره‌یی بخیابان خلوت و تمیز سزاوار داشت . وجود همین پنجره یك عالم خوشحالم می کرد ومثل این بود که از تنهایی نجاتم میداد . خانهٔ بی‌سروصدایی بود . با صاحبخانه که مرد چهل پنجاه سالهٔ ترك لهجه‌یی بود زود آشنا شدم ، او اول بامن شرط کرد که سرو صدا نداشته باشم ، مهمانهای جورواجور نباید بیاورم ، کار های بی‌رویه نباید بکنم . گربه وسگ نگاه ندارم واسباب زحمت نشوم ، وسر برج بی کم وکاست کرایه‌را بپردازم . همه این شرایط راقبول کردم . شب اول هنگامی که اطاقم رامرتب میکردم وکتابهایم را روی طاقچه میچیدم در اطاق زده شد . تعجب کردم که چه کس بسراغ من غریب آمده است ، گفتم : بفرمایید .

درباز شد ، زن صاحبخانه که چادرش رامحکم جلوصورتش کشیده بود سرش‌را آورد تو وباصدای ملایمی گفت :

ـ آقامون گفتن امشب لابدشما شوم تهیه نکردین . ممکنه که بیایین اطاق ما یه لقمه نون وپنیر باهم بخوریم وبیشتر باهم آشنا شیم ...

از این تعارف صادقانه خوشحال شدم . اما چون نمیخواستم همان شب اول مزاحمشان شوم وخودم‌را آدم مفت‌خوری جلوه‌دهم گفتم : خیلی ازمحبتتان متشکرم . انشاءالله وقت دیگر خدمتتان میرسم .

روز بعد که اتفاقاً روز تعطیل بود تصمیم گرفتم ازهوا وآفتاب استفاده کنم . قدم‌زنان بطرف خیابان اسلامبول ونادری راه افتادم . ازدحام عجیبی بود . کفاشیها ، خیاطیها ، حتی سینماها همه شلوغ بود . همه باحرارتی ناشی از خوشحالی ونشاط فصل درتکاپو بودند .

جلوویترین یك مغازهٔ بزرگ که باانواع گلهای مصنوعی قشنگ تزیین شده بود ایستادم ومشغول تماشا شدم . همانطور که محو تماشای این گلها بودم ناگهان چشمم ازپشت شیشه متوجه درون مغازه شد ویك جفت چشم سیاه عمیق‌را نگران خود دیدم ... نمیدانم اثراین نگاه چه بود که دلم‌را لرزاند . این نگاه مسرت‌آلود نبود ، عاشقانه نبود ، مثل یك نگاه آشنا بود امااثری آشکار ازبهت وحیرت ودقت داشت . ناچار نگاهم را از این چشمها دزدیدم ولی در آیینهٔ ویترین بازهم همان نگاه بود ، همان چشمها که مثل الماس سیاه میدرخشید .

حس کنجکاویم وسوسه‌ام کرد که صاحب این چشمها رابادقت بیشتری نگاه کنم . سرم‌را بلند کردم . صورتی بود ظریف وبی‌نهایت زیبا ، لبانی خوشفرم

وخوشرنگ ؛ موهای فراوان سیاه که بالای سر جمع شده بود و چهرهٔ او را ظریفتر نشان میداد . دختری بود آرام ومحزون ومبهوت ودر کمال زیبایی . یقهٔ پالتو سیاهش که ازپوست روباه بهمان رنگ تزیین شده بود تا نزدیك گوشش را فراگرفته بود . دستهایش درجیب پالتوی گشادش پنهان شده بود . مثل يك مجسمهٔ زیبا ورنگ پریده نگران من بود . آه ، راستی چقدر قشنگ و دوست داشتنی! نمیتوانستم چشم از او برگیرم ولی درهمان حال بیاد آن جوانك که با عمویش در کافه قنادی فردوسی بودند افتادم ... حتماً این دختر پولدار بود !..

فکر کردم که اصلا خوب نیست بایستم وزل‌زل این دختر را تماشا کنم ؛ مردم متوجه میشوند . اما او همانطور نگاهم میکرد . در همین لحظه مرد متین وموقر وشیك پوشی که موهای اطراف شقیقه‌هایش کم‌وبیش سفید شده بود نزدیك دختر آمد . اول متوجه من نشد وبا دخترك مشغول حرف زدن شد . دخترك نه نگاهش میکرد ونه شاید اصلا گوش بحرفهایش میداد . بنظرم رسید که نگاهش باهمه حواسش متوجه من است . بزودی مرد هم نگاه اورا دنبال کرد ومرا که دید اول هاج وواج شد ، سپس بادقت بیشتری نگاهم کرد ومن خوب ملتفت شدم که دست‌وپایش راگم کرده وازدخترك هم مبهوت‌تر شده‌است. کم کم ترس برم‌داشت که نکند عیب‌ونقصی پیدا کرده باشم . چرا اینها اینطور ورانداز میکنند ؟ بعد فکر کردم حتماً شب‌عیدی ازریخت فلاکت‌بار من تعجب کرده‌اند ! نگاهی بخودم کردم دیدم نه، آنقدرها هم اسباب خجلت وشرمندگی نیستم . پس حتماً موضوعی درمیان هست که شاید بضرر من باشد . فکر کردم ازجلو مغازه ردشوم، وهمین کار راکردم . البته دلم میخواست که‌ساعت‌ها این شاهکار خلقت را تماشاکنم امادیگر نمیشد بیشتراز این سماجت بورزم. خودم را توی جمعیت انداختم وبسرعت راه افتادم . چون‌سر چهار راه اسلامبول رسیدم برگشتم . همان مرد ودختر جوان را دیدم که مردم را باکنجکاوی نگاه میکردند . حتم کردم که مرا جستجو میکنند . باآنکه دلم سوی دخترك کشیده میشد میان جمعیت پنهان شدم ونگذاشتم مرا ببینند. اما چهرهٔ دخترك درخاطرم نقش بسته‌بود. هرچه بیشترچهره‌های رنگارنگ مردم را می‌دیدم دوچشم درخشان او روشن‌تر وفروزنده‌تر درصفحهٔ خیالم جلوه‌میکرد. عجیب بود که از همان لحظه زیبایی اودر ضمیرم چنان نقش شده‌بود که همه‌جا اورا

میدیدم وهمه زیبایان را شبیه او میبافتم . خودم باین وضع و حـالم خنده‌ام گرفت . آخرچه شده که دل‌من اینقدر رقیق وزیبا پسند شده و با یك نگاه گرفتارم کرده‌است ؟ درهرحال خواستم تا وقتیکه خسته نشده‌ام راه بروم و توی مردم غوطه بخورم .

خرید عیدرا دوست‌داشتم . همینطور که میرفتم‌وپدر ومادرها وبچه ها دقیق میشدم که بسته‌های لباس ویا اجناسی راکه‌خریده بودند باخوشحالی‌زیر بغلشان گرفته بودند بیاد سورسات عیدخانهٔ خودمان میافتادم . ازیکماه بعید مانده مادرم بشیرینی پختن‌مشغول میشد ؛ شیرینی‌هایی که این‌زن مهربان وبا هنر می‌پخت واقعاً لذیذبود، مخصوصاً کاك ونان برنجی اودرکرمانشاه بینظیر بود . شیرینی پزان وسبزه سبز کردن وخانه‌تکانی وهفت‌سین چیدن همه وهمه بیادم‌آمد ودرخود احساس رغبتی شدید کردم‌کاش منهم خانه وخانزاده‌میداشتم میداشتم‌وشور ونشاط عیدرابیشتر حس‌می‌کردم .

دراین افکار غوطه‌ور بودم که بمنزل رسیدم ودیدم چراغ اطاقم روشن است . قرارنبودکسی بیاید . خودم‌هم چراغ را روشن نکرده بودم . پس چه شده ؟

وارد اطاقم شدم ، بخاری کوچکی روشن بود . یك قابلمه غذا بابوی اشتهاآورش روی‌آن مشغول جوشیدن بود . بعلاوه اطاقم تمیزومرتب شده‌بود. خوشحال‌شدم اما متعجب هم بودم که کدام‌کدبانو این‌محبت‌را کرده است.

نزدیك بخاری ایستاده بودم وفکرمیکردم موضوع چیست که دستی بدر خورد وصدای ملایمی گفت :

ــ اجازه هست ؟

دلم تکان خورد . مثل اینکه خیال کردم همان دختر زیبای مبهوت‌است که درمغازه دیده بودمش . گفتم :

ــ بفرمایید .

درباز شد ودختری بسن پانزده شانزده سال بـاموهای بافته وچهـرهٔ بچگانهٔ سرخ شده از خجالت واردشد وبا همان لحن گفت :

ــ سلام‌آقا . ببخشین . شما کـه نبودین بی‌اجازه باطاقتون اومدیم . مامانم‌گفت که خداروخوش نمیاد اطاق این‌آقا که غریبه سرد وتـاریك باشه . فکرکردیم که شماهم مثل‌فامیل خودمون هستین . این‌بود که وقتی دیدیم‌دیشب تشریف نیاوردین اطاق‌ماامشب مادرم شامتونو توی اطاق خودمون درست کرد

وداد بمن آوردم اینجا... که هرطوردلتون خواست ...

در تمام مدتی که حرف میزد انگشتان بلندو باریکش بارشته‌های موی بلند بافته‌اش بازی میکردند . درچهره‌اش هیچ چیز که نشانهٔ یك زیبایی برجسته باشد بچشم نمیخورد اما زشت هم نبود . ملاحتی حزن آلود داشت . دلم برایش سوخت وناگهان بیاد چشمان خیالپرور آن دختر افتادم . دلم لرزید . حس کردم که این طفلك خواسته است خوش خدمتی کند . نمیدانم ، شاید این یك وجبی از من خوشش آمده‌است ومیخواهد نظرم‌راجلب کند . امامگر مادرم نگفته بود : «الحذر از دخترای تهرونی !... اینها مارو از سوراخ بیرون میکشن !...»

راستش مثل این بود که‌در آن لحظه‌خودم راتحت‌تأثیر این نصیحت مادرم میدیدم. اما فقط درمقابل‌این دخترك محجوب ومهربان باخود گفتم: بله، باید پرهیز کرد... نباید باینهاروداد ..درهمان‌حال‌یاددخترك ناشناس‌چشم‌سیاه‌درسر وجانم بودوحرف‌مادرم‌راشامل‌او نمیکردم همه‌فکرم‌مشغول‌او بود که‌حتماً دختر یك خاندان‌متمول وشایددختر همان‌مرد موقر بود. ازصبح تاآن‌ساعت‌چشمان سیاهش یگانه چشم‌انداز روحم بود وجز آن هیچ چیز نمیدیدم .

دخترك‌را باتشکر روانه کردم ولی‌روزها وشبهای بعد هم‌می‌آمد وباخوش خدمتی هایش کلافه‌ام میکرد . طفلك نمیداست که هرچه می کند آهن سرد کوبیدن است . آنچه دردل از دست رفتهٔ من اثر نمی کرد همان محبت‌ها ونوازش‌های او ومادرش بود . کم‌کم از اینهمه دقت وکنجکاوی وابراز محبت آنها ناراحت میشدم . هرروز صاحبخانه باتعارف ومهربانی خواهش می کرد که شب‌زودتر بیایم بلکه‌شام‌را باهم‌بخوریم، یامیگفت‌این‌جمعه‌را باآنها بگذرانم باهم بگردش بیرون شهر برویم . اما من‌همیشه بهرعنوان بود دعوتهایش را رد میکردم .

شب‌چهارشنبه سوری ازصبح دعوتم کردند که درمهمانی خانوادگیشان شرکت کنم وشب باهم ازروی آتش بپریم . باآنکه این رسم را همیشه دوست داشتم این دعوت‌را ردکردم وگفتم ازچند روز قبل قول داده‌ام امشب بمنزل یکی ازدوستانم بروم . اصلا تصمیم گرفته بودم که‌شب تادیروقت بیرون ازخانه باشم . نمی‌دانستم ازدست سماجتشان چکنم وحدس میزدم که خود دخترك بمن علاقه‌مند شده است وپدرومادرش هم میخواهند کم کم اورا بمن قالب کنند .

آنشب تصمیم گرفتم بسینما بروم . بطرف چهارراه پهلوی روان شدم . ازدحام عجیبی جلو سینما رادیوسیتی دیدم . نام‌فیلم راخواندم ؛ نوشته‌بود :

« وقت ملاقات بیگانه یم »

از این اسم خوشم آمد . تصور کردم این فیلم هرچه باشد برای من سرگرم کننده خواهد بود .

باهمه بی پولیم یك بلیت ازبازار سیاه باقیمت بیشتر خریدم و بسالن سینما رفتم . هنوز چراغها خاموش نشده بود . سرجایم نشستم . وقتی که روی صندلیم جابجا میشدم ناگهان ازردیف جلو یکنفر رو بعقب گرداند :

آه .. همان چشمها بود ، همان چشمهای سیاه حیرت آلود ... این همان دختر بود . این دفعه موهای بلند وانبوهش رابا روبانی پهن بنرم قشنگی پشت گردنش جمع کرده بود . پیراهن سبزش به پوست لطیفش جلوهٔ خاصی میداد . نگاهش چنان بانفوذ بود که ایندفعه پاك دست وپایم راگم کردم . رنگش ازدیدنم پرید... باهمان مردموقر که آنروز هم بااو دیده بودمش آهسته نجوایی کرد ، مرد هم برگشت ودقیق تر ازآنروز نگاهم کرد ؛ بعد آهی کشید وچند کلمه آهسته بدخترك گفت . دختر جواب نداد وهیچ حرکت هم نکرد .

سوژهٔ فیلم را اصلا نفهمیدم که چه بود . جز بدختر زیبا ونگاه گاهگاهی او نمیتوانستم توجهی بهیچ چیز دیگر داشته باشم . کنجکاویم شدت گرفته بودو آزارم میداد . میخواستم بدانم نگاه او نگاه آشنایی است یا چیز دیگر ، مثلا نفرت ازدیدن قیافهٔ من ؛ دلم میخواست ازخود دختر یااز آن مرد بپرسم که چرا نگاهم می کنند .

وقتی که سالن برای آنتراکت روشن شد بازهم دختر برگشت ونگاهم کرد . تصمیم گرفتم پس از تمام شدن فیلم بهر بهانه وعنوان کـه باشد از خود دختر یااز آن مرد بپرسم که آیامرا می‌شناسند ؟ واین نگاهها که پریشانم کرده بود ازچیست ؟

اواخر فیلم برخاستم وزودتر ازهمه ازدرسالن بیرون آمدم . درگوشه‌یی ایستادم تاآنها بیایند . اما همینکه بیرون آمدند ، یك دوج سبزرنگ جلوشان ایستاد وشوفر بااحترام بیرون آمد ودررا بازکرد هردوسوارشدند . فقط دخترك ازپشت شیشهٔ اتومبیل مرادید وباهمان اضطراب وکنجکاوی که درنگاهش موج میزد لحظه‌یی برویم خیره شد . اتومبیل بسرعت دور شدومن درغبار تیره‌یی ازحیرت وتأثر برجای ماندم ، حیرت ازاینکه آنشب دومین دفعه موفق بدیدنش شدم ولی ،هردو دفعه ، نه توانستم خودم حدس بزنم که دلیل نگاه کردنش بمن

چیست و نه فرصت یافتم که ازخودشان بپرسم ؛ واین زجری کشنده بود .

با خستگی واندوه بخانه‌ام رفتم . هنوز مهمانان صاحبخانه نرفته بودند اما هرچه دختر صاحبخانه اصرار کرد که پیش آنها بروم گفتم: مریضم و باید زودتر بخوابم ...

هنوز چشمم درست گرم نشده بود که ناگهان دستی را روی پیشانیم حس کردم . خودم‌را بخواب زدم امااز لای چشمان نیمه بسته‌ام عادله دختر صاحب خانه رادیدم که باچهرهٔ بغض گرفته وچشمان آمادهٔ گریه‌کردن بـرویم نگاه میکند . ازدیدن قیافهٔ اودرآن حالت خنده‌ام گرفت. اصلالجم گرفته بود کـه چرا باید مورد توجه یك بچه باشم . دربسترم غلطیدم وصورتم را روی بالش گذاشتم . عادله چند دقیقه ایستاد ورفت ومن یاد دختر چشم سیاه را برسینه گرفتم وخوابیدم.

روزها وشبهای بعددر اطاقم را می‌بستم تا کسی وارد نشود . عشق‌دختر صاحبخانه بمن از یکطرف وجستجوی من برای گمشده‌ام ، برای صاحب چشم های سیاه، ازطرف دیگر کلافه‌ام کرده بود . شبها خودم‌را با حاضر کـردن دروس امتحانات خسته میکردم تا آسانتر بخواب روم وگرنه یادچهرهٔ خیال انگیز وچشمان عجیب دختر ناشناس خواب ازچشمانم میربود .

شب سال‌نو طبق معمول خانوادگیم تصمیم گرفتم گل وشیرینی ومیوه‌تهیه کنم . روزقبل عموجانم برایم عیدی فرستاده بود . پول نقد بود . مبلغ قابل توجهی بود . بخصوص درآنموقع تنگ‌دستی بی‌اندازه خوشحالم کرد . تصمیم گرفتم برای صاحبخانه وزن ودخترش عیدی بخـرم . پس‌از جستجو وسبك و سنگین کردن انواع واقسام کادوها بالاخره یك دستبند ظریف بـرای عادله و یك شال‌گردن وروسری برای صاحبخانه وزنش خریدم و عازم گلفروشی و شیرینی فروشی شدم . دریك لحظه احساس کردم که مرد خانواده شده‌ام . آه که چه آرزوی شیرینی است برای جوانان مردخانواده شدن !

سرچهار راه پهلوی وارد گلفروشی شدم . عدهٔ‌زیادی درآن بودند.چند شاخه میخك ویك‌گلدان سنبل خوشبو انتخاب‌کردم . همینکه جلو میز رفتم تا پول گلها رابدهم ناگهان گمشده‌ام از درگلفروشی وارد شد ، باهمان مرد، باهمان نگاه ، باهمان حالت حیرت . برجایم خشك شدم . خدایـا این چـه تصادف است که دردو هفته سه دفعه بااین دختر اسرارآمیز برخورد کرده‌ام.

اصلا آیا این واقعاً تصادف است یا اینها همه‌جا دنبال من‌هستند ؟

مدتی گل بدستم مانده‌بود و پولش را نداده‌بودم ، ناگهان متوجه شدم وباشرمندگی پول‌دادم امانمیتوانستم ازدر مغازه بیرون‌بروم . آخراو ، زیباتر ازهمیشه ، آنجا بود .

اندکی کنار رفتم وبه‌بهانهٔ تماشای سایر گلها ایستادم . او نگاهی بمن کرد ومشغول انتخاب گل‌شد . سبدی‌بزرگ ازسنبل انتخاب‌کرد . مرد با وقارپس‌از پول دادن بااو بطرف درمغازه روان شد . من‌هم بی‌اراده دنبالشان بیرون رفتم وجلو مغازه لب پیاده‌رو ایستادم . دخترك بطرف اتومبیلشان ، همان دوج سبزرنگ رفت ولی‌مرد بهوای سیگار آتش‌زدن ایستاد . من بخود جرأت دادم ، بطرف اوبرگشتم ، باهم روبرو شدیم ، او لبخندی زد وبالحن گیرا ومحبت‌آمیز گفت :

ــ ببخشید آقا . مثل اینکه این مرتبهٔ دوم یا سوم است که تصادفاً همدیگر را می‌بینیم . نیست ؟

باتردید وتزلزل گفتم :

ــ چرا . . . بله . صحیح میفرمایید . خودم هم تعجب میکنم از این تصادف !

ــ اینها ازتصادفات واتفاقاتی است‌که خودمان ابداً انتظار نداریم ولی چه‌بساکه نتایج عالی ازآنها بدست می‌آید !

وچون من سکوت کردم گفت :

ــ شما درتهران اقامت دارید ؟

ــ فعلا بله،اما وقتی‌که درسم تمام‌شد باید بشهرستان خودمان بروم .

ــ پس شما شهرستانی هستید ؟

ــ بله؛ اهل کرمانشاهم .

ــ عجب ، از قیافه‌تان هیچ معلوم نیست . راستی شما بافامیل ما هیچ آشنایی ندارید ؟

باتعجب گفتم :

ــ هنوز شما را نمی‌شناسم چه‌رسد به‌آنکه بافامیلتان آشناباشم .

ــ عجیب است این شباهت . اینهمه شباهت واقعاً باور کردنی نیست !

کم‌کم معمای نگاه دخترك برایم فاش‌میشد . این‌بار بالحن خودمانی گفتم :

– پس باین جهت بود که خانم آنقدر به‌بنده توجه کردند ؟

– آه طفلك دخترم ، دختر نازنینم !.. بله این‌شباهت فوق‌العاده در او هم مؤثر شده است . اول او متوجه شد وبمن گفت . من هم دیدم و تصدیق کردم .

– نمیدانم موضوع چیست ؟

صدای بوق اتومبیل که حتماً بدستور دخترك زده شده‌بود مردرا متوجه کرد واوبا عجله بمن گفت :

– آقا ، ممکن‌است ازشما خواهش کنم که‌فردا باآنکه روزعیداست ولابد گرفتاری دارید درهمین موقع همین‌جاشما را ملاقات کنم؟

باحیرت گفتم : فرمایشی دارید؟

– میخواستم باشما دربارهٔ موضوعی که برای‌دخترم ارزش حیاتی دارد صحبت کنم.

شوری عجیب‌دردلم افتاد که‌آیا سری دراین حکایت هست؟آیا فردا این رازرا خواهم دانست؟ باخوشحالی گفتم:

– بروی چشمم. البته خواهم‌آمد، همین جا، همین ساعت...

دستم را محکم فشرد ولی‌بنظرم رسید که‌پرده‌یی‌ازاشك روی مردمکش کشیده شد.

آنشب چون بخانه‌رفتم‌باگرمی بیشتری باصاحبخانه‌ام‌روبروشدم تعارف کردکه باطاقش بروم . عادله چون‌مرا دیدچشمانش ازخوشحالی بـرق زد و با شوق‌وحرارت به پذیرایی مشغول شد. تندتندچای می‌آورد،شیرینی تعـارف میکرد ، بشقاب میوه جلویم میگذاشت وخواهش‌میکردکه سرسفرهٔ هفت‌سین بنشینم . همانجا بودم که سال تحویل شد . همه بهم‌تبریك گفتیم ودر چشمان عادله غیرازتبریك عید اعتراف بعشق‌هم یافتم . اندکی پس‌ازتحویل چندلحظه باطاقم رفتم وبستهٔ‌حاوی عیدی شان‌را آوردم . عادله بینهایت خوشحال شداما من دلم بحالش سوخت . میدیدم که طفلك سودای خامی در سرمیپروراند.شاید اگریك‌وقت دیگرمی‌بود ومن وضع‌عادی میداشتم ازاینهمه عاطفه‌که دراونسبت بخود میدیدم خوشحال‌میشدم وجواب محبتهایش رامیدادم، امامن حالا دیگر دنیا را درچشمان موجود دیگری میدیدم، چگونه میتوانستم به کسی جزاو توجه کنم ؟

اما بروی دخترك می‌خندیدم واورا امیدوار میکردم. اصلا عید نشاطی با نسان میبخشد که دلش نمیخواهد کسی از او برنجد. دم را غنیمت شمردم و با خود گفتم:

ـ کسی چه میداند که فردا چه پیش خواهد آمد!

آنشب تا صبح بفکر دختر سیاه‌چشم خوابهای پرهیجان میدیدم. اصلا نتوانستم بخوابم. صبح زود، روز اول سال نو. ازجا جستم. دلم شور میزد. هم خوشحال بودم وهم دریك نگرانی دست وپا میزدم. خوشبختانه یك عده بدیدن صاحب خانه آمدند ومن توانستم زود ازخانه بیرون بیایم.

در خیابانها مردم بالباسهای نو و رنگارنگ دسته دسته، پیاده یا با تاکسی‌ها واتومبیل‌های شخصی رفت وآمد میکردند وزن ومرد وبچه با شوهر و مادرشان. باچهره‌های تابناك از خوشحالی بدیدن اقوام ودوستان میرفتند. ازهمه جا بوی محبت و صفا بمشام میرسید. چقدر دوست دارم روز های اول سال نو را: همه‌کس اگر هم از ته دل شادمان نباشد سعی میکند لبخندی بزند... همه قهرها وکدورت‌ها ناچار تمام میشود.

بمنزل چند تن از استادانم برای دیدن وتبریك گفتن رفتم. یکی دو نفرشان بودند. برای دیگران هم که بمسافرت رفته بودندکارت نوشتم. باین وسیله خواستم وقت تلف کنم وازتلخی ساعات انتظار بکاهم.

تصمیم گرفتم ناهاررادریك رستوران صرف کنم اماوقتی که رفتم وپشت میز نشستم از شدت التهاب وهیجان قادر نبودم غذا بخورم. پس ازخوردن چندلقمه سیگاری آتش زدم وگوش به آواز خوانندهٔ سیاهپوست آمریکایی که صفحه‌اش را درگرام رستوران گذاشته بودند دادم. این آهنگ موسوم به «پایان» بود. مجذوبش شدم. در این اندیشه بودم که امروز ممکن است فصل تازه یی در داستان شوریدگی وعشق من آغاز شود و یا آنکه امروز برای من پایان همه چیز باشد و تصورات وامیدواریهایم در تاریکی و یأس فرو رود و نابود شود. این دختر با این نگاه جانبخش، توجهش بمن آیا از محبت است یا اینکه دیدن من پریشان و معذبش میکند؟

این خیالات، سردرگم و پریشانم کرده بود. ازرستوران بیرون آمدم. قدم زنان خیابانها را طی میکردم. ناگهان بفکرم رسید که آیا ممکن است امروز آن مرد مرا بخانه‌اش ببرد؟ وآیا برای رفتن به آنجاسر ووضع مناسبی

دارم ؟وسواس پیدا کردم که مبادا موهای سرم بلندشده باشد . باولین سلمانی‌سر راهم رفتم وسفارش کردم که دقت کند . ازمشاهدهٔ حال آشفته‌ام استاد سلمانی خندهٔ مرموزی کرد و گفت :

ـ سفارش لازم نیست آقا . ما بعد از سالها کار کردن خوب میدونیم که مشتری هامونو چطورراضی کنیم !

اصلاح سرم که تمام شد از دیدن چهره‌ام درآیینه راضی شدم ، لباس‌و کراواتم هم تا حدودی نو و آبرومند بود : عیدی عموجان خوب وبجا خرج شده بود . ازمیدان فردوسی تا چهارراه پهلوی کـه وعده‌گاه ملاقاتمان بود آنقدر راهی نبود و چون یکربع بوقت مانده بود سعی کردم آهسته بروم و درست سر ساعت بآنجا برسم . هیچوقت اضطراب و هیجان آن لحظه زندگیم را فراموش نمیکنم . بچهار راه پهلوی رسیدم . دهانم خشك شده بود. وقتی که اتومبیل دوج سبز رنگ را در سمت دیگر خیابان دیـدم میخواستم سوی آن پروازکنم واز اینکه چراغ راهنما قرمز شده بود و اتومبیلها مثل مور و ملخ با سرعت از پیش چشمم میگریختند لجم گرفته بود .

هنوز چراغ راهنما سبز نشده بود که خودم‌را بمیان خیابان انداختم و بپیاده رو دیگر رفتم ، با این تصمیم که آرام و خونسرد باآن‌مرد برخـورد کنم . اوکنار پیاده رو ایستاده بود . لباس بسیار شیکی از بهترین پارچـه پوشیده بود . مرد خوش قیافه و محترمی بنظر میرسید . نزدیك شدم . او در سلام پیشدستی کرد و با مهربانی دستم را فشرد.

گفتم : از اینکه چند لحظه تأخیر کردم عذر میخواهم .

گفت : ناراحت نباشید . من چند دقیقه زودتر آمده بودم تا مقداری گل بخرم‌وبرای منزل بفرستم . . . دخترم بیش از هرچیز در زندگی بگل علاقه دارد !

تعارف کرد که در اتومبیلش بنشینم و با مهربانی گفت : چون باید با شما صحبت کنم بهتره بیك گوشهٔ خلوت بریم وساعتی بنشینیم .

تصور کردم که همه این چیزها را درخواب‌می‌بینم . بی‌اختیار گفتم :

ـ کافه قنادی فردوسی چطوره ؟

ـ اوه! اونجا از همه جای دیگه شلوغ تره ؛ اما خوب ، چون شما پیشنهاد کردین میریم همونجا؛ بد نیست که‌یکروز هم درجرگه جوونها باشیم.

ده دقیقه بعد من واو روبروی همدیگر پشت همان میز که یك روزدیگر با یأس واندوه پشتش نشسته بودم قرار گرفتیم. دوفنجان قهوه ترك ویك ظرف شیرینی جلومان گذاشته شد. او اول شروع به صحبت کردو گفت :

ـ اسم شما چیه آقا ؟ اما ببخشین . اجازه بدین من اول خودمـو معرفی کنم .

ـ خواهش میکنم، بفرمایید .

ـ بنده «دلپاك» و دخترم که امروز بخاطر او مزاحمتون شدم «دلارام»

دل در سینه‌ام لرزید . چه اسمی ! چقدر قشنگ ! . . . چهرهٔ زیبا و چشمان سخنگویش درنظرم مجسم شد، اما ترسیدم که آن مرد به راز درونیم پی ببرد. وسعی کردم تا وضع وحالت عادی داشته باشم .

با لحنی که توانستم آرام ومتین نگاهش دارم گفتم :

ـ من پویا . . . دانشجوی سال سوم رشتهٔ حقوق قضائی . اهل کرمانشاه.

مثل یك جنتلمن تمام عیار از جا برخاست ودوباره بهم دست دادیم . سپس با چهرهٔ تأثرآلود وبالحنی که خیال میکردی که چند سال است با هم دوست صمیمی هستیم گفت :

ـ پویا ، من تورو مثل یك دوست می‌بینم . دوستی که سابقهٔ آشنایی باهاش داشته باشم . درست گوش کن که من در چه محظوری افتاده‌ام وچه غمی ، چه غم جانکاهی زندگیمو زیرو رو کرده ! دلارام دخترم که تنها میوهٔ زندگیمه وبیشتر ازجانم دوستش دارم دچار ضربهٔ روحی عجیبی شده ومن هرآن میترسم که کارش به مراحل خطرناکی بکشه . این ضربهٔ روحی دوسال پیش اواخر اسفند ماه براین دختر نازنین واردآمد .

با نگرانی گفتم : عجیب است ! . . دوسال پیش ؟

ـ بله : زنم چند سال بود که بمرض رماتیسم قلبی مبتلا بود. بالاخره برای معالجه‌اش تصمیم گرفتم به اروپا بفرستمش. دراین سفر چون زنـم تنها بود ودلارام هم سال آخر دبیرستانش را طی میکرد ونمیتوانست با مادرش همراهی کند پسرم «رامش» برادردلارام را . . .

بغض گلویش را گرفت وصدایش عوض شد . رنگش پرید . لحظه‌یی سکوت کرد . سپس نفس بلندی کشید وگفت :

ـ پسرم رامش درست مثل شما بود . همین سن و سال و همین قدوبالا.

سال‌سوم دانشکدهٔ پزشکی‌را میگذراند . خودش داوطلب شد که مادرشو بلندن ببره و ضمناً برای وارد شدن بیکی از دانشگاه‌های انگلستان اقدام کنه . باین جهت با شوق و رغبت عازم مسافرت شد . من و « دلی » هـم با اینکه دلمون نمیخواست لحظه‌یی ازاونهاجدا باشیم راضی بودیم و ازخدامیخواستیم که نیروی تحمل بما بده . خودم سخت گرفتار بودم و نمیتونستم برم . آخه بتو نگفتم : من صاحب دوکارخانهٔ بزرگ هستم که باید دائم مواظبشون‌باشم. قریب هزار کارگر در این کارخانه‌ها کار میکنند و تصدیق میکنی که تأمین راحت‌و آسایش اینهمه کارگر آسان نیست . پس از چندی نامهٔ پسرم«رامش» از لندن رسید که مادرشودر بیمارستان « ویکتوریا» بستری کرده و خودش هم چون نمیتونه پیش از پایان سال جاری تحصیلی وارد دانشگاهی بشه بـرای اوائل اسفند ماه به ایران برمیگرده . من و دخترم دقیقه شماری میکردیم تا «رامش» ازسفر برگرده، اما میدونی چه ضربهٔ هولناکی به‌من ودلی نازنینم وارد اومد ؛ رامش تاریخ حرکتشو نوشته بود . شبی که قرار بود صبح روز بعدش ساعت شش صبح برای استقبال بفرودگاه بریم، درکارخانه تا دیروقت مشغول تنظیم لیست عیدی کارگرانم بودم . ناگهان از منزل تلفن کردنـد که دلارام‌حالش‌خطرناك‌شده.. .تا خودمو بمنزل رسوندم‌خدامیدونه‌چه‌کشیدم. وقتی طفلك دلی‌رو با رنگ پریده وچشمان وحشت زده و مبهوت روی تختش دیدم منهم مبهوت ماندم . خدمتکار گفت : خانم حالشون خوب بـود ، امـا روزنامه‌رو که خوندن یکمرتبه فریاد کشیدن افتادن.روزنامه رونگاه کـردم درستون‌آخرین‌اخبار، خبرسقوط یك هواپیمای‌مسافربری‌بود که‌همه مسافرانش کشته شده‌بودند . این همان هواپیما بود که پسرم باآن حرکت‌کرده بود.. ضمن اسامی سرنشینان هواپیما که همه کشته شده بودند اسم رامش هم بـود . من‌هم فریاد زدم وافتادم . خودم هم نفهمیدم‌کی بهوش آمدم وآنـروزهـای هولناك‌رو چطور گذراندم، اما مصیبتمون تموم نشده بود . زن نـازنینم هم در بیمارستان از شنیدن این خبرآناً سکته‌کرده بود . اما دلی ، دلی نازنینم‌از همانروز دچار بهت‌وسکوتی شد، گاهگاهی با فریادهای جگر خراش‌برادرشو و مامانشو صدا میکرد ... وهنوز هم پس‌از این مدت مدید‌همینطوره !

دست بچشم برد واشکش را پاك‌کرد . من‌هم چنان متأثر شدم‌که اشکم ریخت. او سیگاری‌بمن تعارف‌کرد ویك سیگار هم برلب خودگذاشت . پس‌از آنکه چند پك‌کشیدیم گفت :

ـ اما پویا ، هیچ میدانی دلارام پس‌از دو سال سکوت اولین حرفی که زد همون وقت بود که اول‌دفعه تورو دید ؟

ـ منو ؟ عجب ! بچه دلیل ؟

ـ اونشب که دم دراون مغازه خیابون استانبول تورودید مدتی نگاهت کرد ومنهم تا متوجه شدم لرزیدم‌چون «رامش» را جلو خودم دیدم. امیدوارم تو زنده باشی اما در نظر اول تصورم جلوهٔ حقیقت و واقعیت داشت! طفلك دلی باکلماتی بریده ولرزان پس‌از دوسال سکوت گفت :

ـ بابا ... رامش ... رامش برادرم !

من از مشاهدهٔ شباهت تو با «رامش» چنان مات بودم که نتونستم‌جواب بدم. اماوقتی‌که بیرون آمدیم‌تورفته بودی. از آنشب‌دلی‌روزی دوباراز من میپرسید :

«ـ دیگه ندیدی داداشمو ؟ بلکه از ما قهر کرده بدلیل آنکه ما مامانـو تنها گذاشتیم .»

ومن نمیدونستم باو چه جواب بگم . تااینکه دفعهٔ دوم دیدیمت . فکر کردم که باتو حرف بزنم ، ترسیدم مسخره‌ام کنی ... و یـا اینکه ، معذرت میخوام از اینکه تصور بد بدماغم آمد ، ممکنه از اون جوونها باشی‌که قابل اطمینان نیستن . امابازهم «دلی» از پشت‌شیشه‌های ماشین نگاهت‌کرد ، بعدهم بمن گفت :

ـ بابا ... مگه داداشمو دوست نداری ؟

ناچارشدم بر گردم بلکه پیدات کنم اماتواین شهر بزرگ کجا میتونستم؟ خدا میدونه چه‌نذرها ونیازهاکردم وچه صدقه ها دادم تا پیدات‌کنم و برای دلخوشی دخترم وبرای اینکه بهرنحو شده‌روح نشاط وشادمانی‌رو دراوزنده کنم متوسل بتوبشم . شباهت عجیب توبه پسرم روبفال نیك‌گرفته بودم و فکر میکردم‌که شاید خداوند تفضل‌بکنه ودخترم چهره‌اش بنورلبخند روشن‌بشه . حالا اگرامشب لطف‌کنی وبمنزل مابیایی‌هم منووهم دختر محزون و مبهوتمو خوشحال‌کرده‌یی . اینوبدون که ازتوتوقع ترحم ندارم امااین یك‌خواهشه‌که بنام انسانیت وعاطفهٔ انسانی ازتومیکنم .

دل در سینه‌ام بتلاطم افتاده‌بود . من‌آرزو میکردم با این دختر حرف بزنم ، آرزو داشتم چشمهای‌سیاهش‌را ازنزدیك ببینم ، اماحالاکه‌من عاشقانه‌و

ازدل‌وجان دوستش میدارم بااین واقعیت تلخ مواجه شده‌ام که او بخاطر شباهت زیادی که ببرادرش دارم بمن علاقه‌مندشده‌است، بعدهاهم برادرانه دوستم خواهد داشت !.. بااین‌حال فکر کردم که هرچه‌هست باید بتوانم خوشحالش کنم . او بعدازاین‌دوسه سال ممکن‌است بوسیلهٔ من‌شادمان شودوروح آسیب‌دیده‌اش درمان بپذیرد ... بالحن محبت آمیز بپدرش گفتم :

ـ بانهایت افتخار وخوشحالی امرتان‌را اطاعت میکنم و امیدوارم خانم دلارام هم ازدیدنم خوشحال شود و من بتوانم کمکی به‌بهبود ایشان بکنم .

اتومبیلش مارا پس‌از ده‌پانزده دقیقه بیکی ازکوچه باغهای پل رومی رساند . بباغ بزرگ قشنگی رفتیم و جلوعمارت تازه ساز و مدرنی پیاده شدیم .

وقتی که‌بسرسرا رسیدیم، بازهم لرزش والتهاب‌خاصی‌درمن بوجودآمد. ناگهان صدای گرم ومتین دلپاك متوجهم کرد که میگفت :

ـ دلی‌جان ! ببین‌امشب چه‌مهمان عزیزی برات آوردم . امیدوارم از دیدنش خوشحال بشی .

دلارام بالباسی بسبك ژاپونی اطلس سیاه وشلواری بهمان رنگ‌بادست دوزیهای زرد وباموهای‌جمع‌شدهٔ ظریف‌وزیبا نزدیك آمدوتا چشمش بمن‌افتاد بطرفم جست ؛ ناگهان دودستش رابگردنم انداخت : روی پنجه‌پا بلندشد و صورتم را باشوق‌بوسیدوباکلماتی‌شمرده اما با آهنگی ضعیف گفت :

ـ رامش‌جان ، چقدر به بابا گفتم بیادعقبت ! مسافرتت خیلی طول کشید! دیگه حوصله‌ام سررفته بود . امارامی‌جان ، توهیچوقت اینقدر نسبت‌بمن‌وبابا بی‌محبت نبودی!.. اماخوب، حالاکه اومدی دیگه حرفشو نزنیم .

خندهٔ ملایمی لبان قشنگش‌را ازهم‌گشود . دستم راگرفت وگفت .

ـ من‌میدونسم که باباامشب‌باخودش میاردت . دستوردادم سه‌تا بشقاب‌بسر میز بگذارن . خوب بریم . بابا شمام بیایین . راستی که امشب مهمون‌عزیزی واسمون اومده ...

ازلحظه‌یی که لبان اوبصورتم رسیده بودخودم رادرعالمی عجیب‌میدیدم. میخواستم گریه کنم امامیدیدم که‌دلم میخواهدفریادشوق‌برآرم . دلارام بااینهمه زیبایی ووقار ، بااینهمه ظرافت ولطافت ، بی‌مقدمه مرابوسید . این بوسهٔ پاك و

صادقانه آتشم زد . نگاهی به‌دلپاك انداختم . چشمانش‌را ازاشك لبریزدیدم . امابا اشاره‌یی بمن‌فهماند که‌دنبال‌دلارام‌بروم .

سرمیزروبروی من‌قرارگرفت ونگاهی‌از همان‌نگاههای موشکاف برویم کرد وبپدرش گفت :

ـ بابا ؟ مثل‌اینکه یه‌خورده رامش لاغرشده . خوب‌آخه این چند وقت مامان ...

ناگهان قاشق وچنگال ازدستش دربشقاب‌افتاد وخودش بافریادی‌جگرخراش‌ازصندلی برزمین‌غلطید . مستخدمین باطاق ریختند . من‌وپدرش‌سراسیمه بطرف‌اوجستیم. چشمانش‌نیمه بازورنگش‌پریده بود: بااینحال زیباترازیك‌الهه شده بود .

بااجازهٔ پدرش اورادر بغل‌گرفتم واین بار ظریف و عزیزراکه هرآن میخواستم بقلبم بفشارمش باطاقش بردم .

آنشب من ودلپاك تابعد ازساعت ده صحبت‌کردیم . وقتی‌که پیشخدمت دلارام آمدو گفت‌که خانم حالشان بهترشده است‌هردو باطاق‌اورفتیم . خرمن موهایش روی‌بالش ریخته بود . رنگ چهره‌اش‌کمی جاآمده بود . من‌دست وپایم راگم‌کرده بودم . امادلپاك بااشاره بمن‌امرکردکه‌کنار دلارام بنشینم و بااوحرف بزنم .

پیش رفتم ونشستم . دستش‌را بدستم داد . دستش را فشردم و گفتم :

ـ قرارنبود ناراحت بشی‌دلی‌جان ... من‌امیدوارم که‌ازفردادیگرهیچوقت ترابا این‌وضع نبینم .

خندهٔ شیرینی برویم کرد و دستم را بگونه‌اش چسباند . کمی بعد چشمان قشنگش از خواب سنگین شد و من و دلپاك آهسته از اطاقش بیرون رفتیم .

پس‌از صحبت طولانی بادلپاك قرار شد اثاثه‌ام را از خانهٔ جدیدم بباغ بزرگ وعمارت‌مجلل دلپاك منتقل‌کنم . البته عزت‌نفسم‌اجازه نمیدادکه‌حمایت کسی را قبول‌کنم اما عشقی‌که باین دختر پیدا کرده بودم هرگونه اراده را ازمن‌سلب کرده بود. بخاطرنجات دادن‌اوازهمه غرورم گذشتم. بااینهمه به‌دلپاك گفتم که‌جوانی هستم جویای سعادت ونیکنامی‌ودلم میخواهد قاضی ماهری بشوم

وامیدوارم که درآینده دررشتهٔ خودم ترقی کنم . اوهم قول داد که در این راه پشتیبان من باشد ودر خانه‌اش ممانعت ومزاحمتی برای من پیش نیاید.

اسباب کشی من ازخانه‌یی که‌یك قلب کوچولو بخاطر من درآن میطپید خالی ازدردسر نبود .

عادله باگریه‌های شدیدش وصاحبخانه بااخم و تخمش نتوانستند مرا از تصمیم اکیدم منصرف کنند . وقتیکه خداحافظی میکردم مادرعادله باچشم گریان گفت :

ـ ماامیدونیم که پای‌یه‌زن درمیونه ... اماخداشمارو ازشر دخترای تهرون حفظ کنه !

وقتی که به‌راهرورسیدم عادله راکنج دیوار چمباتمه زده‌دیدم . ازروی زمین بلندش کردم . گونه‌اش رابوسیدم . شوری اشکهایش را مزمزه کردم و گفتم :

ـ دختر کوچولو ، آخه این گریه‌ها واین‌حرفها برای توزوده .انشاالله بزودی منوفراموش میکنی وبموقعش شوهرخوبی پیدامیکنی. اما من محبتهای شماهارو فراموش نخواهم کرد .

راه‌افتادم . گریه‌یی که خیال‌میکردی مولودپاره شدن‌یك جگر است‌تا بیرون خانه بدرقه‌ام کرد .

شب‌ششم فروردین بود . پنجرهٔ اطاق قشنگ‌ونسبتاً وسیعم‌را بطرف باغ پر گل وشکوفه گشوده بودم . مشغول‌مطالعه بودم . امتحاناتم کمی پس‌ازتعطیل عید شروع میشداما درس نمیخواندم بلکه در دفتری که کنار دستم گذاشته بودم یادداشتهایی راکه ازاولین روزآشناییم بادلارام مرتباً درآن نوشته‌بودم ازنظر میگذراندم. ازصدای دراطاقم ازجا جستم .

دلارام بود . باهمان لباس که من‌دوست داشتم ، همان اطلس سیاه وزرد به‌سبك ژاپونی‌وموهای جمع‌شده ... نزدیك‌آمد . ازجا بلندشدم وچون‌نگاهش کردم چشمانش راگریان دیدم . بااصطراب پرسیدم :

ـ ناراحتی دلی‌جان ؟ چراگریه کردی ؟

سکوت کرد . بازگفتم :

ـ مگه‌بابا خانه نیست ؟

ناگهان باصدای بلند شروع کرد بگریه کردن ، گریهٔ شدید . درهمان حال گفت :

ـ تو کی‌هستی ؟... اسمت‌چیه ؟... من‌دیوونه‌ام ؟ اومدی بمن رحم کنی؟ هان ؟.. جواب بده؟ هیچ بهت گفتن که تو؟.. که‌تو ؟ آخ خدا جون . تومثل، توشکل رامشی .. ومن‌واسه خاطراون دوستت دارم .. بگو ؟ .. اینارو بهت گفتن ؟ اونوقت تو احمق خیال کردی که من‌راس‌راسی دیوونه‌ام ؟ اومدی از راه‌ترحم.. یا برای‌اینکه مسخرم کنی.. هی‌میگی دلی‌جون چته؟... دلی‌جون باباکجاست ؟ دلی‌جون نمیدونم چی‌چی؟.. ده‌بگو،زودباش .. اینارو اومدی بگی ؟.. ها ! . جواب بده ؟

مبهوت مانده بودم که چه‌بگویم . نگاهش می کردم . هیچوقت مثل آن لحظه‌زیبانبود. دیوانه‌اش‌شده‌بودم: امااز‌حرفهایش لجم گرفت دیگر نتوانستم خودداری کنم . باپرخاش گفتم :

ـ نه‌خانم دلارام . شمادیوونه نبودین ونیستین . این منم که دیوونهٔ شما شدم وبخاطرهمین دیوونگی‌دراین اول‌سال‌نونه‌خونه‌دارم نه‌دلخوشی ! بله‌خانم من‌دیوونهٔ شماشدم !.. بدبختانه ازاونوقت که شمارودیدم تاحالامجنون حسابی هستم وبدبختیم‌اینه‌که ملعبهٔ دست‌همه‌شدم : پدرتون ازمن خواست که بخاطرشما فداکاری کنم ؛ دیگه این‌مرد نمیدونست که چه‌دردی توی‌دلم دارم وچه میکشم خانم . من یك پسر میونه مونده نیستم . برای خودم آدمیم . احساس دارم . شمارو دیوونه‌وار دوست‌دارم . حالاشما چی‌میگین ؟ شمامنو دیوونه کردین . حالاببینین‌این بازیچهٔ دست‌شما چطور باید پاروی‌همهٔ عواطف‌واحساساتش بگذاره و بره گم شه !

راستی نـاراحت شده بودم . دلارام نگاهم می کرد و در نگاهش یك خوشحالی عجیب دیدم که لحظه‌یی فکر کردم مسخره‌ام میکند . اما ناگهان گفت :

ـ گفتی بدبختانه دوستم داری ؟

مبهوت شدم . سکوت کردم پس از لحظه‌یی بازگفت :

ـ گفتی بدبختانه؟

نزدیکتر شد . هوای‌نفسش‌را روی گونه‌ام احساس کردم ... مثل‌همانشب دستهایش رابگردنم آویخت وباصدای‌نرم وملایمی گفت :

ـ پویا. .دوستت دارم. من‌دیوونه نیستم... زود شناختمت . میدونستم که برادرم نیستی . اماشباهتت باو دفعه های اول دگرگونم کرد .. تاچند روز پیش که دایه خانم همه چیزو برام گفت پیش از این هم یك روز به اطاقت

اومدم کاغذاتو دیدم و همه چیزو فهمیدم . . فقط میخواستم ببینم دوستم داری یا نه ؟ .. بدبختی توازاینه که دوستم داری یادوستت‌دارم ؟ آره حرف بزن؟

دیوانه شدم. ازفرط شوق خودم راگم کردم . نمیدانم چه‌مدت لبهامان روی‌هم قرار داشت که صدای آرام ومتین دلپاك متوجهمان کرد . اوخوشحال بود . نزدیکمان آمد وگفت :

ـ همیشه آرزوی این‌لحظه روداشتم که دلی راه زندگیشو انتخاب کنه ، خوشحال‌باشه، امیدوارباشه... وتوهم‌پویا ، بدان که دراین‌مدت دربارهٔ‌سوابق تو وخانواده‌ات تحقیقات عمیق کرده‌ام . هردو فرزندان من هستین . من‌هم امیدوارم پدرخوبی برای هردوتون باشم .

همان‌شب همه حرفهامان بادلپاك تمام شد ... صبح روزبعد بپدرومادرم تلگراف کردم که باهواپیما مستقیماً به‌تهران‌بیایند وخودرا برای عقدوعروسی ما برسانند .

چهارروز بعددر محفل کوچك نشاط‌آلود ومحبت‌آمیزی «دلی» بعقدمن درآمد . روزسیزده بفاصله یك‌روز رسید ... من‌هم با «دلی» ودلپاك و پدر و مادرم بباغ و صحرا رفتیم . طرف عصر با اتومبیل دلپاك باطراف شمیران از جمله به‌نیاوران رفتیم، سیزده بدر آنجا ازهمه‌جا زیباتر وتماشایی‌تر بود. مرد و زن همه دسته‌دسته بگردش وبازی ورقص‌وآوازمشغول بودند . جنجال نشاط‌آلود وطرب انگیزی فضارا پر کرده بود. ماهم پیاده‌شدیم .

من‌بازوببازوی‌دلارام جلوجلومیرفتم. پدرومادرم‌هم بادلپاك خوش‌خوش صحبت‌میکردند ومی‌آمدند .

ازیك سربالایی گذشتیم : ببالای یك تپه رسیدیم . بزرگترهامان خسته شده‌وعقب مانده بودند . همینکه‌خواستیم ازآنطرف‌سرازیرشویم دوجوان‌دیدیم که‌پای‌یك‌دسته علف‌وحشی کنارهم نشسته‌اند ، یك‌دختر ویك‌پسر، دختر سر بر سینهٔ پسر وپسر دست روی‌موهای دختر داشت ... هردو بشنیدن‌صدای‌ما تکان‌خوردند وروبما کردند . حلقهٔ‌نامزدی درانگشت هردوشان‌می‌درخشید ... من‌ازعجائب سرنوشت غرق حیرت شدم ، بطوری‌که نتوانستم قدم ازقدم بردارم .، جوانك همان بود که درکافه قنادی فردوسی دیده‌بودم ..، دخترك عادله‌بود .. چطور همدیگررا پیدا کرده‌بودندو بهمین زودی‌چطور نامزدشده‌بودند ؟ این‌پرسشی است که‌پس‌از یکسال‌هنوزهم برلب‌دارم ..

فروردین ۱۳۴۱

آیین دلنوازی

ـ آقای دکتر ، چند وقته که مه دل ، مه سردرد کنده ، یشاءالله خدا شماره امه‌وسه بهله . خداشمه عزت واحترام زیاد هکنه ...(۱)

روسری ململ سفیدش را محکم به سرش پیچیده بود ، از یقهٔ نیم تنه مخمل بنفش کهنه‌اش چند ردیف مهرهٔ آبی وزرد و بسته دعای چشم زخم پیدا بود . باگوشهٔ روسریش آب بینیش را پاك میکرد و در دهایش را ناله‌کنان بدکتر میگفت .

دکتر با دقت ومهربانی نبضش راگرفت ، زبانش را دید ، دست بشکم وپهلوهایش زد ، سینه‌اش رامعاینه کرد ، مشغول نوشتن نسخه شدوگفت :

ـ چیزی نیست ننه جون . سرما خوردی . امشب باید یك شوربای داغ بخوری . این دواها رم بجوشونی وبخوری ؛ تا فردا صبح حالت بهتر میشه . اما بشرطیکه فردا صبح باز نری « شالیزار » ؛ اقلا دو سه روز باید هیچ کار نکنی .

ـ ای آقای دکتر : خدا شمه عمرو زیاد هکنه .

دکتر زن بیچاره را روانه‌کرد و بازهم چندزن و مرد دهاتی یکی‌پس از دیگری آمدند ورفتند . آخر وقت ممدگل که جوان خوش صورت ورشید وچابکی بود آمد وسلام‌کرد وبالحنی که هم خجالت در آن احساس میشد و هم‌مسرت گفت :

ـ آقای دکتر ، جی اومه شم جم اجازه هیرم‌که کدخدای کیجای وسه ، بوریم خواستگاری . خواهش کمبه که شمه هم سروری هکنین بیه‌یین

---

۱ . خدا شمارا برای ما نگاهدارد وعمر وعزتتان را زیاد کند .

مه عروسی . آخه شماامه بزرگین ، امه گردنه حق‌دارنین (۱)

دکتر باخوشحالی گفت : البته که میام بعروسی شماها . انشاءالله پای‌هم پیر بشین .

***

یك کوه سرسبز زیر افق آبی ، یك دامنهٔ مصفا با درخت‌های جنگلی و گلهای وحشی ، چند ردیف خانه‌های روستایی با بامهای سفالین که خیال میکردی رویهم چیده‌شده‌اند با رنگ آمیزی طبیعی ، یك صحرای روشن ، و چشم اندازه های دلپذیر از شالیزار های سبزوخرم ... این قریهٔ فریدون کنار بود .

سالیان دراز بودکه دکتر «مهربان شریف» در این قریه اقامت داشت وطبابت میکرد . خودش درآن حدود آب وملکی داشت وازاین گذشته این قریه را دوست میداشت . وقتی‌که جوان بود بآنجا رفت وماندنی شد . زنش پسری برایش آورد . مدتها زندگی خوشی داشتند . پسرش شهریار ده ساله بودکه همسر مهربانش بایك حمله قلبی چشم از زندگی بست . دکتر شریف پس‌از مرگ زنش همه امیدش بشهریار بود . غمی راکه از مرگ این همسر عزیز در دل داشت باجدیت درتربیت شهریار وبارسیدگی بدردهای مردم خوش‌قلب محل بتدریج تسکین میداد . گذشته ازاهالی فریدون‌کنار ، مردم دهات اطراف هم‌هر وقت بناخوشی سختی دچار میشدند پیش او میآمدند و دکتر شریف بدلیل معالجات دقیق و بدلیل نیك‌مردی وخیرخواهیش آنقدردر آن ناحیه محبوبیت داشت که مردم بچشم یك ریش سفید ، یك پدر ، یك‌مقام روحانی باو نگاه می‌کردند وغالباً درکارهای دشوارشان بااومشورت‌میکردند و درهر مورد نظراورا می‌پذیرفتند. دکتر در همه‌جشنها وعروسیهاوعزاداریها شرکت میکرد . پسرش شهریار نیز از محبوبیت پدر سهمی داشت ومردم‌مثل پدرش آرزو میکردند که‌او خوب‌بار آید واز همه حیث مانند پدرش‌باشد .

شهریار دبستان محلی‌را بپایان رساند وباکمك پدرش دورهٔ اول‌متوسطه را خواند . سپس پدرش اورا نزد خواهر خودکه درتهران بود فرستادتادورهٔ

---

۱ ـ آمدم پیش شما اجازه بگیرم دخترکدخدا را خواستگاری کنم . خواهش میکنم شما هم بزرگواری کنید وبه عروسی من بیایید . آخر شما بزرگ من‌هستید وبگردنم حق‌دارید .

دبیرستان راطی کند و بدانشکدهٔ پزشکی برود .

شهریار انصافاً خوب درس خواند . در کنکور هم با موافقت کامل قبول شد و بدانشکدهٔ پزشکی رفت. دکتر شریف آنقدر خوشحال شد که همهٔ زحماتی را که برای پسرش متحمل شده بود فراموش کرد ، و جز توفیق کامل او آرزویی نداشت .

عمه شهریار که خود فرزندی نداشت این برادرزادهٔ زیبا و مؤدب و فعال را از جانش بیشتر دوست میداشت و برای تأمین آسایش اواز هیچ چیز فروگذار نمیکرد ، شهریار از محبت عمه‌اش این بهره‌را برده بودکه برای تفریح وگردش با دوستان آزادی‌کامل داشت . همانطور که در تحصیلش پیشرفت میکرد ، در معاشرت‌وگردش وخوشگذرانی هم، خصوصاً درایام‌تعطیل بسیار جدی وبسیار باذوق بود !

در سال سوم دانشکده بود که در یك شب ژانویه همکلاسیهایش قرار گذاشتند بیکی ازکاباره‌ها بروند . شهریارهم موافقت کرد . این چند جوان آنشب را تا صبح ، خوش‌گذراندند ،خصوصاً شهریار که از نیمه شب ببعدغالباً با «ماریا» دخترموطلایی آبی چشم لهستانی‌گرم رقص ومغازله بود .

ماریا درآن‌کاباره ازدخترهای باربود ، پشت‌بار باشهریار آشناشد . بعدخواهش اورا پذیرفت وبااورقصید . ضمن‌رقص شهریاراز اوپرسید که‌اسمش چیست ، اهل‌کجاست وچندوقت است‌که درایران‌است . ماریا چنانکه رسم‌همه اینگونه زنان‌است ، خودرا موجودی تنهاوسرگشته‌وآواره ومظلوم معرفی‌کرد که‌برای امرار معاش مجبور است‌تن بهرکار بدهد !.. ضمناً‌چند قطره اشك‌بر چهرهٔ زیباوخوش آب‌ورنگش جاری‌شد .

این‌حکایت آمیخته بااین طنازی و عیاری تأثر انگیز شهریار را پاك دیوانه‌کرد .

وقتی‌که بخانه‌آمد نزدیك صبح بوداما‌فکرماریا وتصور بدن‌نرم وچابك وچهرهٔ درخشان وموهای طلایی وچشمان آسمانیش لحظه‌یی شهریار راراحت نگذاشت‌وخواب‌را ازچشمش گریزاند . روزبعد سردرس‌وبحث‌هم بفکرمعشوقهٔ موطلاییش بودوهمانشب‌مشتاق وبیقرار به‌کاباره‌رفت وبیش‌ازپیش کوشید تادردل ماریا جای‌ثابتی برای خود باز کند .

ازآن‌پس بیشترشبها یادرکاباره بودویا با ماریا بگردش میرفت . عمهٔ

شهریار ازشبهای اول متوجه شدکه چیزهایی برای برادرزاده‌اش پیش آمده‌است امااز بس اورا دوست میداشت این شب‌زنده‌داریها را نادیده میگرفت؛ بهمین جهت دکترشریف درآن دهکدهٔ دورافتاده خبری ازوضع جدیدپسرش نداشت وفکر میکرد که شهریار شب‌وروزدر پی کسب معلومات است .

تابستان رسید . ماریا بشهریار خبردادکه برای‌دیدن اقوامش به‌اروپا میرودوشهریار هم که دوری‌از ماریا برایش کشنده بودپس‌ازرفتن او برای‌آنکه سرش گرم شودبه فریدون کنار رفت .

دکترشریف ازدیدن پسر برومند وزیبایش عالمی‌از خوشحالی و سعادت راسیر کرد . پدروپسرهمدیگررا درآغوش گرفتند وبوسه‌برسروروی‌هم زدند . خدیجه خدمتکار باوفای دکتر که چندین‌سال در همین خانواده خدمت کرده بود اسفند دود کرد .

اهل‌ده دسته‌دسته بدیدن دکترآمدند تاورود پسرش‌را تبریك بگویند . آنشب صدای سازودهل‌درمیدان دهکده غوغایی برپا کرده بود . مردم بمناسبت ورود پسردکتر جشن گرفته بودند . دختران دهاتی با دامن های پرچین و وصورتهای گلگون وجوانهای ده باکمرهای بسته دست افشان و پای‌کوبان با صدای دهل‌رقص دسته‌جمعی‌میکردند . دکترشریف ازاین‌همه‌محبت وحقشناسی روستاییان‌هم متأثروهم خوشحال‌بود . شهریار ظاهراً شادوخندان بوداما بیاد معشوقهٔ گریزپایش غمی‌طاقتفرسا دردل‌داشت .

یکی‌دوروزرا بگردش‌در کوهپایه‌وآبادی‌های اطراف‌ونقاط‌ساحلی گذراند چند روزی‌کوشید تابا ماهیگیری وسواری خودرا سرگرم کند ولی‌موفق‌نشد . نتوانست ماریارا ساعتی‌هم ازیادببرد وبارفراقش راتحمل کند . پیوسته گرفته حال ومحزون‌بود . ازهفتهٔدوم درخانهٔ مصفای پدرش گوشه خلوتی رابرگزید؛ آنجا تنها می‌نشست وفکرمیکرد وغالباً صفحه‌هایی راکه‌با ماریا رقصیده بوددر گرام کوچکی که باخودآورده‌بود میگذاشت‌وبیادشبهای زودگذری که باماریا سرکرده بودحسرت میخورد .

پدرش باوجودگرفتاری دائم بکارطبابت مکرر اورا دراین حال دید و ناراحت شدولی‌هیچ نگفت ، تاآنکه یکروزکه بادقت بیشتری اورا پاییده بود گفت :

—پسرم ، راست بمن‌میگویی یانه ؟ بگوببینم فکروخیالی درسرداری ؟

خیلی ناراحت بنظرمیرسی . چیزی یا کسی اسباب ناراحتیت‌شده ؟ بمن بگو پسرم . تودرسنی هستی که‌بایددر یك‌جا آرام نگیری ، بامردم بجوشی ، سراپا شوق ونشاط باشی ؛ چه‌شده‌است که‌ساعت‌ها دریك گوشه می‌نشینی وفکرمیکنی؟ هرچه هست بمن بگوپسرم .

شهریارکه نمیخواست رازش‌را باپدرش درمیان گذارد بزحمت‌خندید و گفت :

ـ چیزی نیست باباجان . موزیك گوش میکنم . آخه اینجا حوصلهٔ آدم سرمیره .

دکترشریف درباطن ازرویهٔ پسرش متحیرومتأثربود اماغالباً بروی او نمی‌آورد .

تایکروزکه درغیاب شهریار وارد اطاقش شد . شهریار فراموش کرده بودکه دفترچهٔ بغلیش‌را ازروی میز بردارد . دکتردفتررا برداشت وگشود و ناگهان ازدیدن یك‌عکس دردفترچه بلرزه‌درآمد . این‌عکسی بودکه شهریار درحین رقص باماریا گرفته‌بود . دست‌درکمردختر می‌فروش انداخته وسراورا برسینه گرفته بود. عکسی‌بود عاشقانه وانکار ناپذیر.

دکتر دانست‌که چه برپسرش گذشته است و علت اندوه و گرفتگی او چیست .

دوسه‌روزهیچ نگفت . بازیکروز اورادیدکه دراطاقش نشسته و پاهایش رابلندکرده‌وروی میز گذاشته‌است‌وبه‌صفحهٔ پرسروصدایی گوش‌میکند ، وسیگار میکشد .

دکتربا آنکه بی‌نهایت خشمگین‌شده‌بود خونسردواردااطاق شدوبشهریار که‌بمحض ورود اوازجا جسته وایستاده بود گفت :

ـ ببین‌پسرم. یك‌عمرزحمت‌کشیدم، درس‌خواندم ، مطالعه‌وتحقیق کردم، تجربه‌کردم ، صدها کتاب زیرو روکردم وهنوزصدها یك آنچه‌میخواستم بفهمم نمیدانم وافسوس میخورم که‌چرا جوان‌نیستم تابتوانم خودرابکمالی که‌جویایش هستم برسانم اماهمیشه امیدم به‌تو بوده که خوب‌درس بخوانی خوب‌مطالعه‌کنی طبیبی ماهروحاذق بشوی وهرروز برتجربیاتت افزوده شود . حیف نیست‌که اینجا نشسته‌یی و باین چرند وپرندها گوش میدهی ؟ بلندشو ، تااینجا هستی‌از کتابخانهٔ من‌استفاده‌کن وکتابهایی راکه‌با خون‌دل تهیه‌کرده‌ام مطالعه‌کن ، یابرو درکوههای اطراف بگرد ، اینجا گیاههایی یافت میشوندکه من مدتها روی‌بعضی ازآنهامطالعه‌کرده‌ام وبعضی ازآنهاخواص طبی‌عجیبی دارند . اینها

راجمع کن ، مطالعه کن ، دنبال مطالعات مرا بگیر و دقت کن . تو نمیدانی چه فرصت بزرگی‌را از دست میدهی . از این گذشته مگر من پدرت نیستم ؟ مگر نمیدانی چقدر بتو علاقه‌مندم ؟ مگر دوست وغمخوار ودلسوزی مهربانتر از من داری ؟ مگر نمیدانی که جز تو امید و آرزویی ندارم ؟ پس چرا آنچه‌در دل‌داری بمن نمیگویی ؟ ازدوحال خارج نیست : یا موافقم ، یا مخالف . اگر مخالف باشم ترا بادلیل و برهان قانع خواهم کرد و اگر موافق باشم که چه بهتر ، تواز غم وغصه نجات پیدا میکنی ومن‌هم خوشحال میشوم .

شهریار که کنار میز ایستاده بود گفته‌های پدرش را شنید و کم کم سرش را پایین انداخت . چون پدرش ساکت شد باملایمتی تأثرانگیز گفت :

ـ راست گفتی باباجان ، من ناراحتی فکری دارم . یك دختر خارجی رو که توی یك بار کار میکنه دوست دارم . اونم دوستم داره . چندوقت باهم بودیم . حالا او رفته اروپا اقوامش رو ببینه . دلم میخواد خوب توجه کنی باباجان ، ماهمدیگرو بی‌اندازه دوست داریم ونمیتونیم بدون‌هم زندگی کنیم . اگر اجازه بدی همینکه از اروپا برگرده با هم عروسی می کنیم .

دکتر شریف که برافروختگی ناگهانی رنگ چهره‌اش از طغیان خشم درونیش حکایت میکرد واز غیظ نمیتوانست بروی پسرش نگاه کند ، سرش را بشدت تکان‌داد و به‌تندی گفت : تو اشتباه میکنی... این‌عشق نیست که گریبانت راگرفته ... ای طفل دیروز ! این هوس زودگذری است کـه همه جوانـان بی‌ظرفیت وسست‌عنصر گرفتار آن میشوند و شایستهٔ تو نیست . ترا چه بکاباره و بار و این حرفها ؟ پس خواهرم چرا برایم نمی‌نوشت که آنجا چه میکنی! دختری که توی بار از سر شب تا صبح کارش مشروب دادن باین و آن و گفتن و خندیدن با هوسرانان باشد بدرد زندگی نمیخورد ، آنهم یك دختر خارجی! تو هیچ میدانی که این قبیل دخترها چه ماجراها گذرانده‌اند ودر چه کوره‌ها جوشیده‌اند تاکارشان به اینجا رسیده ؟ و چند نفر را کهنه کرده‌اند تـا بتو رسیده‌اند وعقلت را دزدیده‌اند ؟.. چـه فکر میکنی ؟ چـه میخواهی ؟ چطور میخواهی زندگی کنی ؟ تو باید جای مرا بگیری و یادگار من باشی ! مگر نمیدانی که من در تمـام مدت عمرم قدمـی خلاف اصول اخلاق و انسانیت برنداشته‌ام ؟ مادرت هم که نمونه ومظهر کامل یك زن نجیب و وفادار بود . مگر دخترهـای خودمـان ، دخترهایـی کـه بـاکمال نجابت و در دامان

پدر و مادرهایی با شرف پرورش یافته‌اند چه عیب دارند ؟ و آیا این دختر می فروش چه امتیاز بر آنان دارد ؟

وچون نفسش بند آمده بود لحظه‌یی ساکت ماند ، سپس با لحن‌جدی و محکم گفت : این حرف آخر من است : اگر پسر منی ورضایت مرامیخواهی از تو میخواهم که دست ازاین بازیها وتفریحها وهوسهای خانه خراب کن برداری و آن باشی که عمری آرزویش را داشته‌ام و هنوزهم مأیوس نیستم ، و گرنه آبت با من توی‌یك جوی‌نخواهد رفت !

شهریار که بارنگ پریده ودل پرهیجان حرفهای پدرش را گوش داده ورفته رفته خشمگین شده بود ، سعی‌کرد خود را آرام نگهدارد و با ملایمت گفت :

ـ من بابا جان بتو اطمینان میدم ، ماریا دختر خوبیه . مثل همهٔ دخترای دیگه آرزو داره شوهر کنه . از ماجراهایی که تو براش فرض میکنی من خبر ندارم . اگرم خبر داشته باشم مربوط بگذشته است و ماریای من امروز دختر پاکیه . خاطرم جمعه که بمن وفاداره ؛ نه بیوفایی میکنه و نه خیانت . این حرفها حالا دیگه کهنه شده که میگی این دختر خارجیه . بعد از عروسی او نطور که دلخواه من باشه زندگی میکنه . این بخود من بستگی داره ، چیزی که مهمه اینه که واقعاً دوستم‌داره ، منم دوستش دارم واین برای هردوی ماکافیه .

دکتر نگاهی ازروی غیظ و اندوه باو کرد و گفت :

ـ حرف همانست که گفتم . این عشق نیست ، هوس زود گذری است . من یقین دارم که این دختر پس‌از یك عمر آزاد بودن نخواهد توانست خود را درقید ازدواج بگذارد ، آنهم بایك پسر ایرانی . ویك پسر باشرف ایرانی هم نباید آبروی خانوادگیش را روی یك همچو دختر ازدست بدهد . فهمیدی؟ راضی نیستم وهرگز هم راضی نخواهم شد .

شهریار که دیگر نمیتوانست جلو خشمش را بگیرد قدری جابجا شد و پس‌از آن بالحن جدی گفت :

ـ فکر میکنم احتیاج برضایت تو نداشته باشم . ماریا رو دوست دارم و باهاش زندگی میکنم وتو پدر ، چه بخواهی وچه نخواهی حرف من همونه که گفتم ! بی ماریا نمیتونم زندگی بکنم و خودمم درسنی هستم که بتونم اختیار زندگیمو بدست خودم داشته باشم .

بمحض اینکه حرف شهریار تمام شد دکتر که ازشدت ناراحتی سراپایش میلرزید عصایش را بلند کرد و محکم برشانهٔ او زد و گفت :

ـ پس برو گمشو ! دیگر حاضر نیستم یك کلمه هم از این مزخرفات بشنوم . زودتر برگرد بهمان جهنمی که برای خودت درست کرده‌یی .

در را محکم بهم زد و رفت . پس‌از رفتن دکتر شهریار، هم بی‌معطلی بآماده کردن وبستن چمدانش پرداخت وهرچه خدیجه باچشم گریان التماس کرد که نرود اعتناء نکرد . تصمیم قطعی گرفته بود که هرچه زودتر به‌تهران برگردد . بزودی اهل دهکده فهمیدند که بین‌دکتر وپسرش چه‌گذشته است‌و همه از رفتن او بااین وضع متأثر و ناراحت شدند .

دکتر از رویهٔ پسرش واز ایستادگی وسماجت او در باره ماریا چنان آزرده خاطر شد که مقرری ماهانهٔ اورا قطع کرد و شهریار که سال چهارم دانشکده‌اش را میگذراند مجبور شد ویزیتور یکی از کمپانیهای دارویی بشود وبا درآمد ناچیزی که ازاین‌کار بدست میاورد زندگانیش را بگذراند. دکتر شریف همه ماهه مقرری شهریار رابه‌اسم خوداو دربانك میگذشت وروز وشب بیاد او بود . خواهرش ماهی یکی دو دفعه نامه‌یی می‌نوشت واز اوضاع شهریار باو خبر میداد .

سه سال گذشت ، شهریار همه‌ساله درامتحانات موفق شد . دانشکده را تمام‌کرد ودورهٔ انترنی‌را در بیمارستان می‌گذراند ومیخواست درهمان‌اوقات با ماریا عروسی‌کند . دکترشریف همه اینها را در نامه‌های خواهرش میخواند واین امید رادر دل دردمندش میکشت که شهریار پشیمان شود وماریارا ترك بگوید وسوی پدرش باز گردد .

پزشك مهربان و وظیفه شناس دراین مدت شکسته وپژمرده شده بود. روز وشبش را در اندوه وتأثر میگذراند . وضع غم انگیزش اهل دهکده را مغموم ومحزون کرده بود . افرادی‌که برای معالجه به مطبش میرفتند برای همسایه‌شان تعریف میکردند که آقای دکتر تا ما را دید چشمانش راکه اشك‌آلود بود پاك‌کرد . رفته رفته غذا وخوابش کم‌شده وتقریباً به‌هیچ رسیده بود. خدیجهٔ‌وفادار بانگرانی ازاحوال ارباب مهربانش‌همه این‌چیزها رابهمسایه‌ها خبر میداد وحکایت میکردکه آخر شبها دکتر مدتی جلو عکس شهریار می‌نشیند وگریه میکند ... مردم باغیظ وخشم میگفتند :

«ـچه سنگ دله این پسر!» و معتقد بودند که اگر دکتر بمیرد قاتلش این پسراست . کم کم دکتر شریف در بستر بیماری افتاد، چندین دفعه کدخدای قریه اجازه خواست که نامه‌یی برای شهریار بنویسد واز بیماری او آگاهش کند ودکتر نگذاشت تاآنکه یك‌شب خدیجه سراسیمه بخانهٔ کدخدارفت وخبر دادکه حال دکتر خوب نیست وباید حتماً شهریار را خبر کنند .

کدخدا سری بدکتر زد وچون او را بدحال دید بسرعت وسیله‌یی پیدا کرد وبه‌تهران حرکت کرد .

***

شهریار ازوقتی که ماریا ازفرنگ برگشته بود مکرر بااو در خصوص ازدواج صحبت کرده بود ولی ماریا باعشوه‌گری واظهار عشق این حرف را ناتمام گذاشته بود ، تااینکه شهریار چند ماه بپایان دورهٔ انترنیش مانده این مطلب را با لحن بسیار جدی تکرار کرد ... ماریا جواب نداد و بفکر فرو رفت . شهریار گفت :

ـ ماریا ، مگه دلت نمیخواد ازاین‌وضع راحت بشیم ؟ چه فکرمیکنی؟ چرا جواب نمیدی ؟

ماریا موهای طلاییش راازصورت زیبایش کناردزد وبالحنی که ناراحتی وتأسف درآن احساس میشد گفت :

ـ شهریار... تومیدونی که من نمیتونم قید وبندی تـو زنـدگی داشته باشم .. تازه توهم که هنوز دکتر نیستی ، نمیتونی محکمه داشته باشی ، پول نداری ... بذار همه چیزا درست بشه اونوقت یه فکری میکنم .

شهریارازوقتی که‌ازفریدون کناربرگشته بودنامه‌یی برای‌پدرش ننوشته بود وخبری‌ازاونداشت‌دکترهم‌ازناراحتی‌هاوشکنجه‌هایی که‌درفراق‌پسرش‌میکشید یك کلمه برای خواهرش نمینوشت . نمیخواست شهریار بداند که‌براو چه‌میگذرد شهریار هم نمیدانست و نمیخواست‌بداند . خودرا مردی مستقلی میدید وفکر میکردکه هرگز نخواهد توانست باروش پدرش زندگی کند . پدرش هرگزبا مزاوجت او و ماریا موافقت نمیکرد ، اوهم نمی‌توانست چشم از ماریا بپوشد. روز وشب فکری جز عروسی با ماریا نداشت . برای آنکه راه بهانهٔ ماریـا را ببندد بایك دکتر مجـاز شریك شد . روزی چند ساعت در محکمهٔ او کار

میکرد . کم کم درآمدش بحدی‌شد که بتواند عروسی کند وزندگی خود وزنش را اداره کند .

یك شب دکتری که شریکش بود بخانه‌اش آمد وخبرداد که در بهداری یکی از بنگاهها کار پردرآمدی برای او پیدا کرده است .

شهریار پس‌از رفتن دوستش باآنکه دیروقت بود وقرار ملاقات باماریا نداشت ، بایك دنیا شوق ومسرت بطرف خانهٔ اورفت تااین خبر را باوبدهدو قول عروسی از او بگیرد . منزل ماریا درآپارتمانی درطبقهٔ سوم یك‌ساختمان درخیابان بهار بود . شهریار چون به‌آنجا رسید چراغ‌اطاق‌خواب ماریا راکه خوب میشناخت روشن دید . خوشحال شدکه او در خواب نیست . به طبقهٔ سوم رفت و زنگ زد ، مدتی معطل شد، ماریا آمد در را بازکرد .سراسیمه و تقریباً نیمه عریان بود . چون شهریار را دید رنگش پرید و با دستپاچگی واضطراب گفت :

ـ ای وای شهریار جون تویی ؟ قرار نبود امشب بیایی ! چه‌کار داشتی که اینوقت شب اومدی ؟

بوی‌شراب ازدهان ماریا بمشام شهریار خورد وازحالت ترس‌واحتراز او احساس‌کرد که وضع خاصی دارد . بعلاوه موهـای مـاریـا آشفته وآرایش چهره‌اش بهم‌ریخته وروژلبش نامرتب شده‌بود . شهریار چنان‌دستخوش‌ناراحتی وخشم شدکه اورا باخشونت کنار زد ووارد راهرو آپارتمان شد . درروشنایی چراغ نگاهش کرد وبالحنی آتشین گفت :

ـ راست بگو . مهمون داری؟ کی اینجاس ؟ حرف‌بزن ؟

گریبان‌اوراگرفت، تکانش‌داد ، خواست‌اورا ازسرراه‌دور کند وباطاق خواب اوبرودامامار یاناگهان‌عوض‌شد، چهره‌یی وحشت‌انگیز بخود گرفت، جلو شهر یاررا سدکرد وبا خشونتی نفرت آور ولحنی بیشرمانه گفت :

ـ بتوچه‌مر بوطه ؟! مگه‌خودمو به‌توفر وختم؟ خیال کردی که میتونی بااین چندرغازت منو بخری ؟ اصلا ازاینجا برو ! دیگه ازدستت خسته‌شدم . میخوام آزادباشم ! حوصلهٔ این‌حرفارم ندارم ...دیگه‌حق نداری‌اسم منو بزبون بیاری، بروگمشو !

شهریار ازمشاهدهٔ اینهمه وقاحت‌وبیشرمی‌مبهوت مانده‌بود . دندانهایش راروی‌هم فشرده‌بود . می‌لرزید ونگاه‌میکرد . درصورت زیبای ماریادریدگی و بی‌چشم ورویی بیحدی بچشم میخورد .

شهریار طاقت نیاورد ، بطرف اورفت ، دو کشیدهٔ محکم بگونه‌هایش زد. آب‌دهان برزمین انداخت و گفت :

ـ افسوس میخورم که مدتی بازیچهٔ دست توشدم ، توکه بخاطر عسرتها وگرسنگی هایی که کشیده‌یی هیچ‌چیز جز پول وسفرهٔ رنگین بنظرت نمیاد ، حالا هم خیلی زودتر از آنچه فکر کنی ازت نفرت پیدا کردم ؛ می‌فهمی ؟ نفرت شدید !

شهریار وقتی که بخیابان رسید مثل کسی بود که ازکورهٔ آتشی بیرون آمده باشد . گرمش‌شده‌بود ، حالتی مثل‌حال دیوانه‌ها داشت . اگر بیشتر آنجا میماندبیم آن‌میرفت که‌ماریا راخفه کند . مدتی‌درخیابانها پرسه‌زد . آخرشب درمانده وپریشان بخانه رفت . همینکه وارد خانه‌شد عمه‌اش پیش‌آمد وگریه‌کنان گفت :

ـ شهریار جون دیدی ؟ بابات داره میمیره و تو هنوز بفکرش نیستی !

قلب شهریار ازشنیدن این‌حرف ازجاکنده‌شد . نتوانست بایستد . روی یك‌صندلی نشست وباتشویش خاطر گفت :

ـ چیه‌عمه‌جان ، بابام چش شده ؟

عمه‌اش صدابگریه بلند کردو گفت :

ـ میخوایی‌چی‌بشه ؟ هرچه‌کشیدازغم دوری‌تو کشید. حالاحالش‌اونقدر خطرناك شده که کدخدا آمده تروخبر کنه . شایدهم تاحالا مرده باشه ؟

شهریارسراسیمه باطاقی‌که کدخدا درآن بـودرفت . کدخدا با لحن تأثرآلود گفت :

ـ آقاجان . شمه‌پرداره مرنیه . خواهش کمیه‌که شما تشریف بیارنین اونجه‌که وشماره ببینه . چون‌رسم هامه اینه‌که اگه‌وچه شه پیره بی احترامی هاکنه خوشبخت نبونه. (۱)

شهریار غم‌شکست درعشقش‌را فراموش کرد . پیش‌خودش گفت : منو بگو که‌به خاطر این‌دختر احمق‌وهوسران پدر نازنینمو از خودم رنجاندم . باشه که سزای این‌حماقت ونفهمی رو ببینم .

---

۱ ـ آقاجان ، پدرشما داردمیمیرد . خواهش میکنم کـه شما تشریف بیاورید آنجاکه‌شمارا ببیند. چون رسم اینست که اگر بچه‌ای بپدرش بی‌احترامی کند خوشبخت نخواهد شد .

آنشب‌را هرطوربود درگیرودار غمهایش سپری کرد وصبح زود باتفاق عمه اش و کدخدا بطرف فریدون کنار راه افتاد. وقتی که با عمه اش ببالین پدرش رسید مرد بیچاره دقایق‌سخت وبحرانی را طی می‌کرد. غبار مرگ برچهره‌اش نشسته بود.

شهریار کنار تخت پدرش‌زانوزد ودست پژمردهٔ اورا دردست گرفت و بوسید وباصدای خفه شده ازگریه گفت:

ـ پدر، منو ببخش: گرچه واقعاً قابل‌بخشایش نیستم: امادیوانه بودم: احمق بودم. پدر: اگه بدونی چقدرافسوس میخورم وچه زجری میکشم!

دکترشریف دربسترش نیمه‌خیز شد وباهیجانی‌که ازشعف دیدار پسرش داشت قوت وحرارتی درخود احساس‌کرد. اورا درآغوش‌گرفت، مدتی‌جز صدای‌گریهٔ شهریار وعمه‌اش ونفسهای مقطع پیرمرد صدایی بگوش نمیرسید. کسانیکه دراطاق بیمار بودند ازدیدن این‌صحنهٔ تأثرآور اشك به چشمانشان آمده بود ...

شهریارضمن عذرخواهی وطلب بخشایش، از ماریا حرف‌زد وگفت که این‌دخترهٔ هرزه لیاقت نداشت وپدرش‌چه خوب فهمیده بود.

دکترشریف سعی‌میکرد تادرهمانحال پسرش‌را دلداری بدهد وبا صدای لرزانش‌که دمادم‌ضعیف‌تر میشد میگفت:

ـ پسرم، آنروزمن‌فکر امروزرامی‌کردم‌که تودچاراین‌رنج وپشیمانی نشوی. آنچه‌راکه توامروز درحلش عاجز مانده‌یی‌من‌یك عمرتجربه‌کرده‌ام ومیدانم وآنچه آنروزگفتم نتیجهٔ تجربیاتم بود. حالاهم ناراحت نباش؛ زودی فراموش میکنی. اینك پسرم ازتو میخواهم‌که بتلافی گذشته سعی‌کنی‌تاپزشك باوجدان ووظیفه شناسی باشی. درهرجای دنیاکه باشی خدارا فراموش نکن وکاری‌خلاف آیین‌مقدس پزشکی انجام‌مده. پسرم، من‌چندین سال تاآنجاکه میتوانستم برای تأمین آیندهٔ توکوشش‌کردم وسپرده‌یی‌باسم تودربانك گذاشتم که‌میتوانی بموقعش ازآن‌استفاده‌کنی. بتوتکلیف نمیکنم‌که اینجابمانی وجای مرابگیری؛ این‌بسته بمیل‌خودت است اماامیدوارم تجربه‌یی‌که ازآن ماجرا پیداکردی برای موارد دیگر هوشیارت کرده باشد. کتابهایی طی دوران طبابتم تهیه‌کرده‌ام‌که اگربتوانی‌مطالعه‌کنی فکرمیکنم گنجینهٔ گرانبهایی باشد وازآنها بهره‌ببری.

شهریار فقط گریه میکرد . حاضر بود جانش را بدهد تاپدرش معالجه شود: اما درد پدرش علاوه بر کهولت زخمی بود که ازدوری پسرش وازنامهربانی وبدرفتاری او بردلش افتاده بود وهمان زخم کشنده ازپایش انداخته بود.

دوروز بعددر یك‌روز سرد وبارانی، دکتر شریف چشم ازدنیا بست وهمه اهل قریه عزادار شدند . شهریار پس‌ازبخاك سپردن پدرش وگذراندن مراسم هفته خانه رابخدیجه خدمتگزارشان سپرد ومهیای حرکت به تهران شد و به کدخدا گفت که چندی بعدبرمیگردد تاترتیبی بکارهایش بدهد وتکلیف خانه‌و اثاث وملك پدرش رامعین کند.. کدخدا هیچ‌باو پیشنهادنکرد که همانجابماند وکارپدرش رادنبال کند . اوهم مثل مردم‌قریه دل‌خوشی ازشهریار نداشت ودر نفرت عمومی نسبت باین‌پزشك جوان سهیم بود .

شهریاربتهران برگشت ودوران‌انترنیش‌راپایان‌داد. برای گرفتن‌پروانهٔ طبابت درمرکز ناچاربود دوسال درخارج ازمرکز کارکند . فکر کرد چه بهتر که بزادگاهش رود : هم آشنایی بمحل‌دارد ، هم‌اینکه مزارپدر ومادرش آنجاست . یکی‌دوسال آنجامیماند ، بعد به‌تهران برمیگردد . بعلاوه پس‌از شکستی که درعشق ماریا خورده‌بود خودرا محتاج‌بآن‌میدید که مدتی ازتهران واز چیزهایی که خاطرات‌گذشته‌اش را زنده کند دور باشد . بقریهٔ فریدون کناررفت . ازوقتی که پدرش‌مرده‌بود خبری ازآنجا نداشت، کسی هم‌بسراغش نیامده بود . وقتی که درمیدان‌قریه ازاتومبیل کوچکش پیاده‌شد ، همه‌افرادی که‌در میدان‌بودند ،وهمه‌کسبه وکارگرها تا اورا دیدند روگرداندند. شهریار باخوشرویی‌سراغ کدخدا راگرفت‌اما هیچکس باوجواب نداد . ازاین‌سکوت دل گرفته شد . زنهایی که اورا دیدند روشان را محکمتر گرفتند . درها و پنجره‌ها برویش بسته‌میشد ، همه‌از اطرافش دورمیشدند ، مثل‌اینکه‌یك‌جذامی دیده‌اند . شهریار چنان‌ناراحت شدکه بمحض آنکه خدیجه خدمتکارشان در خانه‌را بازکرد و باخوشحالی شروع بخوش آمد گفتن کرد ، با پرخاش و خشونت گفت :

ـ اینها چه‌شون‌شده ؟ چرا ازمن فرارمیکنن ؟ چه خبره ؟

خدیجه سرش‌را پایین انداخت وگفت :

ـ آقاجان . دبشون خیال‌اکردنه که‌شما شی‌پیرا بکشتنی. اینه که شمه جمه بدنه ! (۱)

---

۱ ـ اینها خیال کرده‌اند که شماپدرتان راکشته‌یید . اینست که با شما بد هستند .

شهریار هیچ نگفت . آنروز دسته گلی تهیه کرد ، وسرمزار پدر ومادرش رفت . وقتیکه بازگشت بازهم باهمان قیافه‌های سرد وخشم‌آلود مردم مواجه شد. آنروز وروزهای دیگر نیز درسکوتی کشنده گذشت . نه کسی برای مداوا می آمد ونه یکنفر برای دیدن او . مدتی کتابهای پدرش‌را مطالعه‌کرد ،چند روزی باطراف ده سرکشی کرد ، یکماه ونیم گذشت وکسی باورجوع نکرد . بالاخره بتنگ آمد . بخدیجه گفت :

ـ اینها بدکتر ودوا احتیاج ندارن . من بااین وضع دیوونه میشم... پس برمی گردم بتهران وازآنجا بیك شهرستان دیگه‌میرم .

خدیجه بادل گرفتگی وغصه مشغول جمع آوری اثاثهٔ اوشد . هنگامیکه شهریار آخرین چمدانش رابست ناگهان صدای‌درکوچه بلندشد . خدیجه‌رفت وبرگشت وگفت :

ـ آقاجان، اتیه‌کیجامریض بیه. خواهش‌اکردیه‌که خدمت‌برسه .

شهریارفکرکردکه این بیماررا نپذیرد، اماحس کردکه درمقابل وظیفهٔ پزشکی کینه وخشم نباید وجود داشته باشد .

باطاق محکمه‌رفت‌وبخدیجه گفت : بگوبیاید .

درباز‌شد . دختری هیجده نوزده‌ساله، سفیدرو ولاغر،بادست‌های باریك‌و کشیده ، زردرنگ . روسریش تاروی ابروانش پایین افتاده ، سرفرودآمده برروی سینه،نمایان‌شدو دم‌در ایستاد . دکتر باو گفت : بیاجلو ببینم چته ؟

دخترجلوتر آمد وسرش را بالاگرفت وبدکترنگاه کرد . ناگهان‌قلب شهریار ازجا کنده شد . دوچشم‌آبی درخشان بادو ردیف مژگان برگشته که جلوهٔ زیبایی چهرهٔ پریده رنگ دختررا بیشتر میکرد ، نگران‌خود دید: چنان مجذوب شدکه نتوانست چشم‌از اوبرگیرد . این نگاه ، این چشمهای آبی ، شهریار را بیاد ماریای عهدشکن انداخته‌بود . دراین قریه چشم آبی‌کمتر دیده میشد . پس‌این حتماً یك نفرغریبه است ! آه‌که چقدر شبیه ماریاست ! این افکار درمغز دکتر جوان دورمیزد . صدای دخترك بلندشد وبا لهجه‌یی کاملا ناآشنا گفت:

ـ آقای‌دکتر ، آمدم خدمتتون برای‌اینکه مادرم چندروزه‌که ازبالای چینه‌افتاده وپاش شکسته وحالا دیگه ازدرد بیهوش‌شده !

دکترگفت : مثل‌اینکه‌خودتم مریضی ؟ هان ؟

ـ نه‌آقای‌دکتر ، اگه‌مادرم خوب بشه‌حال‌خودم خوبه . غصهٔ‌اون‌ناراحتم کرده .

ـ خوب ، چرا روز اول نیامدی پیش‌من تا زودتر مادرت را معالجه کنم ؟

دختر چشم بزیر انداخت وباشرمندگی گفت : آخه آقای‌دکتر:مردم اینجا باشما خوب نیستن . منم‌میترسیدم بیام . حالا دیگـه دلم طاقت نیاورد، چون‌حال مادرم خیلی خرابه .

شهریارفوراً کیف‌ولوازم‌پانسمان‌را برداشت، بادختر‌ازخانه‌بیرون‌رفت. راهشان ازکوچه‌باغها بود. اغلب‌زنهاومردها که این‌دورا باهم میدیدندبانگاهی پرازکینه و خشم ورانداز‌شان‌میکردند و عده‌یی هم متلك می‌گفتند یـا فحش میدادند .

پس‌از مدتی دختر‌شهریاررا وارد‌کلبه‌یی‌کرد‌که همه‌جا وهمه چیزش در نهایت پاکیزگی ونظم‌بود . روی‌تخت آهنی‌کوچکی پیرزنی خوش‌قیافه افتاده بود وناله میکرد. این‌زن معلوم‌بودکه سن‌زیادی ندارد. برچهرهٔ رنج‌دیده‌اش خطوطی ازدردها وغمها بچشم‌میخورد‌که اورا بیش‌از سنش‌شکسته جلوه‌میداد . دختر به‌محض ورود بکلبه بطرف تخت مادرش رفت وبزبان ترکی با اوحرف زد وبالش هایش را صاف‌کرد . دکتربرای معاینه نزدیك‌شد . پاهای بیماررا که یك‌استخوانش شکسته‌بود وزخمهای‌بزرگی‌داشت وورم‌کرده بوددیدوفهمید که خطرناك است و بادقت زخمهارا شست وشکستگی استخوان راجاانداخت و گچ گرفت وهرچه دارو داشت بدختر داد وسفارش‌هایی‌کرد وگفت :

ـ این دواها راکه بمادرت دادی بمحکمه بیا و حال مادرت رابگو تا دواها ودستورهای دیگری بدهم .

آنروز درهمه مدتی‌که شهریار بربالین پیرزن بود دختر بادقت گوش بفرمانش داشت ودمادم نگاههایی‌که‌حقشناسی وچیزهای دیگرهم‌درآن‌احساس میشد درچشمان شهریار میانداخت ، شهریـار هم‌ازنگاه اواحساس حـرارتی میکرد . چشمان این‌دختر درنظرش مثل‌یك دریای بیکـران بـود . بـاهمان آرامش ظاهر وتلاطم اعماق ، باهمان‌آشوب وابهام ... شهریاراحساس‌میکرد که‌وجود این دختر‌کم کم بادلش‌کارهایی میکند .

چون بخانه بازگشت خدیجه خواب‌آلود دررا بازکرد وگفت :

ـ آقاجان ... تی‌چمدان حاضره ، سحرشونی ؟

شهریار گفت : نه خدیجه‌جان ، حالا تصمیم ندارم برم ، برای فرداهم صبحانهٔ حسابی آماده کن . یك مریض خطرناك دارم که باید حتماً معالجه‌اش کنم .

واندکی بعد به خدیجه گفت :

ــ ببینم، راستی تواین دخترو نمیشناسی ؟ نمیدونی از کجا آمده ؛

ــ آقاجان اره . شناسیمید . ونه چشم جم معلومه که غریبه یه و محلی نیه . ونه مار ماما استه . ونه اسم رضوانه ، ونه پیررو نـدومبه بـه چه مرض بمرده (۱).

شهریار آنچه میخواست بداند فهمید ، دانست این مادر ودختر اهل دیار دیگری هستند و مادرش قابله مجاز است و دختر رضوان نام دارد . و نیز از حرفهای خدیجه فهمید که اهل‌ده میانهٔ خوبی بااین مادر ودختر بخاطر اجنبی بودن آنها ندارند .

شهریار بمداوای مادر رضوان مشغول بود و طی این مدت متوجه شد که این مادر و دختر تك و تنها هستند و سرشان بکار خودشان گرم است . یکروز که بعیادت میرفت ، رضوان را رنجور و ناتوان گوشهٔ کلبه شان افتاده دید . فکر کرد که اوهم مریض شده است اما وقتی نزدیك شد دید که دست و صورتش مجروح است . باحیرت پرسید :

ــ چی‌شده ؟ ازجایی افتادی ؟ چرا اینطور شدی؟

رضوان درحالیکه اشك برچهرهٔ پریده رنگش میریخت گفت:

ــ آقای دکتر از میدون قریه می‌آمدم؛ یارممد پسر عطار محله تامنو دید بناکرد فحش‌دادن که: رسواهای از خدا بی‌خبر اومدین اینجاکه با پسر دکتر گرم بگیرین ؟ ! باید هرچی زودتر از اینجا گم بشین ! من از این حرفها ناراحت شدم وگفتم مگه ما چه‌کردیم که اینقدر اذیتمون میکنین؟ در جوابم چند نفری ریختن بجونم ویارممد همونطورکه منو میزد آهسته‌درگوشم گفت : اگه میخواهی کمتر دشمنی کنم باید بامن مهربون باشی ! من هم تف بروش انداختم ، اونام بیشتر کتکم زدن . بالاخره کدخدا اومد و اینا رفتن ومن برگشتم بخانه .

۱ ــ بله . می‌شناسم . ازچشمش پیداست که غریبه است ومحلی نیست . مادرش ماماست . اسمش رضوان‌است . پدرش‌نمیدانم بچه‌مرض مرده .

شهریار چنان ناراحت شد که میخواست همانوقت بـرود حق این پسر بیحیارا کف دستش بگذارد اما رضوان و مادرش بیاری اواحتیاج فوری‌داشتند پس دندان برجگر گذاشت وبمداوای دختر ومادرش مشغول‌شد .

پانزده روز دیگر شهریار بمعالجهٔ مادر رضوان و خود او مشغول بود بطوریکه در فکر هیچ چیز دیگر نبود . اما کم وبیش متوجه بود که همه‌اهل قریه در میدان جمع میشوند و راجع باو و رضوان حرف میزنند . کم‌کم حال مادررضوان خوب شد: استخوان شکسته‌اش جوش‌خورد وزخمهایش‌التیام‌یافت. رضوان‌هم دراین چندروزآنقدر موردتوجه‌شهریار شده بود که یکروزوی‌بمادر رضوان گفت :

ـ این خدیجه پیرشده نمیتونه بکار محکمه‌ام برسه . اگه رضوان قبول کنه وبرای‌کمك بمنزل مابیاد خیلی‌خوبه . اصلاشماهم تنهاهستین بیایین‌خونهٔ ما جازیاد داریم، همونجامنزل کنین.

مادررضوان نگاهی ازحق‌شناسی بدکتر کرد وگفت: آقای‌دکتر: ما از خدا میخواهیم که درخدمت شماباشیم، رضوان ازجون ودل‌فرمان شماروااطاعت میکنه . اما حرف‌مردم اینجارو چه‌کنیم؟

شهریار فکری کرد وگفت: منکه همیشه اینجا نمیمونم . ممکنه تا آخر این‌ماه یادوماه دیگه‌همه‌مون‌باهم ازاینجابریم تهرون: اونوقت فکرمیکنیم که چه بایدبکنیم .

روز بعد رضوان و مادرش بخانهٔ دکتر نقل‌مکان کردند .

دو روزگذشت ، مردم کنجکاوتر شده بودند وبابغض ونفرت صحبت از عروسی دکتر ورضوان میکردند درحالیکه بین دکترورضوان هنوز جزمبادلهٔ نگاههای‌گویا خبری نبود . شهریار هرچه دروجود این‌دخترزیبا وکم حرف میدید درنظرش دلپذیر بود . یك‌روزکه ناگهان وارد خانه شد صدای آوازی شورانگیز وحـزن‌آلـود ازاطـاق محکمه شنید ، وقتی‌که نـزدیك پنجـره شد رضوان رادیدکه مشغول گردگیری است وباجذبه وشوق‌میخواند ومثل‌این است‌که با اشیایی که برای‌گردگیری برمیدارد ومیگذارد راز ونیازی دارد . این صدا واین رفتار دل‌دکتر رالرزاند . چون وارد محکمه شد ، رضوان با دست پاچگی سلام‌کرد وسر گرداند، اما قطره اشکی‌که درچشم داشت ازنظر دکترپوشیده نماند . همانددم خواست ازمحکمه بیرون رودااما شهریارپیش‌رفت

ودستش راگرفت وبامهربانی گفت :

– خوب رضوان ، آوازهم میخوانی ؟ اتفاقاً چه آهنگ قشنگی بود ؟ هم شیرین وهم حزن آور !

رضوان محجوبانه نگاهی کردو گفت: این آواز رومادرم بمن یادداده... حتماً خودش بهتر میخونه .

وبا ملایمت دستش را ازدست دکتر بیرون کشید وپیش نگاه محبت آمیز او آهسته بیرون رفت .

شهریارازوجود این دختر درخانه‌اش خوشحال بود. اورادوست میداشت، اما خودش هم نمیدانست چرا نمیتواند بااواز دلش حرف بزند. درخود یك شرمندگی احساس میکرد . میدید که وقار ومتانت این دختر باماریا چقدر فرق دارد ،او باآنهمه لوندی وشیطنت واین بایکدنیا صفا و صداقت ...همین مقایسه آنقدر اورا درنظردکتر بالامیبرد که این جوان احساساتی واهمه داشت از اینکه از دلش با اوحرف بزند .

یکروز دکتر برای سرکشی به ملك پدرش رفته بود وتاغروب برنگشت. وقتیکه آمد خدیجه باچشم گریان باو گفت :

–آقاجان . دنی بی . یارممدکیجاره آنه بزونه که کیجا داره مرنه! (۱)

شهریار باعجله خودش راباطاق رضوان رساند ودیدکه سورت رنگ پریدهٔ رضوان ازشدت تب گل انداخته ودست وپایش ورم کرده وجای ضربات چوبی که ببدنش زده اندسیاه وکبود شده است .

دکترسعی کردتاخونسردباشد . اول معاینهٔ کاملی ازرضوان کرد وسفارش او رابه مادرش کرد ، بعدتصمیم گرفت بایارممد روبرو بشود، اما متحیر بودکه بااو چه کند وچه بگوید . درعین حال بدلیل نگرانی ازحال رضوان نمیتوانست خانه‌راترك کند . مدتی فکر کرد وبعدباخود گفت :

– رفتن بسراغ این جوان شروروزنزاع بااوصحیح نیست. بهتره که فردا نفرستم بیاد اینجا وبنشینم باهاش گفتگو کنم شاید بتوانم مقصودشو بفهمم.

بربالین رضوان نشست ، رضوان درحالت تب وهذیان اسم دکتررا بر زبان داشت وآنچه که دردلش بود میگفت وشهریار باهیجان وشوق گوش میداد. رضوان باصدای لرزان وکلمات مقطع می گفت:

---

۱ – آقاجان نبودی . یارممد آنقدر دختررا زد که دختر دارد میمیرد.

ـ آقای دکتر. .ازهمون‌روز که اومدم برای‌مادرم بردمتون‌دردلم‌غوغاشد. اما... آه‌نگاه کنین،اینها رو. .چه‌باچوب‌دادن بماحمله میکنن!.. وای‌آقای دکتر .. جلو نرین .. اینها میکشنتون .. الان میدونم باینها چی‌بگم ..خودم جلومیرم ، نمیذارم‌بطرف شماسنگ بیاندازن.. همش‌زیر سراین یاره‌مده... آهای یارممد ! یادته یه‌روز میگفتی که داغمو بجگـردکتر میذاری ... حالا میخوام بهت بگم : بدکتر کاری‌نداشته باش ... خودم میدونم .. اماچی‌بگم؟ راستی آقای‌دکتر شماعروسی کردین ؟ مادرببین دکترعروسی نکرده .راستی راستی ببینم مادر چشمهای من قشنگه ؟ خوب اگه قشنگه چـرا دکتر هیچی نمیگه ؟... پس‌حتماً خیلی‌زشتم ... لاغرورنگ پریده ... با این پیرهن کهنه ورنگ رفته ... مادر ، اینا توتهرون میدونی چی‌ها می بینن ؟.. من کی‌هستم؟ ای وای آقای دکتر کجا رفتی ؟.. شما گفتین که اگه بخوابین برین مـا رم می‌برین ؟.. آه خدایا ! ماتنها هستیم .. آره آقای دکتر .. مارم ببرین . اگه‌نبرین من‌میمیرم ، بخدا میمیرم !

شهریار بی‌نهایت متأثر ومنقلب شده بـود . بی‌اختیار دست رضوان را بلبش برد وبوسید .

چندشب بعد ، نیمه‌های شب‌دکتر ازصدای درکوچه هراسان بیدارشد ، ناله‌دلخراش زنی‌توجهش را جلب‌کرد وشنید که خدیجه میگوید :

ـ بور ، آقای دکتربخوته .. (۱)

ناگهان زنی ژولیده وآشفته بدرون آمد ، خود را روی پاهای دکتر انداخت وگریه‌کنان گفت :

ـ آی‌دکتر جان .. الهی ته‌فدا بابوام، امه ریکادره خفه بونه .. بدادم برسی...یارممد ، مه‌ریکا ، ندومه چه بلایی ونه سربیامو ..

شهریار دانست که یار ممد همان جوان شرور بناخوشی مهلکی دچـار شده است . درآن لحظه‌کوچکترین کینه وبغضی نسبت باین‌جوان احساس‌نکرد اوطبیب بودویارممد مریض.

وقتی که کیفش‌را برداشت وبیرون‌رفت‌چندزن‌همسایه که‌ازاین سروصداها بیدار شده وبیرون آمده‌بودند باصدای بلندبه مادریارممد گفتند :

ـ آهای یارممد مار ... ندوندی‌که وه‌چه جلادیه ...وشه پیربکشتنه.

---

۱ ـ برو ، برو ، آقای‌دکتر خوابیده .

تەریکا جمەرحم نکنه ده ... (۱)

مادر یارممد اعتنایی نکرد. باد کتر بشتاب بطرف خانه‌اش رفتند. دکتر یارممدرا دید که صورتش ازشدت وفشار مرض سیاه شده‌است ، معاینه‌اش کرد وفهمید که دیفتری گرفته . خوشبختانه مجهز بود . فوراً بمنزلش برگشت و سرم ولوازم دیگررا آورد وتاصبح بر بالین بیمار بیدارماند. خطرمرتفع نشد. مریض داشت خفه‌میشد . دکتردید که احتیاج بعمل جراحی‌دارد وگفت :

– باید اینو بیادین بمنزل من !

وقتیکه بیمار را درحال خفه شدن بطرف خانهٔ دکتر میبردند مردم به مادرش میگفتند : «بدبخت ! میبریش بخونهٔ جلاد ، آنجا ذره‌ذره میکشدش؟»

دکتر یارممد را درخانهٔ خودش بستری کرد وباعمل جراحی گلویش‌را بازکرد . رضوان که‌خوب شده‌بود مثل یك‌پرستار ازبیمار مواظبت‌میکرد. پس ازچند روز حال یارممد روبه بهبود رفت .

اما درقریه‌حالت‌وحشتی حکمفرماشده بود. دیفتری بصورت‌اپیدمی جوانهاوبچه هارا تهدیدمیکرد. اولین‌افرادی که‌مستأصل ومتوحش شدندباشرمندگی بسراغ دکتر آمدند. شهریار باخوشرویی وباجدیتی خستگی‌ناپذیر بکار پرداخت. خواب‌رابرخود حرام کردوبی‌آنکه‌دشمنی‌های گذشتهٔ‌مردم‌را بنظر آورد بمعالجهٔ بیماران‌پرداخت، خانه‌اش مبدل بیك بیمارستان شده بود . خودش ورضوان ومادر اویك لحظه استراحت نداشتند . یارممدروزی که بهبودکامل یافت ومیخواست ازخانهٔدکتر برود ، دست اورا بوسید وبا شرمندگی گفت :

–آقای دکتر من نوکرشمام . منوببخشین. شمابمن‌عمر دوباره‌دادین. تاعمردارم محبت‌شما روفراموش نمیکنم . بایدمنوببخشین ، هرکار بگین‌میکنم، نوکرتونم ، فداییتونم .

دکتردست نوازش برسرش‌کشید وگفت : فقط بایداز رضوان و مادرش عذرخواهی کنی. آنهاهم البته تورو میبخشند .

پس‌از یکی‌دو ماه بیماری مهلك درسراسر قریه ریشه‌کن شد ومردم با خوشحالی جشن خوشه‌چینی راکه هرسال رسم بود برپا کردند .

دکتر ورضوان هم‌که دیگر حرف دلشان را بهم گفته بودند و تصمیم

---

۱ – آهای‌مادر یارممد ! نمیدانی که این چه‌جلادی است . پدرخودش راکشته بپسرتو رحم نخواهدکرد .

داشتند دراولین فرصت بتهران بیایند وعروسی کنند. دراین جشن‌شرکت کردند آن‌شب تاصبح صدای طبل ودهل بگوش میرسید.

صبح زود خدیجه باشادی وشوق‌باطاق دکتر آمدو گفت: آقاجان‌بیامونه که‌شم جم بخشش بکنین ...

وقتیکه رضوان ودکتر ازپنجرهٔ اطاق بحیاط نگاه کردند، سطح باغچه را پوشیده ازهدایا: گوسفند ومرغ وبوقلمون ولاوک‌های نان شیرمال و دسته های گل بیابانی، وبیشتر اهل ده راصف‌کشیده ومنتظر دیدند.

دکتر هاج و واج به خدیجه نگاه کرد، هماندم کدخدا اجازه خواست حرف بزند. دکتر بباغچه آمد. کدخدا گفت:

ـ آقای دکتر اماهمه شمه نوکرمی ... اینهایی‌که بیاردنه قابل شماره ندارنه، اماهمه ره‌دل‌خانه‌که اینارهٔ‌پس ندین، توام جمه قبول هکنین ... اما همه دل‌خانه که‌اینجا بمونین هومنطور‌که شمه‌پیر اینجا موندگار بیه (۱)

شهریار نگاهی به‌رضوان‌کرد، اورا دیدکه ازخوشحالی گریه میکند، بکدخدا گفت: همین جا میمانم وهمین‌جا عروسی میکنم.

***

هفتهٔ بعدهم یکشب هیچیك‌ازاهالی ده‌تاصبح نخوابید، ساز وآواز رقص و هلهلهٔ دسته جمعی وآتشبازی و چراغانی بود و رضوان و شهریار هم شرکت داشتند ... عروس وداماد بودند.

«پایان»

---

۱ ـ آقای دکتر، ماهمه نوکرشما هستیم. چیزهایی‌که آورده‌اندقابل شمارا ندارداما آنها دلشان میخواهدکه شما اینها را پس‌ندهید وقبول‌کنید. ما همه دلمان میخواهدکـه شما اینجا بمانید همانطور کـه پدرتان این جـا ماندگار شد.

عشق نجات‌بخش

«توطالش دختری من دیلمانی
مرا پابند کنه تی مهربانی!..»

از زیر و بم آواز قایقرانان یکدنیا شور وشیدایی تراوش میکرد، اما ریحانه بادلواپسی وناراحتی ته‌قایق‌لمیده‌و در چشمان بانفوذ پسرخاله‌اش محمود دقیق شده بود. محمود هم بانگاه خریداری به‌ساقهای قشنگ وسینهٔ برجستهٔ ریحانه خیره‌شده‌بود. همینکه قایقران ترانه‌اش را بپایان‌رساند محمود گفت:

ـ نمیدونم ریحون‌جون چرا اینقده پیله میکنی؟ مگه آخه یه‌دختر چقد بایس زحمت‌بکشه و روکتاباش‌دولا بشه؟ راستی حیف ازتو ... تموم زمستونو درس‌خوندی ، حالاتواین هواو این‌فصل گردش و دریا که‌مردم ازهمه‌جاپامیشن برای‌تفریح‌میان اینجا توداری خودتومیکشی که‌چی؟ که‌قبول بشی و بری‌تهرون توآموزشگاه پرستاری؟ آخه این‌یعنی چی؟

ریحانه‌آهی کشیدوپاهایش راجمع کرد وباناراحتی گفت :

ـ آخه‌محمودجون، تومیدونی‌که من از روز اول‌که درس خوندم این آرزورو داشتم. حالاکه‌بتوگفتم، حرفی‌ندارم، امسال‌عقد میکنیم‌دوسه‌سال‌دیگه ایشاالله‌عروسی میکنیم ... حرفی داری ؟

ـ به! بزك‌نمیر بهارمیاد! ..چه‌حرفها! بلکی‌دوسه سال‌دیگه، چه‌میدونم هزارجور بدبختی‌پیش بیاد. مگه همین پیش‌پریروزا نبود که عمهٔ‌بابام مرد ؟ درسته که‌پیر بود اما خوب دیگه پیش‌میاد! مرگ که این‌چیزها سرش‌نمیشه!

ـ اوه، محمود، این‌حرفارونزن آدم دلسرد میشه. منکه گفتم‌عقد کنون

میگیریم. من‌میرم‌تهرون واردآموزشگاه میشم، بعدش‌توام‌میآیی‌همونجازندگی میکنیم.

محمود از خشم آب‌دهانش را بدریاانداخت و سیگاری‌آتش‌زد. از یك قایق دیگرصدای آکوردئون‌بگوش‌میرسید. نورمهتاب‌صفحهٔ دریا را نقره‌گون کرده‌بود. محمود که ریحانه‌را متأثر و مغموم‌دید دستش را گرفت، سر بطرف صورتش‌پیش‌برد و خواست‌ببوسدش. ریحانه‌باحرکتی‌دلپذیر متوجه قایقرانش کرد. بازهم‌صدای‌قایقران باهمان حزن‌وگرمی بگوش میرسید:

«شب مهتو نطالش باز کردم
غلط کردم که پشت‌بریار کردم..»

***

ریحانه زیباترین دخترخانواده ویگانه دخترپدرو مادرش‌بود. در رشت و بندر پهلوی دربیشتر خانواده‌ها زیبایی ونجابت‌ریحانه ضرب‌المثل بود. در سال‌سوم متوسطه بودکه خاله‌جانش بااصرار و سماجت او را برای پسر خود محمود خواستگاری کرد.

ریحانه آرزوداشت‌که پس از تمام‌کردن دبیرستان به‌تهران بیاید و به آموزشگاه پرستاری‌که تازه‌تأسیس شده‌بود برود. اماخاله‌جان و محمودراضی نمیشدند.

محمود جوان‌خوش‌قدوبالا وزیبایی بود... پدرش چندین‌پارچه ملك و ثروت‌سرشاری‌داشت و این‌جوان بااتکاء به‌ثروت اوخوب‌درس‌نخوانده بود و لاابالی بارآمده‌بود.

مدتها ازطرف محمودوکسانش به‌اصراروازطرف‌ریحانه به‌امتناع گذشت تاریحانه به‌تهران‌آمد و کنکورآموزشگاه راگذراند و به‌بندرپهلوی برگشت و باردیگر بمحموداطمینان‌دادکه دوستش میداردو جزاو شریکی برای زندگی اختیار نخواهدکرد، ولی وقتی برای عقدوعروسی آماده خواهد شدکه دورهٔ آموزشگاه‌را تمام‌کرده‌باشد. محمودباهمه‌ناراحتیش ناچار راضی‌شدکه رسماً نامزد شوند. جشن کوچکی گرفتند و ریحانه‌که سرانجام پیروز شده بود اول مهرهمان سال بتهران آمد و بتحصیل درآموزشگاه‌پرداخت.

محمودگاهی‌بتهران‌میآمدوسری‌به‌ریحانه میزدوهردفعه ازاینکه‌او تحصیل‌را ترجیح‌داده بود ملامتش میکرد. طی سه‌سال چند دفعه محمود ضمن مسافرتش

بتهران بریحانه پیشنهاد کرد که عروسی کنند بااین شرط که ریحانه درسش را هم بخواند ، اما ریحانه نپذیرفت زیرا که اگر عروسی میکرد نمیتوانست با جدیت درس بخواند و پذیرفته شود. محمود هر دفعه باخشم وغیظ بیشتری برمیگشت.

بین همه شاگردان آموزشگاه، ریحانه رتبهٔ اول را حائز شد و بزودی بدرخواست خودش برای پرستاری به بیمارستان پهلوی رفت. بی‌مهری وخشونت محمود در آخرین ملاقاتشان ملولش کرده بود. یك لحظه هم خیال کنار گذاشتن او در سرش افتاده ولی دیده بود که مهر او دراعماق دلش جادارد ونمیتواند از او چشم بپوشد. برادرش چندمرتبه برایش نوشته بود که محمود نسبت باو وفادار نیست و هردفعه که بتهران میآید سرگرمیهایی برای خودش درست میکند ولی این هم نمیتوانست عشق محمودرا از دلش بیرون کند. بعلاوه بخودش اعتماد داشت و یقین داشت که میتواند جلوانحرافات محمودرا بگیرد. محیط غم آلود بیمارستان مخصوصاً در قسمتی که تعدادی بیمار مسلول بستری بودند در روحیهٔ ریحانه آرامشی ایجاد کرد. دیدن جوانانی که بایك دنیا امید وآرزو بامرض مهلك سل یا بیماریهای خطرناك دیگر دست بگریبان بودند عواطف انسانیش را تحریك میکرد و وادارش میکرد که نسبت به بیماران بی‌نهایت مهربان باشد، بزودی محبوبیت عجیبی در بیمارستان پیدا کرد: همه این دختر زیبا ومهربان رادوست میداشتند. دکترها ودیگر پرستاران وجودش راعزیز میشمردند.

ریحانه به‌هدفش رسیده بود. همه‌روز درفعالیت بود. بسیاری ازشبها بارضا ورغبت کشیك دیگر پرستاران را بعهده میگرفت وباحوصله‌وخوشرویی بآرام کردن وامیدوارکردن بیماران میکوشید.

مدتها از محمودخبری نرسید. ریحانه هروقت حلقهٔ نامزدیش رادرانگشتش حس میکرد پنجهٔ غم دلش را میفشرد. کم کم خود را برای عروسی با او آماده میکرد وپیوسته ازخود میپرسید که چرا باید محمود آنقدر خونسرد و بی‌اعتناء باشد؟ شش ماه بود که دربیمارستان بخدمت مشغول شده بود. یکروز دربخش خود گرم کار بود که رئیس بیمارستان بامرد جوان و خوش قیافه‌یی وارد شد و آن مرد را بعنوان رئیس جدید بخش مسلولین معرفی کرد و با مسرت بریحانه گفت:

ـ شما ازهمکاری دکتر سیروس که سالهادر امریکا کسب معلومات وتخصص در جراحی بیماران مسلول کرده‌اند بسیار خوشحال باشید. ایشان علاوه بر

آنکه پزشك جراح دانشمند عالیقدری هستند مرد بسیار محترم و شریفی نیز هستند و ازهرجهت مورد اعتمادمنند.

دکتر سیریوس که لبخند مطبوعی چهرهٔ روشنش را جذاب‌تر ساخته بود دست بطرف ریحانه دراز کرد. ریحانه دست باو داد و باظرافت وادب دلپذیری خودش را معرفی کرد.

چند دقیقه بعد دکتر باتفاق ریحانه از بخش خود ویزیت کرد. از همان روز، هم ریحانه گفته‌های رئیس بیمارستان را در بارهٔ دکتر قلباً تصدیق کرد و هم دکتر دریافت که ریحانه پرستار لایق و دختر بینهایت مهربانی است.

یکی از شبها حال جوان بیماری سخت وخیم شد بطوریکه ریحانه نتوانست تاصبح بالین اورا ترك گوید و چندین بار ناچارشد دکتر را خبر کند. دکتر هر نوبت که بسراغ مریض میآمد ریحانه را میدید که باچهره‌یی که باوجود آثار خستگی واضطراب متبسم است مراقب بیمار است و ابداً اظهار خستگی نمیکند. دکتر هرچه اصرار کرد که پرستار دیگری بکمکش بفرستند ریحانه قبول نکرد. سپیدهٔ صبح بیمار اندکی بهترشد وبخواب رفت و دکتر بریحانه پیشنهاد کرد که قهوه‌یی باهم صرف کنند.

ریحانه که از خستگی دیگر رمقی نداشت دعوت دکتر را پذیرفت.

باتفاق باطاق دکتر رفتند. هردو قهوه‌شان را بارغبت وافری نوشیدند. دکتر سیگاری آتش زد، چندپك کشید و گفت:

ـ من درامریکا مدتی در بیمارستانها انترن یامعاون بخش بودم. درایران هم در بعضی بیمارستان‌ها کار کرده‌ام، باخیلی‌از خانمهای پرستار همکاری داشته‌ام اما میتوانم باجرأت بگویم که محبت و دلسوزی شما را در هیچ پرستار دیگر ندیده‌ام ... راستی قابل تحسین هستید.

ریحانه ازشرم سرخ شد و گفت:

ـ من کار فوق‌العاده‌یی نمیکنم. این آرزوی همیشگیم بود که روزی بتوانم پرستار باشم، یك پرستار خوب ... اصلا این کاررا دوست دارم. نسبت بهمهٔ مریض ها محبتی عمیق حس میکنم و این باعث میشود که هرگز از خستگی ناراحت نشوم.

ـ دکتر بادقت نگاهش میکرد. پس ازلحظه‌یی سکوت گفت:

ـ هردختر دیگر که بزیبایی شما باشد محال است که بتواند با اینهمه

رضا وصفا همه اوقاتش را باآه وناله بیماران بگذراند.این خود حسن بزرگی است . شماشاید ندانید که بیشتر مریضهای شما مسحورچهرهٔ زیباوملکوتی شما هستند . من خودم خوب دقت کرده‌ام... آیا میدانید چقدر زیبایید؟

ریحانه بازهم رنگ برنگ شد وسکوت کرد. دکتر گفت :

ـ راست میگویم . شما واقعاً زیبایید وزیباییتان وقتی که دست نوازش بر پیشانی تب‌دار یاعرق کردهٔ بیماری میگذارید صد چندان میشود ... من گاهی احساس میکنم که دلم میخواهد جای آن بیمار باشم ...

ریحانه ازجا برخاست و باادب تمام گفت :

ـ آقای دکتر، ازاینکه خدمتتان آمدم وقهوهٔ دلچسبی خوردم بسیار خوشحالم . . از لطفتان هم متشکرم ... حالا دیگر مثل اینکه باید سراغ مریضها بروم .

دکتر از اینکه ریحانه ناگهان برخاسته بود ناراحت شد.اوهم برخاست وبااضطراب گفت :

ـ من ... خواستم ... من گفتم...شما خیلی نازنین و... خیلی مهربان هستید. اگر ... اگر ناراحتتان کردم می‌بخشید ... مثل اینکه خیلی خسته هستید ؟ حالا میتوانید بروید استراحت کنید ... مخصوصاً لازم است که یکی دو ساعت استراحت کنید. من پرستار دیگری بجای شما میفرستم... نه... نه.رد نکنید پیشنهاد مرا... شما باید نیروی کافی داشته باشید تا بتوانید خدمت کنید.. بروید باطاقتان یکی دوساعت بخوابید ... اینجا دیگر یك دکتر صحبت میکند!

و لبخند شیرینی بروی ریحانه زد . ریحانه هم سری بعلامت تشکر تکان داد و بسمت اطاق خودش رفت ، متحیر و ناراحت از حرفهای دکتر و رفتار او . . .

***

شبها و روز ها میگذشت . از محمود خبری نمیرسید . مثل اینکه این جوان خوش داشت که نامزدش را در بی‌تکلیفی بگذارد . . آنسال زمستان سختی بود . بیماران بیشتر شده بودند. تخت خالی وجود نداشت و بهمین جهت ریحانه کمتر مجال داشت که دربارهٔ نامهربانی محمود فکر کند . ازطرف دیگر حس میکرد که دکتر توجه خاصی باو دارد که نشانهٔ دلبستگی اوست واین موضوع ناراحتش میکرد زیراکه باهمه بی‌مهری محمود ،نسبت باووفادار بود . هرگز

تصور نمیکرد که بتواندمرد دیگری جزاو در دلش و حتی درخیالش‌راه‌دهد.

زمستان باهمه تیرگی ملال‌انگیزش گذشت . روزهای آخراسفند برای ریحانه خوشحالی فراوان بهمراه‌داشت زیراکه از بخش او چهار جوان ، دو دختر ودو پسرمرخص‌می‌شدند ... همگی‌شادو تندرست وخوشحال‌و خندان با ریحانه خداحافظی کردند و باو گفتند که اقلاماهی‌یکدفعه بدیدنش خواهند آمد چون باو ومحبتهاو نوازشهایش عادت کرده‌اند . ریحانه آنروز خوشحال و خندان‌بود. دکتر سیریوس‌هم چون‌اورا سرحال دیدپیشنهادکرد که درباغ‌روی نیمکتی‌بنشینند وصحبت کنند .

اول،صحبت‌ازچهار نفری‌بود که همانروز مرخص‌شده بودند. بعد دکتر باخصوصیت وبالحنی خاص گفت :

ـ ریحانه ؟ شمانامزد دارین ؟

ـ بله، پسرخالم محمود نامزدمه .

ـ پس‌چرا هیچوقت ندیدم اینجا پیداش بشه ؟

ریحانه مکثی کرد وگفت :

ـ آخه ... اینجا نیست .. در شماله .. در گیلان ... مشغول کارهای خودشه.

ـ چطوردلش برای‌شما تنگ‌نمیشه؟... آدم‌نامزد باین نازنینی داشته باشه و هیچوقت بهش سرنزنه ؟

ـ آخه خاطرش جمعه ...میدونه که‌دردنیا یگانه‌مرد زندگی‌منه ...

دکترقدری ساکت‌ماند . بعدگفت :

ـ حقیقت اینه‌که من مدتیه بشما فکر میکنم ... هرچه بیشتر درشما دقیق میشم بهترمیفهمم که چقدر خوب و شایسته هستین . بهمین جهت تعجب میکنم که نامزد تون اینقدرنسبت بشماخونسرده ...خوب!.. واقعاً دوستش دارین ؟

ـ بله آقای دکتر ، دوستش دارم . اگر اینطور نبود که نامزدش نمیشدم .

چهرهٔ دکتر درهم رفت. سیگاری آتش‌زد وگفت :

ـ خیلی‌دلم میخواست که این‌مرد خوشبخت بیفکررو بشناسم وببینم چه جور آدمیه که اینقدر مورد توجه شما قرار گرفته ... منو ببخشین که در

زندگی خانوادگیتون کنجکاوی میکنم ... اما این خارج از قدرتمه که نسبت بشما خونسرد باشم ... شغل نامزدتون چیه ؟

ریحانه پریشان شده بود. حالا دیگر خوب احساس میکرد که ازسخنان دکتر بوی عشق میآید. باافسردگی گفت :

ـ پدرش ازملاکین معروف گیلانه ... خودشم سمت پیشکاری پدرشو داره ؟

ـ خوب، معلومات وسواد کافی داره ؟

ـ ای ... نه‌اونقدرا ...

ـ عجب! پس‌شما چطور راضی شدین نامزدش بشین ؟... چطوردوستش دارین ؟ بااین چیزا که گفتین من اطمینان دارم که از هیچ نظر توافق روحی با هم ندارین .

ریحانه‌با لحنی که اثر اعتراض داشت گفت :

ـ توجه بفرمایین آقای دکتر: این‌پسر خالهٔ منه ، مادرش منو خیلی دوست داره، پدر ومادر خودمم باینکار خیلی راضی بودن، خود محمودم بد جوانی‌نیست. خیلی‌هم بمن علاقه‌منده . حالا ازمن قهر کرده که چرا عروسی نکردیم. دیروزاز مادرم‌کاغذ داشتم که آخراین‌ماه‌پدر ومادرش باخودش‌میان اینجاکه قرارعقد وعروسی روبذارن .

ـ وشما هم باکمال میل قبول میکنین ؟

ـ معلومه آقای‌دکتر . چند ساله که باهم نامزد شدیم ... همدیگرو خیلی دوست داریم ...

دکتر ناگهان ازجابرخاست‌وبی‌آنکه‌یك‌کلمهٔ دیگربگوید بطرف‌عمارت بیمارستان رفت .

***

ریحانه ازآشفتگی دکتررنج میبرد. امانمیدانست باوچه بگویدچون‌در تصورش هم نمیآمدکه نسبت بمحمود بی‌مهری کند .

چند شب بعد ریحانه هنگامیکه گزارش یکی از بیماران را بدکتر سیریوس میداد متوجه چهرهٔ‌پریده رنگ وحالت آشفتهٔ اوشد وگفت :

ـ دکتر. مثل اینکه ناراحتین ؟ کسالت دارین!

دکترراست درچشم‌اونگاه‌کرد وناگهان نزدیکتر آمدوباکلمات‌شمرده

ولحنی که عصبانی بنظرمیرسید ولی با خصوصیتی بیش‌از همیشه گفت :

ـ راست گفتی ریحانه ! مریضم ، کسلم، اصلا نمیدونم چمه ! فقط تومیدونی و خوبم میدونی که چرا پریشونم . ریحانه ، بتوبگم ! از همونروز که رئیس بیمارستان بمن معرفیت کرد دوستت داشتم . تصور نکن از اون تیپ جوونها هستم که بهرکس میرسن اظهارعشق ومحبت میکنن ! نه . . . اینطور نیست . اینوقطعی بدون . . . خیلی با خودم نبرد کردم که درمقابل تو خاموش باشم ، اما این مطلب که تویه مردو، مردیروکه اصلا با توهیچ تناسب و توافق نداره برای زندگیت انتخاب کرده‌یی، منو میکشه! ریحانه .. امشب آخرین تصمیم خودم‌رو بتومیگم... توحتماً درته قلبت یك کمی بمن علاقه داری،امامن ترو ازجونم بیشتر دوست‌دارم .. بیافکرکن وبرای زندگیت نقشهٔ‌بهتری بکش... بیا ، ریحانه ... بیا وعشق منوبپذیر و بدون که اونقدر دوستت دارم که بهر پیشنهادی که بگی تسلیم‌میشم . توحیفی ... من میدونم توچه‌ارزشی داری. با اینهمه زیبایی ومتانت و برد باری ... ریحانه ، فکر کن وجواب بده . این نامزدکه چند ماهه‌از توخبر نداره یعنی‌چه ؟ ریحانه ، منو ببخش که نمیتونم سرپوش روی احساساتم بگذادم .دوستت دارم واین باعث‌میشه که با بی‌پروایی بزندگی تو خرده بگیرم . منو ببخش، حالا اگر جواب نمیدی عیب نداره ، امشب فکر کن فردا بمن بگو ... رئیس بیمارستان میدونه که نسبت بتو چه احساسی دارم . ازوضع زندگیم وشخصیت خانوادگیم هم‌خبر داره . میتونی ازش بپرسی !

ریحانه بشدت میلرزید . دچاریك نگرانی شدیدشده بود. نسبت بدکتر احساس محبت و احترام میکرد اما نمیتوانست عشقی باو داشته باشد . عشقش محمود بودو دلش‌باین عشق خوگرفته بود. بعلاوه‌با محمودبا قید قسم نامزد شده‌بود... پدرومادرش واقوامش همه‌شاهد بودندکه‌اوباکمال میل‌وخوشحالی این‌نامزدی را پذیرفته است. پس نمیتوانست تمنای دکتر را بپذیرد وجوابی باو بدهد .

سرش راپایین انداخت وآهسته ازاطاق دکتر بیرون رفت. آنشب‌تاصبح نخوابید . روز بعد از رشت نامه‌یی برایش رسید که بزودی محمود برای تهیهٔ مقدمات عقد وعروسی به تهران می‌آید .

روزبعد ریحانه سعی‌کردکمتر بادکتر روبرو شوداما بعداز ظهردکتر احضارش کرد وباچشمان کنجکاوش، درچهرهٔ ریحانه دقیق‌شد. درنگاهش‌حالت

انتظار و بیم‌وامید بخوبی دیده میشد .

ریحانه پس‌از سکوتی طولانی گفت :

ــ ازمادرم‌کاغذ داشتم ... قراره‌که تاده روزدیگه برای برگزاری‌عقد وعروسی من ونامزدم به‌تهران بیان .

دکتر همانطور که سرش پایین بودو از شدت ناراحتی روی کاغذی‌که جلوش بود خطوطی درهم میکشید باصدای خفه‌گفت :

ــ خوب ... مبارکه ... امیدوارم خوشبخت باشی !

وازجا بلندشد . ریحانه بانگرانی چشم‌باو دوخته‌بود . دکتر نگاهش نکرد. باسری افکنده ازاطاق بیرون رفت.

تادوسه روزریحانه سعی میکرد جزدر مواقع ضروری با دکتر روبرو نشود . روزپنجم ریحانه با افسردگی بادکتربه ویزیت‌کردن بیماران مشغول بودکه خدمتگزاری باو خبردادکه آقایی بدیدنش آمده‌است .

ریحانه‌ازدکتر اجازه‌گرفت وباعجله به‌راهرو بیمارستان رفت.چشمش به‌محمود افتادکه بادسته‌گلی روی نیمکت نشسته است ، قلبش از شادی بلرزه افتاد. باقدمهای آهسته باونزدیك شد.ازصدای پای او محمود از جا جست . وقتی ریحانه‌را باآنهمه زیبایی درلباس سفید پرستاری باچهرهٔ روشن‌ازشادی وشعف به سویش شتافت ودرآغوشش گرفت .

باهم روی‌نیمکت نشستند . محمودبا لحنی‌مملو ازشوق‌که برای‌ریحانه عجیب بودگفت :

ــ ریحان جان... دیگه‌صبرم تموم‌شده ... هرچی تحمل‌کردم‌که شاید خودت بسراغم بیایی‌نشد . حالا دیگه اومدم‌که باخواهش والتماس ، هرطور شده راضیت کنم‌که عروسی کنیم ... فکراشو کردم ... پس از عروسی اگه خواستی بازم پرستار باشی حرفی ندارم .. میدونم‌که باین‌کار علاقه‌مندی .

ریحانه ازخوشحالی نمیتوانست حرفی بزند. فقط اشکش جاری بود . درعین حال‌خندهٔ شیرینی‌کرد وگفت :

ــ محمود، خیلی منتظرت بودم . دیگه داشتم فکر میکردم‌که تصمیمت عوض شده ...

ــ چه‌حرفها میزنی! من‌همیشه آرزو داشتم تومال من‌باشی وحالااومدم تابه آرزوم برسم ... خوب‌جونم، باید مرخصی بگیری واز فردا مشغول تهیه

بشیم. فرداعصر مادرت وبابات ومامانم واردمیشن .

ریحانه چشمش به آخر راهرو افتاد ، دکتر را دید که پیش می‌آید . رنگش سرخ‌شد وبادستپاچگی به‌محمود گفت :

ـ یه‌خورده فاصله بگیر ... این دکتر سیریوسه که‌من‌ازش رودرواسی دارم !

محمود نگاه کنجکاوانه‌یی بسمت‌دکتر انداخت وبابدبینی نگاه‌دیگری به ریحانه‌کرد . دکتر نزدیك‌شد. ریحانه در حالیکه ناراحتی و آشفتگی از وجناتش پیدا بود بلندشد وبدکتر که همانوقت ایستادگفت :

آقای‌دکتر ... نامزدم محمودرا معرفی‌میکنم .

وروکرد به‌محمودوباهمان لحن گفت :

ـ آقای‌دکتر سیریوس که افتخاردارم دربخش ایشان خدمت میکنم .

دکتر سراپای جوان‌را وراندازکرد ونگاهی که تحقیر و موشکافی در آن احساس میشددر چشمانش دوخت . سپس به ریحانه‌گفت : خوشوقتم که با نامزدتون آشناشدم خانم‌ریحانه ... امیدوارم‌که باهم خوشبخت باشین .

وروبه محمودکرد و گفت :

ـ شما ... آقا ... مردخوشبختی هستین... خداوندشانس‌خوبی‌نصیبتان کرده‌که خانمی‌بااین‌زیبایی‌ونجابت خواهید داشت . راستی‌داستی‌که ریحانه خانم‌از هرحیث شایسته است .

محمود بیشتر لجش گرفته بودکه ازنبان دکتراین همه تعریف ریحانه رامی‌شنید . نگاهی‌به ریحانه‌کرد وبی‌اعتنا به‌دکتر گفت :

ـ خوب‌ریحان‌جان‌من‌میرم. اما تومرخصی‌بگیر، فردامن‌میام‌میبرمت.، خدا حافظ !

و بی‌آنکه بادکترخداحافظی‌کنددست ریحانه‌را فشرد و بطرف‌پله‌های خروجی‌راه افتاد .

پس از رفتن محمود دکتربالحن اندیشناکی به‌ریحانه‌گفت :

ـ خانم، نامزدتون‌درست‌همونطوراست که من درتصورم‌نقش‌کرده‌بودم.. بقول معروف در جبین‌او نور خواستگاری‌نمی‌بینم !

ریحانه چهره درهم‌کشید وباتلخی بدکتر گفت :

ـ فراموش‌نکنین‌آقای‌دکتر که من دوستش دارم . نامزدمه ... هرچه

هست برای زندگیم انتخابش کرده‌ام ومیتونم مردشایسته‌یی ازاوبسازم.
ودردل ازدکتر ناراحت شدکه حتماً ازحسدمحمو درا با دیدهٔ تحقیر و بدبینی نگریسته‌است .

***

هفتهٔ بعد جشن‌عروسی ریحانه ومحمود برپاشد . اولین‌دسته‌گل‌ازطرف دکترسیریوس برای ریحانه‌آمد. دکتر درکارت تبریکی که بسبدگل زده شده بود ضمناً نوشته بودکه برای مسافرت بامریکا از اوخداحافظی‌میکند .

ریحانه از رفتن‌دکتر بدلیل همکاری صمیمانه‌یی که بااوداشت و بخاطر انس‌و الفتی‌که بینشان ایجادشده‌بود دلگرفته‌شد اما بزودی نوازشهاوبوسه‌های محمود فکردکتر وهرفکر و خیال دیگر را ازسرش بیرون‌برد .

درشب عروسی‌وقتی که‌ریحانه باآنهمه‌زیبایی‌و طراوت‌بامحمودتنهاماند، اولین حرفی‌که محمود باوزد این‌بودکه بالحن پیروزمندانه‌یی گفت :

ــ دیدی آخر مـال خودم شدی؟ دیدی که‌باهمهٔ اذیتها ونازهایت آخر بچنگت‌آوردم ؟ حالا دیگه بمقصودم رسیدم .در حقیقت این‌پیروزی‌بزرگی بود برای‌من !

باآنکه محمود میخندید ریحانه احساس‌کردکه‌وی‌بالحنی‌خصمانه حرف میزند . نگرانی مبهمی در دلش پدیدآمدکه خود دلیلش را نمیدانست.

اما مرور زمان این‌نگرانی‌رابیشترو شدیدتر گرد. هنوز سه‌چهارماه‌از عروسیشان نگذشته‌بودکه محمود بیش ازپیش با زندگی هوس‌آلود تهران خو گرفت.زیبابود، پولداربود، عده‌یی‌دورش‌جمع شدندو اوماسك عشق‌وشوریدگی را از چهره‌اش برداشت. یکشب پس‌از بهانه‌جویی‌های بی‌معنی‌و گفت وشنودهای تند برای اینکه ریحانه‌را ناراحت کندگفت:

ــ توخیال‌کردی که‌واقعاً دوستت داشتم؟ نه‌جونم، کور خوندی! روزی هزارتا مثل‌تو پیش پام بخاطرپولم، بخاطر جوونیم ، بزانومیفتن ! اگه‌دیدی که زیاد پاپیت‌شدم واسه‌این‌بودکه از چنگ‌اون‌دکترا، اونایکه خیلی‌بهشون احترام میذاشتی و خیلی دور ورت می‌پلکیدن بیرونت بیارم! ... فهمیدی ؟ میخواستم اوناروخیت‌کرده باشم وبهشون بگم بله‌ماکه بقول خودشون الف‌رو از ب تشخیص نمیدیم میتونیم یه‌زن خوشگل و تحصیلکرده رو مطیع خودمون بکنیم!... بله خانم !.. حالاباید بنشینی وبسازی!.. من‌همینم که میبینی .

ریحانه آنشب تقریباً ساکت ماند. فکر کرد که محمود اینها را از راه لجبازی میگوید. کوشید تا بیشتر بااو مهربانی کند... بعد هم خشونتها و پرخاشهای محمود رابا حوصله وشکیبایی تحمل میکرد ودم نمیزد. شش هفت ماه از عروسیشان گذشته بود که یکروز پس‌از بیست و چهار ساعت کشیك در بیمارستان به‌خانه بازگشت‌ووارداطاق‌خوابش‌شد، لباس خوابش‌را مچاله شده وتختخوابش‌را درهم دید. خدمتکارشان بالحن دلسوزی وغمخواری گفت:

ـ خدا منو بکشه خانم جون که آقااینقدرناراحتتون میکنن!..مهمون داشتن. اونهم مهمون زن! بعدکه من‌خواستم تختخوابـو مرتب‌کنم سرم داد کشیدن که لازم‌نیست، خانم خودش‌شب میاددرست میکنه!

ریحانه‌که حاضر نبود دردِدلش را برای مادروکسانش بنویسد، آنشب‌پس ازگریهٔطولانی تصمیم گرفت‌برای دکترسیریوس نامه‌یی بعنوان درددل‌بنویسد. دکتر دراین مدت چندین نامه برایش داده بود، نامه هـای دوستانه، ودر هرنامه اشاره‌هایی بعشق خلل‌ناپذیر خودکرده بود وضمناً خواهش‌کرده بـود که ریحانه ماجرای زندگیش را برای اوبنویسد. ریحانه‌درجواب این‌نامه‌ها نوشته بودکه با اراده وایمان خلل‌ناپذیر مشغول زنـدگی است وسعی میکند زندگیش روزبروز بهترشود.

اما آنشب ریحانه آنچه دراینمدت ازدست محمودکشیده بود برای‌دکتر شرح داد وپس‌از همه اینها نوشت: «تصمیم دارم اورا اصلاح‌کنم. خدا مـرا برای تحمل دردها ورنجها آفریده است... یقین دارم‌کـه بالاخـره پیروز خواهم شد!..»

چندماه بعد ریحانه احساس‌کردکه باردارشده است. فکرکـرد کـه محمود حتماً خوشحال میشود وممکن است بعدهاکمتر تحقیرش‌کند. اما وقتی که‌باخوشحالی این خبر راباو داد محمود بالحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ خوب! حالا میگی چکارکنم؟.. تازه دردسرم بیشتر شده!..من‌که حوصله ندارم نق ونوق بچه رو‌گوش‌کنم... توهم‌که حتماً بایدسرکارت باشی برای اینکه حالا دیگه بی پول شدم و زورم نمیرسه همهٔ خرج زندگیمونو خودم‌بدم!

و فوراً لحنش را عوض کرد و آمـرانه گفت: راستی چقدر پس‌انداز داری؟

ـ مبلغی پس‌اندازکردم برای بچه‌مون . اگر تووضعت ناجوره حاضرم همشو بدم بتو !

محمود باهمان لحن زننده گفت :

ـ دیگه ناجوری ازاین بدتر نمیشه ! خوب ، برو هرچه داری از بانك بگیروبیار ... واسه یه‌معامله‌یی که درپیش دارم لازمه ... حتماً باید زودپول بدم ... همین امروز وفردا .

همانروز ریحانه مبلغی‌راکه پس‌اندازش بود از بانك‌گرفت وبه محمود داد ، اما محمود بلافاصله پس‌ازگرفتن پول رفت ویك‌هفته پیدایش نشد . پس ازآن معلوم شدکه بایك خانم برامسر رفته‌است . ریحانه را ناراحتی‌های ماه های آخر بارداری وعذابهایی که ازطرف محمودمیکشید ازپا انداخته بوداما این مجسمهٔ صبرومتانت هنوز ازمحمود شکوه‌یی نمیکرد ومحمود از اینهمه بردباری بیشتر جری میشد و بیشتر عذابش میداد .

نامه‌های دکترسیریوس مرتب برای ریحانه میرسید . پس‌از نامه‌یی که ریحانه درآن بدبختی هایش را شرح داده بود دکتر درنامه‌هایش یك زندگی شیرین راباو نوید میداد . اما ریحانه مثل اینکه‌باخدای خودش عهدکرده‌بود که حتی اگرکارش بجنون‌بکشد جزمحمود بمردی توجه نداشته باشد وهنوزهم ایمان داشت‌که میتواند محبت محمود رابخودش جلب‌کند واورا اصلاح‌کند .

وقتی‌که‌بچه‌که یك‌پسرزیبا بودبدنیاآمد ، ریحانه استقامت بیشتری‌برای نبرد زندگی درخود حس‌کرد ... حالادیگر تنها نبود : صاحب پسری‌شده‌بود که میتوانست دراین مبارزه بمادرش کمك‌کند .

محمود باهمه بی‌بندوباری وبی‌اعتنایی وقتیکه پسرش رادرآغوش گرفت احساس محبت‌بی‌اندازه‌یی‌باوکرد، اماهنوز نسبت بریحانه همان روش‌ظالمانه را داشت . ریحانه تصور میکردکه وجـود این بچه سازشی بین آنها ایجـاد خواهدکردومحمود بااحساس مقام پدری حقارتی راکه خواه و ناخواه بدلیل بیسوادی خودش ومعلومات زنش در خـود احساس میکند وهمین اورا شکنجه میدهدکمتر حس خواهدکرد . امااین امیدش بزودی زائل شد ، محمود روز بروز هرچه بیشتر بپسرش علاقه پیدا میکرد بیشتر از ریحانـه منزجر میشد . اما این‌زن رنج‌کشیده که در نتیجهٔ ناملایمات این دو سه سال بقدر ده سال شکسته شده بود، بازهم باهمان سکوت وبردباری‌شاهدکارهای ناشایست‌محمود

بود ، حمید پسرشان کم کم زبان باز کرده بود ، وشیرین زبانی میکرد . فقط او بود که باعث میشد گاهی این زن وشوهر همدیگر را ببینند .

****

همانسال چند روز بعید نوروز مانده محمود بریحانه گفت :

ـ من بیك مسافرت چند روزه میروم!

ریحانه برای اولین بار بالحن گله واعتراض گفت :

ـ پارسال هم توشب اول‌سال خونه‌نبودی ، به بهانه رشت رفتی‌بآبادان، اما امسال دلم‌میخواد که توی خونه‌باشی . حمیدجون میخواد سال‌نو توی‌بغل پدرش باشه . اگه‌بمن اهمیت نمیدی بخاطر حمید ازرفتن منصرف شو.. آخه اینقدر بی‌انصاف نباش !

محمود رگهای گردنش ازعصبانیت درشت شد وباصدای گوشخراشی که بچه را ترساند گفت :

ـ نفهمیدم ؟ ازکی تاحالاخانم واسهٔ من تکلیف معلوم میکنن !.. اصلا توچه حق داری که حرف‌میزنی ؟ یك کلمه دیگه بگی چنون تودهنت میزنم که حرف زدنو فراموش کنی!

ریحانه که توهین‌های اورا باصبری کشنده تحمل میکـرد ، در حالیکه رنگ بچهره‌اش نمانده بود ، بازهم باملایمت گفت :

ـ تاحالا هرچه گفتی وهرچه کردی صبر کردم فقط بخاطراینکه بتو ثابت کنم که‌بزندگیم وفادارم‌وبحقوق زناشوییمان‌احترام میگذارم. وقتیکه بچه‌مون بدنیا اومد این‌امیدو داشتم که‌بخاطرمقام مقدس‌مادری در نظرت‌عزیز ومحترم بشم اما تونمیخواهی، حتماً نمیخواهی که زندگیمون با‌بودن این‌بچه باگرمی‌و محبت بگذره .خوب‌محمود : تاحالاهرچه‌تو گفتی مطیع بودم اما از حالا دیگه نمیتونم یك لحظه‌هم رنجهایی‌رو که از تومیبرم تحمل کنم ... ازحالادیگـه نه ریحانه‌یی برای توو‌جود داره ونه بچه‌یی ... پسرمو‌بخاطر اینکه کوچکه و احتیاج‌بپرستاری داره تامدتی پیش‌خودم نگهمیدارم . بعدم هرچی قانون‌حکم کنه تسلیمم !

فشارگریه واندوه کلماتش رامحومیکرد امامحمودنماندتاباقی حرفهای ریحانه‌رابشنود... دررا بهم‌زد وباطاق‌دیگررفت .لحظه‌یی بعددررا بازکرد و باخشونت‌وعربده کنان گفت:

ـ زود، خیلی زود برو، هر جهنم که دلت میخواد ... بچه‌رم ببر ... من حوصله ندارم ... زود برو بهمون خراب‌شده‌یی که بیشتر عمر تو توش گذروندی وخوش بودی ... توی همون مریضخونه که خاکشو سرمه‌ٔ چشمت! .. میکنی زود گورتو گم کن! بروپیش همون دکترای رنگارنگ که ازت خوششون میاد!

ریحانه همانشب باچمدان لباسش از خانه بیرون‌رفت و بخانهٔ یکی ازاقوام مادرش که در تهران سکونت داشت پناه بردو کم‌وبیش جریان را تعریف کرد. همان‌شب نامه‌یی برای دکترسیریوس نوشت وتمام‌ماجرارا شرح‌داد، امافراموش کرد نشانی‌جدیدش‌را پشت‌پاکت بنویسد. پیش‌ازآن نامه‌های دکتربخانهٔ شوهرش میرسیدوچون محمود تقریباً همیشه بعداز نصف‌شب بخانه‌می‌آمد. همیشه نامه‌هاراخود ریحانه دریافت میکرد.

ریحانه محمود را دوست میداشت، اوپدرطفلش بود. اولین عشقش بود. حالاکه طی سه‌چهار سال نتوانسته بود اورا نسبت خودش مهربان کند مثل این بود که شکستی بزرگ در زندگیش خورده است. همانوقت ضمن نامهٔ رقت‌انگیزش برای دکتر نوشت: «تصمیم‌داشتم بااومبارزه کنم بلکه قدر زندگیش. وقدرمرا بداند. اما افسوس که همه زحماتم بی‌حاصل ماند. اوحتی نسبت به‌پسرش محبتی ندارد. از این‌ببعد زحمت و رنجم بیشتر خواهد بود. از عشقی که به‌پسرم دارم نیرو خواهم گرفت و باز بااین‌مردناجوانمرد مبارزه خواهم کرد. ازخدا میخواهم که‌موفقم گرداند.»

پس ازگردش عید همینکه خبریافت محمود ازسفر بازگشته است بخانه رفت. بازهم‌سعی کرد مهربانی کند. بازهم سکوت و بردباری کرد، بازهم در راه مبارزه‌اش بامحمود تدبیرهایی بکاربرد ولی نتیجه نداشت ... چند دفعه محمود نعره‌زنان هرچه بدهنش آمدباوگفت. یکدفعه کار را به‌آنجا کشاند که خواست کتکش بزند. ریحانه بازهم بچه‌اش‌را برداشت و ازخانه رفت، دوروز بعد محمود به‌ریحانه در بیمارستان تلفن کرد که برای طلاق‌دادن حاضر است.

مراسم‌طلاق باسکوتی‌کامل برگزارشد. ریحانه بانگاهی که یکدنیاسرزنش وافسوس بود از محمود خداحافظی کرد وپس‌از چند روز تفکر دردناک بخود تحمیل کرد که دل‌از محمود برکند... بادست‌و دل‌لرزان نامه‌یی برای دکتر نوشت‌و اعلام‌داشت که در مبارزه‌اش شکست خورده‌است و بامریکاخواهد آمد. بعدباکمك دوستان وآشنایانش کارهایش را بسرعت انجام داد و مهیای حرکت‌شد.

محمود که پس ازطلاق گفتن ریحانه خدمتکارش راهم جواب کرده بود یك شب چون درخانه رابازکرد ووارد شد پشت در چندمجله و چند روزنامه ویك پاکت دید. بابی‌اعتنایی همه‌را برداشت وباطاق برد. آنشب کسالت‌داشت‌وقدری زودتر آمده بود. لخت‌شدو خودش‌را روی‌تخت انداخت. چشمش بپاکت سربسته‌یی خورد. پاکت‌پست‌هوایی‌خارجی بود. برداشت ونگاهی‌بآن انداخت و تااسم ریحانه‌را روی پاکت‌دید بایك‌حرکت سریع روی تخت نشست و پاکت را باز کرد. این‌نامه‌یی بود که دکتر در جواب نامه قبلی ریحانه نوشته‌بود.

باضربان قلب و باچشمان دریده از خشم شروع بخواندن نامه‌کرد:

ـ عزیزم ریحانه، الان انامه‌ات‌را تمام‌کردم وباورکن ازتأثر و حیرت میلرزم. حیرت‌ازاینکه‌توچه‌فکر میکنی‌وچرااینقدرروی فکر خودت سماجت داری! اول این‌را بگویم‌که نسبت بتوهمانم‌که بودم. روز وشب خیالی‌جزتو ندارم، آنقدر دوستت میدارم‌که حاضرم همه جان‌وهستیم را وقف تأمین سعادت توکنم. توخود نمیدانی‌که چه‌موجود بزرگوار و ذیقیمتی هستی.. من میدانم که دراین‌دنیایك‌زن‌دیگرهم پیدانمیشودکه مثل‌تواینقدردوست داشتنی واینقدر بزرگوارباشد! فقط ظلم‌میکنی‌هم درحق خودت وهم درحق‌من! دیوانه شده‌ام از اینکه نوشته‌بی‌باهمه این‌عذابها و بدبختی‌ها که ازدست شوهرت میکشی‌بازهم دوستش‌میداری‌وبازهم میخواهی‌ولو بقیمت‌جانت برای‌اصلاح‌او نبردکنی! این‌نبرد بقیمت‌جانت‌تمام‌خواهدشد. کدام رذالت‌ودنائت وناجوانمردی‌دردنیاوجوددارد که‌شوهرت نکرده‌است؟اینهمه‌بی‌شرمی، اینهمه بیرحمی، اینهمه رسوایی، اینهمه هوسرانی نسبت بزنی محبوب وعزیزو فداکار مثل‌تو، اینهمه اهانت و تحقیر که این مرد برجان پاکیزهٔ‌تو واردمی‌آورد بخدا که در تاریخ زناشویی دنیا نظیر ندارد. بازهم تومیخواهی بسازی وبمانی؟ بازهم نمیخواهی از این مرد اصلاح ناپذیر جداشوی‌وپیش‌من بیایی‌که جان برکف در انتظارت هستم تاهمهٔ هستیم را در راه خوشبختیت بدهم؟.. بازهم بااینهمه حرارت، وبنظر من با این همه لجاجت، مینویسی که‌دوستش‌داری؟..

دیگرچشم محمود باقی نامه‌را ندید، ازاولین‌کلمات دندانهایش‌روی‌هم فشرده و چشمهایش خیره‌شده‌بود. بزودی چیزی مثل یك بغض شدید قلبش را در فشارگذاشت. رعشه‌یی برتنش افتاده بودکه دم‌بدم سخت‌تر میشد. رنگش برافروخته بود و صورتش مثل‌این‌بودکه ورم کرده است... باینجاکه رسید

بغش ترکید و اشکش جاری شد. پریشان و شرمگین شده بود. کلمات کاغذ دکترسیریوس هر کدام مثل یك صحنهٔ وسیع، اعمال قبیحش را، ظلمهایش را، ناجوانمردی هایش را، درنظرش مجسم میکرد... دستش را باکاغذ برزانویش فشرد. مثل اینکه از خود نفرت پیدا کرده باشد. دست دیگرش را مشت کرد و روی زانوی دیگرش زد و باآه و افسوس واشکریزان گفت:

ـ ریحان! پس دوستم داشتی؟ همیشه بفکرم بودی؟ پس چرا من... چرانمی فهمیدم! چراکور بودم؟.. وه که چه‌بدبختم! چه‌بیچاره‌ام!..

وبا صدای بلندگریست. این گریه مثل‌سربازکردن جراحت‌دردناکی بودکه مدتهااو رادر عذاب گذاشته بود. بلندشد بااین تصمیم که همان شبانه سراغ ریحانه‌برود، امادیروقت بود. فکر کرد که وی‌حتماً خوابیده‌است. با خود گفت:

ـ صبح‌زود میروم. روی دست وپایش میافتم.

وباقلب‌فشرده‌وچشم اشکبارباقی نامه‌راکه‌چهارصفحه بودخواند. روحش متلاطم تروتصمیمش راسخ ترشد.

صبح‌زود به بیمارستان تلفن‌کرد در این امیدکه ریحانه شب را کشیك داشته ودر بیمارستان است اما باو گفتندکه ریحانه امروز تا نیمساعت دیگر بامریکا پرواز میکند.

دنیاپیش چشم‌محمود سیاه‌شد. بانهایت اضطراب وبیقراری گفت:

ـ ای‌داد وبیداد! ریحانه میرود! ای‌دل غافل! عجب‌دیوانه بودم!

نفهمید باچه عجله خودش رابفرودگاه رساند. وقتی‌وارد فرودگاه‌شد که‌گوینده اعلام‌میکرد مسافرین نیویورك به‌گمرك بروند. محمودبااضطراب وهیجان اینسو وآنسو دوید تاجلودرگمرك ریحانه را دیدکه پسرش‌را در بغل گرفته وباهمان چهرهٔ‌ملکوتی، باهمان زیبایی مسحورکننده اماپریده رنگ و افسرده، بانگاه بهت‌آلود بایکی ازاقوامش صحبت میکند.

محمود باپای لرزان خودش راباو رساند. حمیدزودترمتوجه‌پدرش‌شد، باصدای شیرین کودکانه‌اش دادزد:

ـ بابا... بابا...

محمود جلوریحانه ایستاد. اشك بفراوانی برهمه‌چهره‌اش روان بود. باشرمساری به‌ریحانه نگاه‌میکرد وسراپا میلرزید.

ریحانه چون محمود رابا آن پریشانی و آشفتگی دید دریك آن همه

کدورت‌ها وهمه‌غمهایش را فراموش کرد . چون دید که پسرش بطرف محمود پرواز میکند از تأثر وشادی‌مرتعش شدواشك بچشمش آمد. بایك‌نگاه به محمود گفت که هنوزباو وفادار است .

محمودچندلحظه همانطور نگاه کرد. بعدطاقتش تمام‌شد بغضش‌ترکید: بی‌اعتناءبه‌جمعیتی که دورشان جمع‌شده بودند واین صحنه رابا حیرت تماشا میکردند بطرف ریحانه‌رفت ، گریه‌کنان خودداروی‌پای اوانداخت وباصدایی که‌همهٔ تماشاچیان رامتأثر کردگفت :

ـ نرو ... ریحان‌جان ! نرو ...

صحنهٔ عجیبی بودکه نظم‌فرودگاه رابر هم‌زده‌بود ... مردم‌ازهمدیگر می‌پرسیدند که موضوع چیست ؟

بسیاری ازچشم‌ها آشك‌آلود شده بود .

***

سه‌روز بعدریحانه باحضور شوهرمحبوبش ضمن‌نامهٔ کوتاهی برای‌دکتر سیروس نوشت :

«... پیش از هرچیز دیگر باید ازشما تشکر کنم ... نامهٔ شما بودکه مبارزهٔ طولانی مراناگهان به‌نتیجه رساند واز آن بالاتر مهر خلل ناپذیر شما بودکه همیشه بطورعجیبی تقویتم میکردکه مبارزه کنم . مبارزه‌یی باارزش : چشم‌پوشیدن ازعشق مردمهربان شایستهٔفداکاری مثل‌شما برای‌اصلاح موجودی که‌امروز دیگراثری ازبدیهایش دروجود شوهردلبندم محمودپیدا نمیشود... شماهم بایدخوشحال باشید، چون‌چیزی جزخوشبختی‌من نمیخواستید وحالا... من‌خوشبختم ... خوشبختم...»

پایان

تقلاها

ـ ازحال‌زارم خبر نداره . یه‌قرانه!
به‌اشك چشمم نظر نداره .. یه قرانه .
تصنیفهای جدیده ! بکه هی ! نیگا کن
چه خبره ! انگار همه مردم پول پیدا
کردن ! ببین چطو دارن هول هولکی
چیز میخرن ! خوش بحالشون ! جای‌ننم خالی‌که ببینه ایناچطو پولاشونو دور میریزن ! طفلی‌ننم‌که هیچوقت ازاین پولابخوابم ندیده!.، ای‌ساربون‌آهسته رون یارازبرم رفت... یه‌قرانه، اکه‌باین شانس ! یکی‌ام پیدانمیشه یه قرون واسهٔ مامایه بره ؟ خوب دیگه ما جزو آشغال پاشغالا هستیم ؟.، اما ولش داش حسین !..

همینطورکه باخودش حرف‌میزد وکتابچه‌های‌تصنیف بمردم‌عرضه‌میکرد تنهٔ‌محکمی خورد و جلودهنهٔ بازار توی گل ولجن افتاد وکتابچه‌های تصنیفش روی‌زمین پخش‌شد . اماباز هم‌خلق‌خوشش راازدست‌نداد. روی‌زمین‌خزید؛ دستش‌را درازکرد تا دفترچه‌ها راجمع‌کند: ناگهان دستش‌زیرپاشنهٔ میخ‌دار کفش‌یکی ازعابرین رفت. دادش بهوابلند شدوگفت :

ـ لامصبا مگه‌کورین ؟ دستمو له‌کردین !

دردتوی دلش پیچید وازنك انگشتش خون بیرون زد؛ بی اختیار دست آلوده‌اش رابدهان برد .

ـ حیوونکی !... ببین مامان دستشو خون انداختی !

پسرك تصنیف فروش سربلندکرد، دخترده پانزده‌سالهٔ تروتمیزقشنگی رادید، باچشمان آبی‌وموهای بورحلقه حلقه‌که بادلسوزی‌نگاهش میکند.مادر دخترك هم‌نگاهی به‌حسین کردوبااخمی‌محبت‌آمیز گفت :

ـ آخه پسرجون، تو ، تودست وپای مردم چیکارداری !... خوب یه‌وقتم آدم نمیفهمه لگدت میکنه !

دست توی کیفش کرد ویك اسکناس دوتومانی بیرون آورد و گفت :

ـ حالا بیاجونم اینو بگیر .

حسین که برخاسته بودوچشم ازصورت دخترك برنمیداشت تکانی بسرش دادو گفت :

ـ نه‌خانوم ماگدا نیستم ! ماکاسبیم !

دخترك خندهٔ شیرینی کرد و گفت :

ـ مامان جون، ازش‌از این کتابچه‌ها میخریم .

وروبه حسین کرد و گفت :

ـ باندازهٔ همین دوتومن ازاینا بده ... ازخوب خوباش !

ـ حسین گفت ، مگه میشه خانوم ؟ همهٔ اینا یه‌جوره ... شما یه‌دونه بخرین ...

دستش رابایك کتابچهٔ تصنیف پیش آورد ودخترك‌ازکیف خودش‌یك دانه یك‌ریالی درآورد وباوداد ..

حسین یك‌نگاه دیگربه دخترك کرد ونگاهی‌هم بلباسهای مندرس‌خودش که گل آلودهم شده‌بود انداخت وشاید اولین‌دفعه درعمرش ازپی‌بردن بفقرو فلاکتش درمقابل چهرهٔزیبا وروشن ولباس‌پاکیزهٔ یك‌دخترخجالت کشید...

اماباز هم‌باهمان طبع‌شوخ وروح‌راضی‌اززندگی،موهای‌چرك‌تابدارش‌را ازپیشانیش عقب‌زد وباخنده گفت :

ـ چه‌ریختی پیداکردم !.. درست مث‌حاجی فیروز شدم !

دخترك نگاهی باوکرد، مثل اینکه این کلام راشنیده استودر جوابش می گوید : نه! خیلی‌هم خوشگلی !

ـ اما این نگاه‌مهربانی‌فقط چندثانیه طول کشید .دخترك دورشد .حسین آهی کشید و گفت :

ـ خدایا بنازم‌باین همه‌سلیقه؟.. آخدا، حتماً وقتی که میخواستی‌مارو خلق کنی اوقاتت تلخ‌بوده ... امااینا رو،اوه ! چی‌بگم ؟ خب.اقلا خوبه ؟ آدم‌اینارو که می بینه یه‌خورده دلش‌وامیشه ...

دردانگشتش‌بیادش‌آورد که بایداین خیالات راازسرش‌دورکند . نگاهی

بانگشتش که خون‌زیر ناخنش مرده بودکرد و گفت :

ـ آخ لاکردار ! همون دستم‌له شده‌که باس‌باهاش مشق‌بنویسم !.. اما ولش ؟. هرجور باشه‌دوسه تامشقمومینویسم ... اماعجب چشائی‌داشت ؟.مث کجی‌آبی بود ؟... آخ‌که بسوزه‌این شانس !..

انگشت دردناکش را با دستمال پاره‌اش بست‌وبا صدای بلند فریاد زد: «ای‌کاروون آهسته رون، یاراز برم‌رفت» یه‌قرانه !

بطرف بازار کفاشها راه افتاد . چند قدمی که رفت یادش آمد که مادرش گفته بود اگر پول وپله‌یی‌گیر آورد یك‌جفت جوراب برایش بخرد. جیبهایش راگشت . ازهر جیب کت و شلوارش مقداری یك ریالی وده شاهی بیرون آورد .

کنار دیوار چمباتمه زدو بعد از شمردن پولها بلندشد ، جفتکی‌از روی خوشحالی زدو گفت :

ـ بنازم باین‌شانس!درست جفت جفته! ده‌قرون پول‌جوراب وشش‌قرونشم نون‌وچیزهای دیگش... یاحق! بزنیم بریم که ننه‌ه‌دلش خوش‌بشه !

وبازبا صدای‌گرم وپرنشاطش خواند: ازحال زارم... یه‌قرانه ...

دوباره باخودش‌گفت : راستیم‌که آحسین ازحال زارت یاروچش آبیه خبر نداره !..

از بازارکفاشها بطرف پایین رفت . هرشب این راه را طی میکرد . خانه‌اش‌ته بازارچۀعباس آبادبود : اطاق‌کوچکی ازمشهدی صفرعطار کرایه کرده بودند .

چون‌حسین باطاق محقرشان واردشد مادرش زیوربا خوشحالی‌جلوآمد وبامحبت به‌سلام بچه‌اش جواب گفت وصورت اورا بوسید .

حسین باغروری مردانه‌کاغذی راکه جوراب درآن بسته‌شده بودبدست مادرش دادو گفت :

ـ ننه. باس ببخشی‌ها ! میخواسم بهترشو بخرم ... سلیقه‌شو دارم ننه ، اماخوب دیگه‌پدر بی‌پولی بسوزه .

زیورکه اشك‌خوشحالی درچشمانش جمع‌شده بود گفت :

ـ حسین جون، پسرم، هرچی‌تو برام بگیری ازاون بهتر تودنیا پیدا نمیشه ... مادرخدا روشکر که عرضه داری ، ومث‌آقاها واسۀ مادرت چیز میخری ... خیر ببینی !..

ناگهان چشمش به‌انگشت بستهٔ حسین افتاد وبا نگرانی گفت :

ـ خدا بکشدم، دستت‌چی‌شده ؟

حسین که دردانگشتش رافراموش کرده بود گفت :

ـ هیچی ننه‌جون، چیزی‌نیست : فقطیه چشم دار جلوپاشو ندید ودستمو له‌کرد ... امانَنه نمیدونی چه‌دختر خوشگلی باهاش‌بود ! دلم‌میخواست‌دستم زیر کفش اون‌میرفت وهمش له‌میشد !..

زیورچشمش راپایین انداخت،خندهٔ ملایمی کرد، سپس نگاه تأثرآلودی بچهرهٔ زیبای پسرش کرد و گفت :

ـ ننه‌توحالاخیلی زوده‌ازاین حرفا بزنی ... ببینم:حالانمیتونی‌مشقاتو بنویسی ؟

ـ به! چرانَنه جون.. تاصب می‌نویسم... بایس بنویسم !

ودر دلش گفت: بایس بنویسم‌تا آدم‌بشم. چشمای‌آبی دختره‌دردانگشتمو ازیادم میبره. بایس اونقدر بنویسم‌تابتونم یه‌روز یه‌کاغذ واسش‌بنویسم، باهاش درد دل کنم ...

بعد خنده‌یی‌کرد ویك‌شیشکی بخودش بست‌وتوی دلش‌گفت :

ـ زکی !.. عجب‌دل خوشی‌داری آحسین .. یارو گذاشت‌رفت... دیگه‌کجا میتونی پیداش کنی ؟. اماخب، دنیارو چه‌دیدی !.

***

حاجی باصورت سرخ‌وچاق وشکم گنده‌اش جلو پنجرهٔ وسطی پنج دری نشسته بود وبا اخم‌و غرولند میگفت :

ـ دختره حیانمیکنه، شرم‌نمیکنه ، خیال‌میکنه اینجاگداخونس!آخه بهش‌بگو پدرت خوب مادرت خوب، مگه‌تو نمیدونی این‌روزا یه‌الف بچه‌رو به‌ثمر رسوندن‌کار حضرت فیله ! حالاما اومدیم محض رضای خدا دست زیر بالش‌کنیم ، اماخانم او نقدر افاده داره‌که انگار نوهٔ اتابکه ! آخه بگوچه مرگته ؟.. هرروزیا خودش ناخوشه یابچش ، اونم‌این بچهٔ نحس بدقدمش‌که برادر نازنینمو نفله‌کرد !.

حاجی‌آقاپس‌ازاین نطق‌غرا دوسه‌تا پك‌محکم بقلیان‌که همانوقت‌حلوش گذاشته شدزد، پس‌ازسرفه‌یی طولانی همه دق‌دلش‌را بایك‌تف‌از پنجره بیرون انداخت، تکیه‌به پشتی‌داد ونفس‌نفس زنان‌بزن جوانی که آنطرف اطاق جلو

سینی سماور نشسته بود کرد و گفت :

ــ قدسی، یه‌چایی دیگه بیریز ببینم .

قدسی، زن‌حاجی، که چادر نماز چیت خالدارش‌راروی شانه‌اش انداخته بودیك چای‌ریخت وجلوحاجی گذاشت و باتردید واضطراب ازعصبانیت‌حاجی گفت :

ــ حاجی‌جون، حالا جوش نزنین. خوب، زیوربنیه‌قوۀ اونوقتاشو نداره، خودش که دلش نمیخواد ناخوش بشه. رضام یه‌بچۀلاغر ومردنیه. اما خوب، واسۀما زیورکمك خوبیه.. آخه‌میدونین، گاهی وقتا طلعتومیدم بهش نیگر میداره: خودم بکارم میرسم .

ــ چی گفتی ؟ خجالت بکش ضعیفه !.. زنی‌که زن‌باشه یه‌تنه هف هشتا بچۀقد ونیمقدو نیگرمیداره ! حالاتو بایه‌دونه بچت کمکم میخوایی؟ لابدفردا خانوم‌لله ونوکرم لازم دارن !. میدونی؟ این‌چیزا ، بامزاج‌من جورنمیاد . باس‌تکلیف همه‌تونومعلوم‌کنم. این‌دختره زیورمیباس ازاینجا بره!خدابیامرز برادرم‌وقتی‌مرد که خم‌طلا واسم نذاشت تااز زن وبچش نیگرداری‌کنم .. منم یه‌کاسب یه‌لاقبام، خودمو نمیتونم جمع‌آوری کنم.! بهش‌بگو بره‌ولایتش‌همونجا که‌خودشو بیخ ریش برادرم بست . بچه شم ورداره ببره. بازاونجاها میتونن یه‌کار وکاسبی پیداکنن .

قدسی چون‌هوا راپس دید ببهانۀ سرزدن به طلعت دختریك ساله‌اش از جابلند شدواز اطاق پنجدری به راهرو رفت‌ودر دلش چند بدوبیراه به‌حاجی گفت. وقتی که واردحیاط شدزن جوان‌رنگ‌پریده‌یی ازپله‌های آشپزخانه‌بالا آمدو بقدسی گفت :

ــ مثاینکه صدای حاجی‌آقا میومد .. بازسرما دعوا شده‌بود ؟

ــ خودت‌که میدونی زیور جون ، دیگه‌من چی‌بگم!.. اصلا این مرد انصاف‌نداره ... تویه‌کاغذ واسه داداشت بنویس‌بیاد ببردت .. منکه از دست غروغر این‌مرد خسته شدم .

زیور سرش‌را پایین‌انداخت ودرهمان حال گفت :

ــ نه‌قدسی خانم، خدای ما بزرگه . من‌وحسین‌ازاینجامیریم ، اماخدا خودش‌تقاص‌میکشه. واسۀاینکه خدابیامرز محسن‌آقاپدربچم‌پولاش پیش‌حاجی آقا بود وسفارش من وحسینو به حاجی‌کرده بود. حالام‌ما حرفی نداریم .اما

من به دهات نمیرم .. گذشت اونوقتی که زن‌مباشر بودم؛ حالابا چه‌رویی‌میتونم به‌دهات برم؟ اگه اینجا کلفتی کنم بهتراز اونه که برم‌توولایتم دشمن شادشم.
حسین‌حالش خوب‌شده ؛ بچم دیشب عرق کرده ، همین روزا میریم. دیروز به خدیجه‌سلطان دلاك حموم گفتم یه‌اطاق‌مناسب واسم پیدا کنه، ایشاءاله فرداپس فردا ماميريم !

اشکش را پاك کردو بطرف اطاق کوچکی که در گوشهٔ حیاط بودرفت. قدسی‌هم‌با تأثروغصه باطاقش‌بازگشت ...

زیور دو روزبعد خانهٔ‌حاجی‌راترك گفت: خانهٔ‌برادر شوهری‌راکه پس ازمرگ شوهرش بااو وبچه‌اش‌بامنتهای ظلم و شقاوت رفتارکرده بود . اثاثهٔ ناچیزش‌را باپسرسه‌ساله‌اش‌برداشت و پس‌ازخداحافظی ازقدسی که‌زن مهربانی بود و نسبت بهم‌علاقه‌داشتند بطرف‌سرنوشت نامعلومش رفت .

سالهاگذشت‌و زیور باکاروزحمت مداوم توانست پسرش‌را که ازچشمش بیشتر دوست داشت بزرگ کند. زیور سالهای اول گاهی بسراغ قدسی میرفت اما همیشه از روبروشدن باحاجی احتراز داشت . قدسی محبت زیور رادردل داشت و دلش‌بحال‌اومیسوخت امااز ترس‌حاجی نمی‌توانست‌بسراغش‌رودو بهمین جهت کم کم زیورهم بسراغ اونرفت . خودش‌ماند وپسرش.

حسین‌پسر شوخ وبانشاطی‌بود. تاکوچك‌بود مادرش‌فقیرتراز آن بود که بتواند بدبستانش‌بگذارد اماچون به‌دوازده‌سیزده سالگی رسید نقص بی‌سوادی را احساس کرد و به‌اکابر رفت: ازهمان‌وقت‌ها‌تصنیف فروش‌بود، یکی‌دوسال جز این‌کاری‌نداشت . شبهایی که کارش زودترتمام میشد، یعنی‌درآمدروزش به‌دوسه تومان میرسید به‌کلاس اکابرمیرفت وباهوش سرشاری که داشت زودپیشرفت میکرد. اما فروش دفترچه های تصنیف‌را باميل خودش قبول‌کرده بود چون باصدای خوشی‌که داشت وباشوخ طبعیش میتوانست مشتری بیشتری پیداکند .

حسین ازآنروزکه دخترك چشم‌آبی‌را دیده‌بود محل کارش را در همان حدود دهنهٔ بازار قرارداده بود باميدآنکه یکبار دیگر چهرهٔ روشن وزیبای دخترك‌را ببیند... هرروزصدهادفعه جلودهنهٔ بازار بزرگ میرفت‌و برمیگشت و تصنیف‌هارا باسوزوگداز بیشتری میخواند و دفترهارا میفروخت و چشمانش باامیدواری درجستجوی گمشده‌اش دودو میزد. شب که میشدو جلوبازارخلوت میشد، احساس دلتنگی‌میکرد اماهرگزیأس بدلش راه‌نمیداد ، بلکه‌امیدواری

بیشتری بخود میداد که دخترك چشم آبی‌را خواهددید. هرشب باخط بدوانشاء واملاء پرغلطش، بخاطردلش، برای‌او، برای دختری که نقطهٔ درخشان امید زندگیش بود در دفتری که‌برای همین مقصود خریده بود نامه‌هایی مینوشت وبادلدار گمشده‌اش که به‌خیال بیشترشبیه بود درد دل‌میکرد.

ضمناً این‌پسرك‌حساس وزنده‌دل میدانست که عمویش‌چه‌ناجوانمردی در حق خودو مادرش کرده‌است. بزرگترین آرزویش این‌بود که روزی بتواند به عموی‌بیرحمش‌ثابت کند که بی‌احتیاج‌داشتن باوو باهمت‌خودش‌بجایی‌رسیده‌است. زیور هروقت از پدرحسین‌صحبت‌میکردمیگفت:

ـ حسین‌جون، پدرت آقا بود، باسواد بود، وقتی که‌اومدتوی‌ده، همه‌فهمیدن که‌چه‌آدم باشرفیه. چشم به‌زن وبچهٔ‌مردم نمیانداخت. پیشکشیهاروقبول نمی‌کرد، به‌رعیت ظلم نمیکرد: وقت‌محصول جمع کردن انصاف داشت. وقتی که منو از بابام خواستگاری کردهمه‌ماتشون‌برده بود که چطورشده میزمحسن خان مباشراملاك‌ارباب میخواد به‌دختر دهاتی‌رو بگیره. اما بابات‌منودوست داشت. آخ که‌چه‌روزگار شیرین وخوشی داشتیم! ناحق‌و ناروا یه‌تب‌وامونده افتاد بجونش‌وخورده‌خورده ازپا انداختش. اماهرچی بخوایی‌عموی‌بی‌انصافت نامردی‌کرد! خدا تودل‌این‌آدم‌رحم‌و مروت نذاشته! . بابات کلی‌پول‌داشت که همه‌روبه‌عموت‌سپرده‌بود واسهٔ‌تو. اما این بی‌انصاف پولارو خورد و مارو بیرون کرد.

حسین یك روز در جواب این حرف های مادرش پوزخندی زد و گفت:

ـ مگه حالا چمونه ننه؟ خیلیم خوشیم! غصه‌نخور، حاجیت حالادیگه چارده پونزده سالشه و خودش‌یه‌پانون در آره! حالام‌صبر کن ایشاالله‌همچی تو دهنی باین لامروت بزنم که حظ کنی! میدونی ننه؟... اصلا دلم نمیخواد حرفشو بزنی!

ده‌پونزده ماه گذشت‌و دخترچشم آبی پیداش نشد. مدتها حسین هرچه تصنیف خواند و تصنیف فروخت به‌مرادش نرسید. مرادش این بود که یکبار دیگر دخترك را ببیند. چندماه‌قبل پیش خودش فکر کرده‌بود:

ـ اصلا این تصنیف فروشی کار پرخیر و برکتی نیس!.. خوبه یه‌جعبه بگیرم توش چیزایی بذارم‌که بدرد زناودخترا بخوره!

یك‌رفیق داشت که‌اسمش تقی‌بود و دستفروشی میکرد. بکمك او که پس

درستی بود یك جعبه تهیه کرد، از بعضی مغازه‌ها جنس‌های زنانه ودخترانه گرفت و همانجا دم بازار مشغول کاسبی شد. اما همــه حسین را همان تصنیف فروش میشناختند. او باز هم با صدای خوشش و با خواندن تصنیف جلب مشتــری می کرد. صدایش ازوقتی که جوهر عشق گرفته بود باحال تروجالب ترشده بود.

خوش رفتاری وشوق طبیعیش نیزمثل آوازش برای مردم جالب بود. کارو کسبش زود پیشرفت می کرد وجعبه‌اش بزرگترو پرتر میشد تاآنکه توانست یك میز تهیه کند.

هرروز بانشاط بیشتری پشت میزش میایستاد و بازهم با همان امید مبهم ولی زوال ناپذیرچشم براه داشت و مواظب رفت‌وآمدمردم بودشاید دخترچشم آبی را ببیند وگاه که دلش تنگ میشدمیگفت:

ـ آخه‌تو کجایی بااون‌چشای آبیت؟آخه چرا نمی‌آیی تاگوشوارهٔ رنگ چشات بهت بدم.

یك روز برفیقش گفت:

ـ تقی‌جون، میشه‌آدم یه‌روز به‌آرزوش برسه؟

تقی پسرك چاق‌وچله پف کرده آهی کشید و گفت:

ـ اصلاحسین‌جون، آرزو یعنی‌چی؟ من‌فکر میکنم آرزو یعنی یه‌شکم‌سیرو یه‌جای‌راحت واسهٔ‌خوابیدن: و ترس‌نداشتن‌ازعقب‌موندن کرایه‌خونه... مگه دیگه‌غیر از اینام‌آرزویی‌هس؟

حسین خندهٔ حزن‌آلودی کردوبا دستش به‌پشت تقی زدو گفت:

ـ نصف بیشترمردم همین چیزارو از خدا میخوان اما یه چیزای دیگه هم هس که‌تو کله‌پوك نمیفهمی... نمیفهمی جونم‌دیگه: نمی‌فهمی..

آنسال از یك ماه بعیدنوروز مانده مثل همیشه دهنهٔ بازار محشری بود از فروشنده‌های دوره گرد پرجنجال‌و پرنشاط و ازدحام‌مردم که برای خرید عیدآمده بودند، حسین هرروز صبح پشت‌بساطش میایستاد.. یکی دوماه بود که‌کاروبارش بالاگرفته، میزش بزرگتر و مشتریش‌زیادتر شده بود. دیگر آن پسرك تصنیف‌فروش ژنده‌پوش نبود، یك‌جوان خوشگل پاك‌وپاکیزه‌وبانشاط بود اما همیشه درچشمان‌بانفوذ و کنجکاوش‌اثری ازیك‌غم‌پنهانی‌دیده‌میشد. ازآنروز که دخترك‌را دیده بود یك‌سال ونیم می گذشت اما باز امید دیدن اویك‌لحظه هم از جانش بیرون نمیرفت.

یك‌روز طرف‌عصر که شور و هیجان‌مردم بخاطر شب‌چهارشنبه‌سوری از

حد گذشته بود و حسین‌هم باخوشحالی مشغول راه‌انداختن مشتریهایش بود ناگهان تکانی‌خورد ومات‌ومبهوت چشم بیك مشتری که تازه جلو میزش آمده بوددوخت: دخترك چشم آبی بود که باانگشت‌های نازکش بعضی جنس های روی میزرا زیر و رو و امتحان میکرد و با یك پسر بچهٔ ده دوازده ساله که همراهش بود حرف می‌زد .

حسین برای آنکه توجه دخترك را جلب کند ناگهان باصدای ملیحش شروع بخواندن‌همان تصنیف‌قدیم کرد: «از حال‌زارم حبیب من، خبر نداره» یه‌قرانه!

دخترك که بزرگتر و قشنگتر شده‌بود حیرت زده چشم‌باودوخت: حسین بالکنت‌سلام کرد .

دخترك با نگاه تحسین وخوشحالی گفت :

ـ دیگه‌تصنیف نمیفروشین ؟

ـ نه‌خانم: حالادیگه کاسب‌شدیم !

ـ چه‌خوب ! اینطوربهتره . . . حالا چیزی دارین که بدرد من‌بخوره؟

حسین‌سعی کرد که آشفتگیش‌را ازدخترك پنهان کند، خنده‌کنان بازار گرمی‌کرد و مقداری دستبند و گردن‌بند وگوشواره روی میز گذاشت . پسر بچه‌یی که همراه دخترك بود یك‌انگشتری برداشت و به‌دخترك گفت: مهین‌جون اینووردار خیلی قشنگه !

حسین از خوشحالی برقص آمد که اسم دخترك‌را فهمیده بود .

مهین‌هم برای‌آنکه دل حسین را نشکند یك‌گردن بند و یك گوشواره انتخاب‌کرد.. وقتی‌که خواست پول بدهد حسین که تابنا گوش‌قرمز شده بود گفت :

ـ خانم، اگه اجازه‌بدین قابلی‌نداره، همینقدر که شما پسندیدین‌من‌یك عالم خوشحال‌شدم .

مهین که اوهم برافروخته‌شده بود گفت :

ـ نه ، اگه اینطور باشه دیگه ما نمیتونیم بیاییم اینجا خرید کنیم ! ودست‌در کیفش کرد وسه‌تااسکناس مچاله شده روی‌میز گذاشت‌و باقیش‌را گرفت وخداحافظی کرد .

حسین‌تامدتی دنبال‌دخترك نگاه کرد. مهین‌یك‌دفعه سر گرداند ولبخند شیرینی بروی اوزد .

حسین آنشب ازخوشحالی چندبار صورت مادرش را بوسید و گفت :
ـ ننه، دیگه میدونم شانسم بلندشده.، ایشاالله سال‌نوکار وبارمون خوب میشه.. نمیدونی چقدر خوشحالم !

زیورهم چون پسرش‌را خوشحال میدید احساس مسرت میکرد بی‌آنکه از او توضیح بخواهد و دلیل‌خوشحالیش‌را بپرسد ؛ شاید اگر میپرسید حسین بی‌هیچ‌پروا ماجرای پیدا کردن دخترچشم‌آبی‌را میگفت و کودکانه مژده‌میداد که‌حالا دیگر میداند که اسم‌دخترك مهین‌است !

مهین دخترچشم‌آبی که‌نقطهٔ‌مرکزی آمال‌و آرزوهای حسین بودازهمان روز که اول دفعه حسین را دید باهمه خردسالیش یاد اورا از خاطر نبرد . قیافه وصدای پسرك‌تصنیف‌فروش‌دردلش‌اثر گذاشته بود، همیشه‌وقتی که تنهامیشد یادآنروزمیافتاد که دست‌این‌پسرك‌بامزه زیرپای‌مادرش‌مانده بود؛ باوجوداین پسرك، بی‌اعتناء بدرد‌انگشتش چشم‌باو دوخته‌بود . همان‌روزهای اول تصنیفی‌را که از حسین‌خریده‌بود حفظ کرده‌بود و غالباً تصنیف‌را بتقلیدصدای حسین‌پیش خود زمزمه‌میکرد وعواطف کودکانه‌اش برقص میآمد !

در آنموقع مهین سال اول دبیرستان‌را میگذراند. کم‌کم‌دوران کودکی را پشت سرمیگذاشت . حسین‌را فراموش‌نکرده بود و آنروزتاصدایش راشنید شناختش و بی‌اندازه خوشحال شد ، مخصوصاً از آن جهت که دید وضع او کاملا عوض شده ، یك‌کاسب حسابی شده‌است و از همه جهت دوست داشتنی است .

این دومین دیدار ، حسین را بیشتر برسرشوق‌آورد و فعالیتش‌را چند برابر کرد . تصمیم گرفت که‌دکانی تهیه‌کند وکسبش‌را توسعه‌دهد. سه‌چهار ماه دیگر گذشت تا بار دیگر مهین را دید . مهین در بازارچهٔ قوام‌الدوله منزل داشت. چیزهایی را که‌لازم‌داشتند بیشتر از محل خودشان تهیه‌میکردندو کمتر ببازار میآمدند ولی‌مهین پس‌از دومین ملاقات غالباً دلش هوای‌بازار میکرد . پس‌از سه‌چهارماه یك‌روز مادرش‌را ببازار کشاند وپیش‌از هرجای دیگر جلو میزحسین رفت .. پس‌از آن حسین هردوسه ماه یکدفعه مهین‌را میدید و این دیدارها نیرو و فعالیتش‌را بیشتر میکرد و در سایهٔ عشق و ایمانی که پیدا کرده بود قدمهای بزرگی برمیداشت ، به‌هدفش که گرفتن‌دکان بود نزدیکتر میشد، در عین‌حال درس هم‌میخواندوپیشرفت‌میکردو باز هم غالب شبها‌چیزهایی‌برای مهین مینوشت. یك‌شب تصمیم گرفت‌یك نامه بنویسد ، آنچه را که در دل‌دارد

در آن شرح بدهد و این کاغذرا اولین دفعه که مهین رادید باو بدهد. بهمین قصد این نامه‌را نوشت :

«.. مهین خانم. اول بایست منو ببخشین که بلد نیستم خیلی قشنگ براتون نامه بنویسم ، اما خب ، باندازهٔ سوادم دلم میخواد واستون درد دل کنم ... میدونین خونهٔ ما کجاست؟ حتماً نه! خونهٔ ما تو کوچه‌پس کوچه‌های ته بازارعباس آباده... من شبای تابستون روی پشت بون خونمون میخوابم اما از وقتی که شمارو دیدم دیگه زود خوابم نمیبره. دم خونمون یه کارخونهٔ برقه که دائم تپ تپ میکنه ، هر شب صدای قلبمو باصدای تپ تپ کارخونه کوک میکنیم . یه خورده که میدونین بلدم بخونم ، هر شب همه تصنیفارو بیاد شما میخونم ؛ فکر میکنم شومام صدای منو میشنفین؛ اونوقت اسم شمارو بزبونم میارم. پناه برخدا که دلم چه حالی پیدا میکنه . یاری وقتا توخوابم اسم شمارو میگم . یعنی اونقد تو بیداری گفتم که شبا توخوابم میگم . یه شب ننم بیدارم کرد وگفت . چی میگی تو خواب ؟ امامنکه نمیتونستم بهش بگم !.. مهین ، ببخشین مهین خانوم ، ازروزیکه شمارو دیدم فقط چشماتون بخاطرم میاد ، دیگه باقیشو نمیدونم چه شکلی هسین ، حتماً همه‌صورتتونم مث چشماتون قشنگه ــ من بیاد شما خیلی چیزا نوشتم اما فقط واسهٔ دلم .. نمیدونم حق دارم دوستتون داشته باشم یانه ؟.. آخه میدونین؟.. من همین خودم هستم ودلم ... بجون خودتون من تودلم بجز شما هیچی ندارم ... دروغ نمیگم‌ها : اصلاوابدا! اول میترسیدم بهم محل ندارین اماچنددفعه که بروم خندیدین پرروشدم ــ اینم میدونین که هیچوقت نمی‌خوام ازم دلگیر بشین. ببینین مهین خانوم من خیلی بدبختی کشیده‌ام اما همیشه یه‌صدایی ازغیب بهم میگفت که بالاخره یه‌روز خوشبخت میشم... حالا خیال میکنم که اونروز نزدیک میشه ! .. یادمه یه‌شب که‌روپشت بون بودم ازحیاط اوس مرتضی بناصدای جاروجنجال اومد کتک وکتک کاری شد . به‌ننم گفتم: اینا چه‌شون شده؟ گفت که دختراوس مرتضی بایه پسره قرار ومدار گذاشتن!. من فکر کردم که‌چرا بایس این پسره یه‌کاری بکنه که طفلکی دختره دم‌چك باباش بیفته . بجون خودتون من هیچ‌اهل این کارا نیستم!.. حالامهین خانوم میدونین چه آرزوهایی دارم؟.. بذارین واستون بگم!. آرزودارم که‌اول شما منوقابل بدونین. اجازه بدین دوستتون داشته باشم ــ بعدشم خودم صاحاب مغازه بشم. اونوقت مادرمو بفرستم خواستگاریتون . خیال نکنین مادرم از اون‌مادرای بداخلاقه ، نه! اگه ببیندتون اونقدر دوستتون داره که بیشتر از من ــ یکیم اینکه آرزودارم که فدای شما بشم ، ایشاالله که اجازه میدین !.. »

نامه‌را درپاکت گذاشت و درجیبش جای داد. دوسه هفته گذشت تااینکه یکروز مهین ، زیباتر وجالبتر از همیشه بامادرش برای خرید یا برای دیدن حسین آمد .

مهین یك‌جفت‌جوراب ومقداری‌نخ‌سیگاره وقرقره خرید. حسین برای آنکه‌سر مادرمهین راگرم کند یك جعبه گردن‌بند و گوشواره جلو او گذاشت و گفت خانم ببینین از اینا‌چیزی می‌پسندین؟ و درهمان موقع بایك اشاره‌بمهین فهماندکه یك‌نامه توی بسته‌گذاشته‌است و بسته‌را بدست مهین‌داد .

این نامهٔ ساده مثل‌یك قطعه موسیقی، مثل یك تصنیف دل انگیز ، مثل زمزمه‌های یك‌دل مشتاق ، در روح پاکیزه ودل نوشکفتهٔ مهین اثر بخشید ـ دخترك احساس کرد که حسین‌را واقعاً دوست‌می‌دارد، ولی ناچار بودعشقش‌را دردل پنهان دارد ؛ پدرش که یك‌کارمند کم‌رتبهٔ دولت بود تعصبی‌داشت و اگر میفهمید زندگی را برهمه تلخ میکرد . مهین‌تصمیم گرفت که‌کار خودرا بخدا واگذار کند . برای‌حسین جوابی‌ننوشت ـ مثل معمول سه‌چهار ماه یکباربهر بهانه کـه بود بسراغ او میرفت وبا یك نگاه و لبخند باو میفهماند که هنوز دوستش‌دارد .

این‌ماجرای شیرین دودل رازدار وامیدوار، بیش‌از دوسال‌طول کشید. در این مدت وضع‌حسین خیلی‌خوب شده‌بود. یك‌دکان‌خرازی فروشی‌بزرگ ویروپیمان آنطرف سبزه‌میدان گرفته‌بود وکسبش رونق داشت . خودش خیلی خوب وبرازنده لباس میپوشید ، مادرش هم نونوا شده بود . در خیابان خیام نرسیده به‌سیدنصرالدین یك‌حیاط‌سه‌اطاقی اجاره کرده‌بودند . زیور این خانه را مطابق ذوق‌و سلیقهٔ پسرش مرتب کرده‌بود .

در این اوقات‌بود که زیور بفکر افتاد حسین را برخ عموی بی‌انصافش بکشد وبه‌این‌حاجی خبیث بفهماندکه چطور توانستند از زیر بارطاقت‌فرسای فقرو بدبختی چند ساله بیرون آیند و بی‌آنکه محتاج کسی باشند قدم درراه خوشبختی گذارند .

سال‌کهنه‌که تمام‌شد و دوسه‌روز از عید گذشت به‌پسرش‌گفت:

ـ مادرجون، امروزجمعه‌اس‌وکار نداری. بیا بریم‌خونهٔ‌حاجی؛ آخه‌هرچی باشه عموته .. اگه اون بدکرده مانباس‌کینه یی‌باشیم .. میریم دیدنش. من‌دلم واسهٔ قدسی‌خانم خیلی تنگ‌شده. میدونی . زن‌عموت خیلی بما مهربون بود و همیشه طرف‌مارومیگرفت .

حسین که هیچوقت خواهش مادرش را رد نمیکرد باآنکه ته‌دلش راضی نبود قبول کرد که بدیدن عمویش برود . .

مادروپسر بهترین لباسشان را پوشیدند ، ترگل و ورگل راه افتادند و به‌خانهٔ حاجی رفتند. همینکه در بازشد حسین یکه خورد ودهانش از حیرت باز ماند. دختری پانزده‌شانزده‌ساله در را بازکرده بود ، خوشگل وخوش‌اندام با موهای سیاه انبوه ، گونه‌های برجسته، لبان گوشتالوی سرخ. مژگان برگشتهٔ سیاه ، چشمان‌درشت و گیرا ، کمرباریك، سینهٔ‌دلفریب!

حسین هاج‌وواج ماند امازیور ناگهان باآغوش‌باز بطرف دخترك‌دوید و باشوق‌و شعف گفت :

ـ وای ! الهی قربونت برم طلعت جون !. خودتی ؟ طلعت ؟... دختر قدسی خانم ؟

دخترك که هنوز چشم به حسین داشت رو بزیور گرداند و با تبسمی شیرین گفت :

ـ بله‌خودمم ، شماکی‌هستین؟

زیور اورا در آغوش گرفت و گفت: بایدم‌نشناسی‌جونم... من‌زیور، زن عموی‌تو .. اینم‌پسرم‌حسین !

طلعت باخوشحالی بحیاط دوید، مادرش‌راصداکرد وگفت :

ـ مامان‌زیورخانم‌وپسرش حسین‌آقا اومدن!

صدای سرفهٔ‌حاجی‌بگوش زیور رسید وبدنش لرزید . قدسی وزیور چند لحظه‌یی درآغوش هم گریه و خنده‌شان را مخلوط کردند . حسین و طلعت هم چشم حیرت وستایش بروی هم‌دوخته‌بودند . در این‌موقع‌صدای خسته‌وگرفتهٔ حاجی از اطاق پنجدری‌بگوش‌رسید که نفس‌زنان‌میگفت :

ـ بابا چه خبره ؟ هرکی اومده بگوبیادتو دیگه ... چرا تو حیاط واسادین ؟

قدسی به‌زیور گفت : بریم‌توی‌اطاق ، حاجی‌خیلی‌سنگین‌شده، ناراحته، زودعصبانی‌میشه ...

زیور مثل روزگارگذشته بادلهره باطاق‌رفت وپشت‌سرش هم‌حسین‌وارد شد. قدسی خانم که دنبالشان آمده بودگفت: شناختین حاجی‌آقا؟ زیور خانم هستن‌باپسرشون حسین‌آقا !

حاجی که شکمش درشت‌تر و چهره‌اش چاق‌تر ولی زردتر شده بود تکانی بخود داد و نگاهی بزیور انداخت و پس از آن حسین را که سلام کرده و ایستاده بود ورانداز کرد و گفت :

ـ علیك السلام ! جل الخالق ! چقدشکل خدا بیامرز برادرم محسنه ! بیاجلو ببینم ., علیك السلام زیورخانم .. چطورین؟.. بابا بیایین جلو بیشینین ببینم .

حسین و زیور نشستند. چیزهایی گفتند و تعارف کردند ولی حاجی مثل این بود که نمی‌شنید و پشت‌سرهم میگفت :

ـ ماشاالله!... پسرم . عجب بزرگ‌شدی!.. دیدی زیورخانوم بالاخره پسرت بزرگ‌شد ؟.. اصلا شایداگه ازاینجا نمیرفتین پسرت اینقد باعرضه از آب در نمیومد .

و روبزنش کردو گفت :

ـ نیگاکن قدسی... ببین حسین چقد شکل پدرشه !.. خب، حالا چیکار می کنی پسر؟ چطوری ؟

حسین از وضع مضحك عمویش خنده‌اش گرفته بود ولی سعی میکرد که مؤدب باشد. بالحن یك جوان آراسته و تحصیل کرده گفت؛

ـ ازلطف پروردگار بدنیستم حاجی عموجان !.. نزدیك سبزه‌میدان یك خرازی‌فروشی دارم که دوهفته دیگر دو دهنه‌اش میکنم .. ای! کاسبی میکنم . کارما خداخواهیه، حاجی‌عموجان. جنسامونو خوب‌جور کردیم. دست‌کم‌روزی صدتومن کاسبم !

حاجی‌آقا درجایش‌تکانی‌خورد ، مثل این‌بود که میخواهد به« روزی‌صد تومان» تعظیم کند! باصدای آشفته گفت :

ـ روزی‌صدتومن!. چی‌میگی؟. سدتومن!. منفعت‌خالص ؟

حسین بالحنی‌که تمسخری‌درآن احساس‌میشد گفت :

ـ بله‌حاجی عموجان ، خالص وحلال .. بعضی‌وقتام بیشتر از صد تومن می‌شه .

ـ سرقفلی‌دکونم مال‌خودته؟

ـ بله ازدولتی‌سرتون . اونم‌مال خودمه ، الان دو دهنه‌اش‌صدوشصت‌تا خریداره .

ـ صدوشصت‌تا !. عجب‌عجب!. آهای‌طلعت بیاچایی‌بیار!. از مهمونخونه شیرینی‌بیار !.. چرا دورنشستی‌حسین‌جون ؟. بیاجلو ماچت‌کنم پسرم!. چقدر که‌توشکل پدرتی !. خدابیامرز برادرم : برادرنازنینم !

حسین همچنان حالت تمسخرداشت‌ولی متحیر شده‌بود از این‌مردخبیث طماع که بشنیدن اسم‌پول اینطور دست‌وپایش‌راگم کرده بود!. نگاهی بمادرش کرد. زیورکه دلش ازشادی فاتحانه‌یی‌غنج‌میزد به‌اواشاره کردکه بلند شود و پیش‌عمویش برود. حسین باآرامی‌بلندشد و جلورفت . حاجی‌صورتش‌رابوسید واورا بغل‌دست‌خودش‌نشاند .

هما نوقت طلعت که ازخوشگلی برق‌میزد مثل‌یك پارچه‌آتش ، مثل یك الههٔ دلفریب، باسینی‌چای‌وشیرینی واردشد . اول به‌زیور چای‌وشیرینی تعارف کرد بعد سینی‌را جلوحسین آورد. حاجی گفت :

ـ شناختی حسین‌جون؟دختر‌عموته؟ دخترمن: طلعت!. یادت‌که‌هست؟. دوسه‌سال ازتوکوچکتره !

حسین چشم به‌طلعت دوخته بود . طلعت به‌جلو خم شده بود تاچای و شیرینی تعارف کند . عطر مطبوعی ازگیسوانش به‌مشام اوخورد وگیجش کرد. چای رابرداشت . طلعت بالحن شیرینش گفت : شیرینی !

وچشمش‌در چشم‌حسین افتاد ولبخندی‌زدکه دل‌اوراآب کرد .

طلعت که‌رفت‌حاجی نفس‌زنان گفت :

ـ آره‌حسین‌جون خدا روشکر‌میکنم که این‌دختره‌روخوب‌بارآوردم!!. توهم که الحمدلله یه‌مرد حسابی‌شدی. از اولش‌میدونستم بچهٔ‌باعرضه‌یی‌هستی!.. زیورخانوم اگه‌یادش‌باشه همونوقتا بهش‌گفتم که‌پسرش بزرگ‌میشه و پسرخوبی میشه!.. حالا تعریف‌کن برام پسر ازکارو کاسبیت ، ازخونه زندگیت ..لابد خونه‌ام‌خریدی ؟

ـ نه‌عموجان .. پارسال نشدخونه‌بخرم برای اینکه میخواستم‌دکونمو دودهنه‌کنم . انشاءالله امسال میخرم، فکرش هستم .

ـ بارك‌الله ... هزار ماشاءالله! باکسی‌که شریك نیستی ؟

ـ نه‌عموجان ، همه‌سرمایم مال خودمه .

حاجی،حسین وزیور را دوسه‌ساعت بحرف گرفت. طلعت راهم صداکرد توی‌اطاق . همه فهمیده بودند که دکان وسرمایه و پول وآیندهٔ روشن حسین

چشمش راگرفته و بفکرش انداخته است که طلعت‌را باو بدهد .

زیور از این‌حیث نگران بود اما حسین بفکر فرو رفته بود. چشم‌های آبی مهین بیادش میآمد وباچشم‌های سیاه طلعت مقایسه‌شان‌میکرد. خوب‌میدید که طلعت بمراتب از مهین خوشگلتر است. البته محبت مهین در ته‌دلش جا گرفته‌بود، اما آنقدرها شور و التهاب نداشت ، درصورتی که‌طلعت واقعاً شور‌انگیز بود .

وقتی که‌خداحافظی کردندطلعت‌تادرکوچه دنبالشان‌رفت‌واز آنجاهمینکه زیور راگرم صحبت بامادرش‌دید بادهان‌خندان‌و بالحنی آتشین به‌حسین گفت:

ـ حالاکه‌همدیگروشناختیم‌وفهمیدیم که‌دخترعموو پسرعموییم بایدهمدیگرو بیشتر ببینیم .

حسین بی‌اختیار باخوشحالی گفت: البته خدمتتون‌میرسم؛ زودزود .

وقتی که بخانه رسیدند زیوربه‌حسین گفت :

ـ پسرم، هرچی از دست عموت بدبختی کشیدیم‌بسمونه، حالا دیگه دلم نمیخوادبازم‌خودمونو زیرمنت‌این بی‌انصاف‌بندازیم . خوب‌حواستو جمع کن!

حسین باتعجب گفت :

ـ چی‌میخوای‌بگی ؟

ـ هیچی . میگم مواظب‌باش که‌گول این نازونوازشهارونخوری. حاجی واست‌خواب‌دیده. اما بهت‌بگم،من راضی‌نیسم.

حسین‌با نگرانی گفت:

ـ آخه‌چی‌شده ؟

ـ هیچی. دختر‌چشم‌دریدش همش‌نیگات میکرد. حاجیم بااون ریخت از دنیا برگشتش هی‌پرچونگی‌میکرد که بلکی گلوی‌تو پیش‌طلعت گیر کنه ودوباره اون بشه‌فرمون‌بده ، مام‌بشیم فرمونبر !

حسین‌خنده‌یی کرد، صورت مادرش‌را بوسیدو گفت :

ـ مادرجون، من‌ازاون‌بیدا نیسم که ازاین‌بادا بلرزم!.. مگه‌دختر‌قحطه؟ بی‌خیالش‌باش . .

اما دردلش چیزهای دیگری بود . از دیدن طلعت احوالش عوض شده بود. ازنگاهها وخنده‌های او و مخصوصاً ازکلام آخرش اعتراف صریح عشق شنیده‌بود . تمایلی نزدیك به‌عشق نسبت‌باو احساس میکرد. آن‌شب خیال‌طلعت

خیلی بیش از خیال‌مهین که‌چند وقت بود ندیده بودش‌در نظرش مجسم می‌شد . یادمهین که میافتاد حزنی‌احساس میکرد ، اما بیادطلعت بهیجان‌میآمد.

دوروز بعد طلعت بمغازه‌اش‌آمد، چیزهایی خرید و نگاه‌ها وخنده‌هایی کرد و موقع‌خداحافظی دست‌حسین‌رافشردوگفت :

ـ شب جمعــه منتظرتون هستیم . حتماً باید بیایین خونه‌مون... بابام دعوتتون کرده ..

اتفاقاً عصرپنجشنبه مهین بمغازهٔ‌حسین‌آمدو دل‌حسین از سادگی‌وصفای اوفشرده شد. اماشب‌بامادرش‌بخانهٔ‌حاجی‌رفت وشوخ‌وشنگی‌و دلربایی طلعت‌در همه مدتی که درآنجابود مهین‌را ازیادش برد .

مدتها حسین بخانهٔ‌حاجی رفت‌وآمد میکرد وآتش عشق طلعت دردلش میافتاد. گاه‌وبیگاه هم‌مهین‌رامیدیدواز دیدن‌اوگاهی ملامت‌وشرمساری‌احساس میکرد وگاهی‌بفکر میافتادکه این‌دختر محبوب مهربان اولین‌عشقش است و چه‌خوب است که آخرین عشقش هم‌باشد !..امادرخانهٔ حاجی‌گذشته ازطلعت خودحاجی هم‌آتش حسین‌را تیزمیکرد . چندی بعدکه بازهم‌کار حسین بهتر شدومغازهٔ معتبرتری درلاله زارگرفت حاجی مصمم شدکه طلعت‌را باوبدهد و یك‌روز این‌موضوع راصریحاً به‌حسین گفت. همان‌روز طلعت‌به تنهایی‌تادم‌در بدرقه‌اش‌کرد وآنجادست درگردن اوانداخت وگفت: حالاکه درواقع نامزد هم‌شدیم همدیگرو ببوسیم ..

این‌بوسهٔ شیرین وطولانی حسین را آشفته‌کرد . آنشب‌تا صبح بیاداین بوسه‌و بتصورعروسی باطلعت‌خواب بچشمش نیامد...روزبعد هم‌هنوز دراین فکر بودکه ناگهان مهین ، زیبا وظریف مثل همیشه ، وارد مغازه شد ونگاه عاشقانه‌اش رادر چشمان اودوخت . حسین‌لرزید واحساس شرمندگی کرد و بفکرش رسیدکه باوبفهماندکه میخواهد دخترعمویش رابگیرد، ولی مهین‌که سراپا عشق‌و شوریدگی بودهمینکه نزدیك شدبی اختیارگفت :

ـ حسین،میدونی چقدر دوستت دارم ؟.. اگه نمیدونی این کاغذو که برات نوشتم بخون .

نامه‌یی بودمثل نامه‌های خودحسین‌که آنوقت‌ها برای مهین مینوشت ، سراپا سادگی وصفا باکلمات وعباراتی لطیف وشورانگیز .. حسین‌بیادعوالم گذشته‌اش افتاد، بیاد شب‌هایی‌که تاصبح می‌نشست وبزحمت کاغذ برای مهین

مینوشت ... و دلش مملو از غم شد !.. حق وانصاف حکم میکرد که به عشق مهین بازگردد وجزاو کسی را نخواهد . ولی طلعت راچکند . اوراهم دوست میداشت !.

مدتی‌در تردید دست وپا میزد تایك روز پس از تفکری طولانی باخود گفت :

ـ منکه هردوشونو دوست دارم! گیج‌شدم که کدومشونو انتخاب کنم . حالاخوبه دقت کنم ، رسیدگی کنم وبفهمم کدومشون منو بیشتر دوست دارن و کدوم بیشتر راست‌میگن !. این‌طلعت بنظرم‌خیلی شیطونه .. اصلایه حوراییه ؟ آدموپاك دیوونه میکنه ... مثاینه‌که بااین سن‌کمش خیلی چیزها بلده ...

دوشب بعدبی‌خبر بطرف‌خانهٔ حاجی‌رفت . همینکه سر کوچه‌رسید کنار دیواردو نفر رادید، يك‌زن‌چادری ويك‌مردجوان خوش‌لباس که باهم گرم‌صحبت بودند. حسین‌بی‌اعتناءبه‌آنها وارد کوچه شداما همان وقت‌آن‌زن ازجوان جدا شدودوان‌دوان رفت ووارد خانهٔ‌حاجی شد. حسین‌درآخرین‌لحظه متوجه‌شد که این‌زن‌طلعت بوده‌است ودر دل گفت، نگفتم !.. خیلی‌چیزا سرش میشه !..

پیش‌رفت، جلومردی که باطلعت صحبت کرده بودوداشت‌بطرف‌سر کوچه میآمد ایستاد وگفت :

ـ شماآقا بااین خانم‌چیکار داشتین ؟

جوانك لبخندی زد وبی پرواگفت:

ـ معلوم میشه که آقام مثل‌من وخیلیای‌دیگه‌عاشق سینه‌چاك دخترحاجی هستن!. ها؟ اینطوره ؟ اگه‌اینطوره ماپاسش دادیم بشما !.. خودتون باخاطر خواهای‌رنگ‌وارنگش کلنجار برین !

حسین‌ازشدت ناراحتی‌وعصبانیت بلرزه‌در آمد. بی‌جواب‌دادن‌براه‌افتاد، امانه بطرف‌خانهٔ حاجی بلکه بطرف خانهٔ خودش... زیور چون حال آشفته اورادیدپریشان شدو گفت:

ـ چی‌شده مادر؟ چرارنگت پریده ؟

حسین‌لحظه بی‌سکوت‌کرد وپس‌از آن‌گفت ؛ ببین ننه، منم مثل تواز عموم ودخترش بیزارم !.

زیور که یقین‌داشت حسین‌طلعت راخواهد گرفت وازاین حیث ناراحت بودولی بروی خودش نمیآورد بامسرت‌گفت : الهی دردت بجونم.. حالا چی شده که اومدی سرحرف من؟

حسین گفت : حرفشو نزن مادر !. ماالحمدلله وضعمون روبراهه ! اینم میدونم که خیلی آرزو داری عروسی‌منو ببینی . بهت بگم: حالاوقتش رسیده که به‌آرزوت برسی ... فردا بایس بری‌دختری‌رو که‌سه‌ساله‌شب وروز بیادش‌هستم و اونم همینطورمنو میخواد واسم‌خواستگاری کنی. . نمیدونی‌چیه، چقدرخوبه، چقدر مهربونه . مخصوصاً چقدرنجیبه !. حتماً دوستش خواهی داشت، بااون چشمای آبی قشنگش .

***

طلعت که آنشب حسین‌راسر کوچه دیده ودانسته‌بود که شناخته شده‌است دیگر جرأت‌نکرد بسراغ‌حسین‌رود . چندان اهمیت‌هم نمیداد : درهمان محل خودشان چندین‌عاشق دلخسته داشت و بهمه‌روی‌خوش نشان‌میداد. فقطازطرف پدرش نگران بود واز غیظاو میترسید . اماحاجی‌چون یکی دوهفته گذشت و خبری از حسین‌نشد باآنکه مدتهابود فشارخون ناراحتش کرده بود یك روز لباس‌پوشید وبه‌قدسی گفت : نمیدونم این‌پسره چی بسرش اومده!.. خودم برم ببینمش بگم‌بیاد دختره رو ورداره‌ببره . من که‌حریف این دختروریدهٔ تو نمیشم . متصل توکوچه‌ها پرسه می‌زند ! بایس زود شوهر کنه از دور کوچه‌ها جمع بشه ... چارروز دیگه پاك گندش درمیاد .

همینکه بدرکوچه‌رسید درزدند . خودش در راباز کرد . جوانکی یك پاکت بدستش‌داد ورفت. حاجی پاکت را باز کرد و ناگهان برگشت بطرف حیاط. قدسی‌و طلعت که در حیاط بودند دیدند که رنگش سخت‌پریده، سراپا بلرزه درآمده یك‌پاکت به‌یك‌دست ویك‌کارت بیك‌دست‌دیگر دارد وهردودستش را بالابرده‌است ، این‌کارت دعوت‌عقدوعروسی‌حسین ومهین‌بود .

قدسی‌باوحشت گفت :چیه؟ چی‌شده‌حاجی‌آقا؟

حاجی‌که خیال میکردی نفسش بندآمده‌است باصدای عجیبی‌فریادزنان گفت :

ـ مار تو آستین پروروندم ! حرومزادهٔ متقلب مارو بی‌خبر و سر ـ گردون گذاشته رفته‌یه‌دختر غریبه‌روگرفته. ماهارم به‌عروسی‌دعوت کرده..!

و مثل اینکه میخواهد ازهمانجا از بالای پله‌های‌پشت‌در به‌طلعت حمله کند کارت‌و پاکت‌را به‌سراوپرت کردوگفت :

ـ همش‌زیرسر توخاك برسره !. نمیدونم چه‌غلط کردی که‌پسره‌روازاینجا

روندی!. هی فریادزدم که متصل تو کوچه و خیابون چی‌میکنی ؟.. حتماً پسره اومده، یه‌چیزایی‌دیده. یه‌چیزهایی‌فهمیده، والااولش‌خوب‌پیش‌اومده‌بود،راضی بود، خوشحال‌بود .

وخشمش شدیدترشد وباحالت حمله‌و هجوم بطلعت گفت :

ـ میکشمت حرومزادهٔ ولگرد !. بایدبمن‌بگی‌چه‌غلط کردی ؟..

وحرکت کردتا ازپله‌ها پایین بیاید ولی‌تعادلش‌را ازدست‌داد وازبالای پله‌ها باسر برزمین افتاد .

***

حسین از حاجی بی‌خبربود . نمیخواست‌هم‌خبری‌از اوداشته باشد،اما همین‌بی‌خبری تصادف‌عجیبی بوجودآورد :

چهارشب‌بعد. درست در همان ساعت و دقیقه که مهین از اتومبیل گل زده پیاده میشدودرمیان هلهلهٔ شادی مهمانها واردخانهٔ‌حسین میشد،جسدحاجی را از منزلش در میان شیون قدسی وطلعت و چند زن دیگر به مسجد سر گذر منتقل‌میکردند .

پایان

حالا ببین چه‌مزه‌داره!

این‌شب جمعهٔ سوم بود که ملوك به‌زیارت حضرت‌عبدالعظیم میرفت؛ نذر کرده بود که تا پنج شب جمعه به‌نیت پنج‌تن آل‌عبا بزیارت برود بلکه نیازش‌را بگیرد. چادر کودری سرمه‌ییش‌راسرش کرد. جانمازش‌را توی کیف دستیش گذاشت. بادلی گرفته و روحی مغشوش به میدان‌شوش‌رفت. آن‌روزهم شلوغ بود. توی‌صف اتوبوس مدتی این‌پا و آن پا کرد تاسوارشد. دوتا از مسافرهازن‌ومرد، بجان هم‌افتاده بودندسراینکه‌زنك میخواست دم‌پنجرهٔ ماشین بنشیند ومردك‌هم‌لج کرده‌بود و ازجایش بلندنمیشد. جاروجنجال بپاشد. شاگردشوفر با صدای بلند فریاد زد: حق‌پدر صلوات‌فرستو بیامرزه!

صدای‌صلوات بلندشد واتوبوس‌حرکت کرد. ملوك بهیچ‌جاتوجه نداشت در فکرخودش‌بود، فکر زندگیش که بی‌خودو بیجهت تلخ و زهرآگینش کرده بود. میبایست این‌شب‌های جمعه‌را بااکبرمیرفت زیارت.. اماافسوس!.

اتوبوس به‌امامزاده‌عبدالله‌رسید. شاگردشوفر فریادزد:

ـ عبداللهیاش پیاده شن!

عده‌یی پیاده شدند؛ بازهم ملوك درفکربود. در ایستگاه شهرری‌پیاده شد. بی‌توجه باطراف چادرش‌راتوی‌صورتش کشید وتند راه افتاد بطرف‌بازار وارد صحن‌شد، روبروی‌گنبد ایستاد و تعظیم کرد. رفت توی‌باغ طوطی یك گوشه جورابهایش‌را درآورد و سر حوض وضو گرفت و بطرف‌حرم‌راه افتاد. ازدرکفش کن که واردشد شروع کردبگریه‌کردن. واردحرم‌شد. سرش‌رابضریح تکیه‌داد و از ته‌دل‌شیون‌وزاری را سرداد. بین‌ناله‌هایش‌میگفت:

ـ یاسیدالکریم، خودت اکبرو نجات بده، اکبرمنو ..دیگه غلط کردم، توبه کردم .

پس از چنددفعه طواف کردن و قفل گرفتن وارد مسجد زنانه شد . یك روضه خوان روضهٔ موسی بن جعفر میخواند . ملوك اسم زندان آن حضرت را که شنید مشت بر سینه‌اش زد و جیغش درآمد .

ازهمان نزدیکی زن‌مسن وچاقی که تسبیح بدستش بود وصلوات میفرستاد این جیغ‌را شنید خیره خیره به‌ملوك نگاه کرد. بعدسرش را جلوبرد و گفت:

ـ اوا ننه، ملوك‌جون؟ تویی؟

ملوك در عین گریه‌کردن چشمان اشکبارش را بروی او دوخت وناگهان صدای گریه‌اش‌را بلندتر کرد و باهمان‌صدا باکلمات شکسته گفت :

ـ وای خانم گلین‌جون ، نمیدونی ... نمیدونی !.

زن‌مسن گفت ـ اوا ! یه‌خورده آروم‌باش .. بگوببینم چته دختر؟

ملوك جلوگریه اش‌راگرفت وهق‌هق کنان گفت :

ـ خانم گلین‌جون .. نمیدونی‌چی‌بسرم اومده!..بریم اون‌گوشه‌تابرات درددل کنم .

زنك از آنطرف مسجد زنانه کتاب‌دعا و جانمازش‌را زیربغلش زد و از میان زنهای دیگر که یکی بنماز ایستاده، یکی پای‌روضه‌نشسته ، یکی‌خوابیده بود و یکی بابغل دستیش‌درد دل‌میکرد دردشد ، ملوك راهم دنبال‌خودش کشید، ته‌مسجد در نقطه‌یی که خلوت‌تر بود روی زمین‌ولوشدو نفس‌زنان به‌ملوك که‌هنوز گریه‌میکرد و پهلویش می‌نشست گفت :

ـ خدامنوبکشه‌مادر ، چرا اینقده‌گریه‌میکنی ؟

ملوك باگوشهٔ چادرتر اشکهاش‌را پاك‌کرد، سری‌تکان‌داد و گفت:

ـ خانم گلین‌جون ... چی‌بگم... چی‌بگم از ندونم‌کاری‌خودم، اکبرو که میشناسی ؟.. شوورك نازنینم، که‌الهی پیش مرگش بشم !

ـ آره مادر .. خدا بکشدم ...چی‌شده؟ منکه حضرت معصومه بودم ، تازه اومدم . از هیچ جاخبرندارم . مگه خدا نکرده بلایی سرش اومده ؟

ـ نه‌مادر جون.. نه... اماچی بگم!..گرفتنش ! الان‌یه‌ماهه داره‌آب زندونو میخوره !..

ـ وای‌خدا بکشدم !.. اکبرآقاکه پسرسربراهی‌بود .

ـ خب دیگه، قسمت بود. همش تقصیر من بود، من‌خاك برسر !

ـ تقصیرتو ! خدامرگم بده! چه دسته‌گلی آب‌دادی ؟

ـ راسی راسی که خاك بسرم کنن !.. دارم از غصه‌دق میکنم ! جونم واست‌بگه ، اکبراقا چن‌وقت بود که پیش‌اوس رجب معمارکار میکرد. آخه ماشاءالله اکبرجون‌ازدست وپنجش‌جواهر میریزه. شماکه میدونین؛ خوداوس رجب‌چن دفه‌اومد عقبش‌تا آخرش‌اکبر راضی شدکه باهاش‌کارکنه . چنتااز ساختمونای‌اون‌اعیون‌معیونارو مقاطعه‌کرده بودن؛ چشمم‌بکف پاش خستم‌نمیشد: صب‌علی الطلوع میرفت تااذون غروب‌کار میکرد؛ پاری‌وقتا شبام‌تا ساعت‌شش وهفت از شب کار میکرد. اما خب ، عوضش‌اوس رجب‌مزد حسابی‌بهش میداد، اکبرم خیلی راضی‌بود .. بجون‌خودش شوور نازنینمو نظرزدن ! واسه اینکه یه‌لب‌بود وهزار خنده؛ جونش‌واسم درمیرفت! من خراحمق قدرشوندونستم ، دیوونگی کردم وبااین‌روزش انداختم !

خانم‌گلین سرش‌را جلوآورد، باچشمای نم‌نمش نگاهی‌موشکاف به‌ملوك کرد وگفت :

ـ خدامنو بکشه! حالا چطور شده! کجا رفته؟ چه‌بلایی سرش اومده ؟ چیکارش کردی‌که اینقده ناراحتی ؟

ـ چی‌بگم .. خانم‌گلین جون... گوش‌بده تاباقیشو واست بگم . گفتم که‌بااوس رجب، جون‌در یه‌قالب بودن، پاری شباباهم میرفتن اینورواونور ، اماهمیشه اکبرقسم می‌خوردکه حلال‌و حرومی نمیکنه ! منم‌که واسش مرده بودم‌باورمیکردم. تایه‌ماه پیش‌یه‌روزنزدیك‌غروب‌اومدخونه‌لباس‌کارشودرآوردو سروصورتشو خوب‌شست وبمن گفت ، ملوك‌جون اون‌شال گردن سبز وقرمز و که‌خودت واسم‌بافتی بهم‌بده ، لباس سورمه‌یی های‌تازمم بده بپوشم .

ماتم‌برد ! نه‌شب جمعه‌بود، نه‌شب عیدی چیزی، قرارم نبودکه عروسی یامهمونی بره!.. بابدگمونی بهش‌نیگاکردم وگفتم :

ـ اکبرجون، مگه میخوایی‌کجا بری؟

من‌و منی‌کرد وگفت: هیچ‌جا ! ممکنه‌برم خونه اوس رجب. امشب‌پدر زنشو دعوت‌کرد. به منم‌گفت برم.. حالا فعلا میرم قهوه خونه‌که باهم‌بریم . ممکنم‌هس‌که خونش‌نرم . اماخب ، یه وقت دیدی رفتم !

منومیگی ؟ جاخوردم . مث اینکه از چشاش فهمیدم دروغ میگه . دلم

شورزد. شیطون توجلدم افتاد که نکنه اکبر هواورش داشته باشه یا سرش یه جایی بندشده باشه !... بجون خودش خون تو رگام جوشید . اما بروی خودم نیاوردم. لباساشو آوردم پوشید، شال گردنشم گرفت بست وشد مثل یه تیکه ماه ..خودشو تو آیینه وراندازکرد. وقتی که خواست بره مثهمیشه موهاموچنگ زد، صورتمو ماچ کرد و گفت :

ـ ملوك جون، چرابغ کردی ؟اخماتو واکن! میرم زودی برمیگردم، بهت قول میدم. اگه نق نق کنی میدونی ؟ مث پاره آجرای ناصاف تیشه لازم داری .. یعنی که ... بعله !!

راس میگفت . هرچی خواسم بروی خودم نیارم نشد؛ بغ کرده بودم . هنوز سر کوچه نرسیده بود که باز شیطونه گولم زد که زن پاشو برو دنبالش ببین کجا میره !

چادربتول خانوموعاریه گرفتم و کیف کوچولوی پول خورده و ورداشتم یه چادر شبم بکمرم بستم که هیکلم عوض بشه ، مثل باد صرصرعقبش دویدم وزاغ سیاشو چوب زدم؛ اون برو من برو. امادم میدون سید اسمعیل گمش کردم. مث اینکه آب شدو بزمین فرورفت .هاج وواج موندم که کجارفته. ازحرصم نمیدونسم چیکارکنم . یه خورده فکر کردم یادم افتاد که پاری وقتا اکبر که میومد خونه چشاش قرمز بود، بیخودی میخندید. دهنشم بو دوامیداد : بهش که میگفتم کجا بودی؟ این بو چیه از دهنت میاد ؟ میخندید ومیگفت :« جون دلم، باآق مرتضی رفتیم پستوی یونس تو خیابون سیروس . اونجا من خودمو با دو تاگیلس ساختم که بیام پیش توجیگر خستگیمو درآرم !» فکر کردم که بلکه بازم رفته اونجا .

راه افتادم وسر بالایی خیابون سیروسو گز کردم. بهمین بزرگوار که قلفشو گرفتم خیس عرق شدم ازخجالت وقتیکه ازیه نفر پرسیدم پستوی یونس کجاس ! یارو خیره خیره وراندازم کرد ولیچار گفت . مردم و زنده شدم امابازم دیدم چاره ندارم ، بایدبپرسم . خلاصه تاوسطای خیابون سیروس رفتم. یه ساعتی از شب رفته بود. ازیه پسر بچه که دم جوب نشسته بودپرسیدم . بادستش اونورخیابونو نشونم داد. رفتم اونور، یه نیم بابی لکنتی بود که توش اززیادی جمعیت دیده نمیشد: همه جلو یه میز واساده بودن، یه یارو پیزوریم اونطرف میز بود که واسه شون از یه شیشه یه چیزی مث آب خوردن تواستکاناشون میریخت . جلورفتم؛ یواشکی سرك کشیدم، یه وقت اکبر آقا روازپشت سر دیدم که دولاشده وی اون میز وتند

تند استکانارو بالا میندازه باهمون لباسای سورمه‌یی واون‌شال گردن نازنین : امااروش به‌من‌نبود ... توتاریکی وایسادم ببینم کی میادبیرون . یه‌نیم ساعتی‌این پاواون پا کردم، همین که دیدم‌اکبر آقاداره پول‌میده که بیادبیرون رفتم‌عقب توتاریکی پشت‌یه‌درخت قایم‌شدم . پیش‌خودم گفتم لابدراه میفته‌به طرف‌خونه. آخه خب ، خونمون تو کوچهٔ سیاها پشت باغ فردوسه : خودت‌که میدونی ، همیشم اکبرآقا پیاده میومدخونه . امادیدم که وایساد ویه‌تاکسی صدازد. دلم هری‌ریخت تو: گفتم دیدی‌یارو داره میره‌عشق حالامی‌دونم چیکار کنم ؟

شانسم‌زد ویه‌تاکسی دیگه‌رسید . بااونکه هیچ‌وقت تنهایی‌سوار تاکسی نشده‌بودم بسم‌الله گفتم وسوارشدم !

خانم‌گلین جون‌بااین بزرگوار قسم‌که مث دیوونه‌ها شده بودم . راضی بودم‌بمیرم و بی‌وفایی اکبرآقا رونبینم! شوفره‌که خداحفظش کنه اداون‌جوون مردابود ، نفس‌نفس زدن‌منو که دیدوهمینکه بهش‌گفتم اون‌تاکسی رودنبال کنه فهمید و گفت :

ــ آبجی، شوورتونه ؟. دارین عقبش میرین ؟

بغض گلوموچنگ‌می‌زد . بابیچارگی گفتم : آره! خودشه‌که داره میره به‌من خیانت‌کنه!. حالامیخوام فقط‌بهم ثابت‌بشه، میخوام باچشای خودم ببینم که‌کجا میره!

پاشو گذاشت روگاز وحالانرو کی‌برو . پشت‌سر اون‌تاکسی !..خدایا این خیابونا روکه بلدنبودم ! یه‌وقت دیدم که تومیدون دروازه قزوین هستم. شوفره عقب تاکسی اکبرآقا رسید وبا حرصش پا روی ترمز گذاشت و گفت : واساد لاکردار .. اماآبجی، این‌محل ازما بهترونه !گمونم‌شوورت اینجادین وایمونشو داده‌بدست یکی ازاین لگوریا !..

گفتم : خدامرگم بده... راس‌میگی ؟

ــ مگه‌نمی بینی؟ آها، داره‌پیاده میشه ..این کوچهٔ پری‌ملی جیب‌بره! این‌جا. جای‌شما نیس‌آبجی : استغفارکنین . برگردین خونتون .

اکبرو دیدم‌که با بی‌خیالی‌و شایدم‌با خوشحالی رفت‌تو کوچه . بیشتر ازاین لجم گرفت‌که اون‌شال گردنی که خودم واسش بافته‌بودم‌دور گردنش بود: دلم‌می‌خواست باهمون خفش کنم . خدامنوبکشه !

توتاکسی زدم زیر گریه و گفتم . خدا دیوونت بکنه. ای‌نانجیب ! این

جاهام جاس که تومیایی ؟ آخه‌چطور فرداروت می‌شه توروی من نیگا کنی !ای اکبر بدجنس نالوطی !.. اگه‌اوس رجبو ببینم می‌دونم چکار کنم! کاری می کنم که‌فردا دیگه‌با خودش نبردت سر کار !

شوفره گفت : آبجی، اینقده گریه نکن، صلوات بفرس. اصلا بی‌خودی اومدی عقبش؛ هرچی پاپی‌بشی بیشتر روش توروت وامیشه ... زن‌بایس صبر وحوصله داشته باشه !

خلاصه چی‌بگم خانم گلین جون. باهمون تاکسی برگشتم : اومدم خونه مث‌بخت النصر نشسم که اکبر بیاد . فکر کردم که شب‌هیچی بهش نگم صب که‌شد ازش طلاق بگیرم . خیال‌میکردم دیگه‌نمیتونم بهش نیگا کنم .. امااونشب تا صب نیومد . بااونکه مث دیوونه‌ها شده‌بودم و میخواستم وقتیکه اومد باهاش دعوا کنم آخرای‌شب‌دلم شورافتاده بود که‌نکنه تواون جاهای‌بدبلا ملایی‌سرش آورده باشن !

خلاصه‌تاصب ازدلواپسی داشتم‌دق میکردم. آفتاب بالااومده‌بود که‌اومد، خیلی تروتمیز وشنگول . تودلم گفتم :« خب آره‌دیگه ، آقا بایدم خوشحال باشه! شب‌تاصب رفته‌پیش‌جیگرش، حالام‌تر گل ور گل‌اومده بهم دهن کجی کنه. ازلجم سلام نکردم ..

اومد جلوم واساد وباخنده گفت :

– ازما قهر کردی ملوك‌جون ؟

هیچی نگفتم .

باز گفت : خوب‌دیگه ! این‌جور پیش‌اومد . اوس رجب ول کن‌نبود . پدرزنشم بود. صحبت میکردیم ، دیروقت شد، نتونستم بیام. حالا عوضش این شب‌جمعه باهم‌میریم قم‌وهرچی‌ام بخوایی نوکرتم !

میخواسم سرش‌داد بزنم که‌ای دروغگو اقلاحالاکه رفتی‌پی‌بامبول زدنت بهم‌دروغ نگو. اماوقتی دیدم‌باهام نرم‌حرف میزنه‌و میخوادببردم زیارت‌هیچی نگفتم. باوجود این‌اونقده دلم‌ازاین دروغگویی وناروزدنش چر کین شده‌بود که‌نمیتونستم بااین‌مفتی ببخشمش .. تودلم گفتم :

– حالاباشه‌تایه‌وقت تلافیشودر بیارم!. بایس‌یه کاری کنم تا بهش‌بفهمونم مزهٔ‌خیانت و دروغگویی چیه! وای! خاك برسرم که اونقده خر بودم ! خلاصه بروش نیاو دم . یه خورده نازم کرد و قربون صدقم رفت . قسم‌خورد که بهم

نارونمیزنه . سی‌چل تومن‌پولم‌بهم داد ورفت. امامن همش‌تو فکر تلافی بودم؛ چیزیم به‌عقلم نمیرسید .

نزدیك ظهر، یدالله‌نون و گوشت ومیوه‌آورد . این‌یدالله وردست ورفیق اکبرآقا بود. اکبر همیشه ازش تعریف میکرد که رفیق خوبیه ، بی‌مضایقس ، حاضره جونشم بده واسهٔرفیقش . ازچارسال پارسالا یدالله فرمون اکبرآقارو میبرد و هرروز چیزایی روکه‌لازم داشتیم برامون میخرید . اونروزم اومد . اما این‌یدالله ورپریده‌باوجودتعریفای اکبرآقا ازاون چشم‌چرونا وبدجنسای روزگاربود. پاری‌وقتا به‌اکبرآقا میگفتم که اینونفرسه خونه، آدم‌درستی نیس بمن‌بچشم بدنیگامیکنه ، اکبرآقا میگفت : این‌رفیق منه، بهم‌نارونمیزنه. اما من‌میدونستم‌که باچشاش منومیخوره !

اونروز وقتی‌که نون و گوشت وپاکت میوه رو بمن‌داد مخصوصاً دستشو بدستم‌زد . امااین دفعه‌مثل همیشه‌چپ چپ بهش نیگانکردم ودستمو تندی‌عقب نکشیدم . شیطون همون‌وقت رفته بود توجلدم . تودلم گفتم حالاکه اکبر بمن نارومیزنه ورفته‌دلشو جای‌دیگه داده‌منم تلافی‌میکنم ، ازش انتقام میکشم، نه اینکه‌راسی‌راسی کاربدی بکنم، امایه‌طوری‌بهش‌وانمود میکنم که حرصش‌درآد؛ ازحالا به این یدالله رومیدم تایه روز اکبر آقا باچشاش ببینه‌که یکی‌ام پیدا میشه‌منودوست‌داشته‌باشه! اونوقت بهش‌میگم: «خوردی! حالا ببین‌چه‌مزه‌داره!» وای، خاك‌بر سرم‌که اونقده خربودم !

خلاصه خانوم گلین جون واست‌بگم از ندونم‌کاری‌خودم‌که اونروز با یدالله یه‌خورده خنده وشیرین زبونی کردم . این ورپریدهٔ بی‌حیا یدالله‌هم رو پیداکرد. فرداشم که‌اومد یه‌خورده واسادچرت گفت: منم‌تعارفش کردم توی اطاق. اونقده خوشحال شدکه‌نگو. فکر کردم که یه‌خورده‌سرش شیره‌بمالم‌زیر پاشوبکشم .. خوب اینا باهم رفیقن. حتماً این‌میدونه‌که اکبرچه‌کارا میکنه و سرش کجاگرمه و اونشب کدوم گورستون رفته‌بود. اومدنشست. نزدیکای‌اومدن اکبر بود، امامن هیچ‌دلم‌شورنزد ، برعکس‌دلم‌میخواس‌اکبر بیاد ببینه‌که‌یدالله نشسته وباهام گل‌میگه‌وگل میشنفه. اصلا ازلجی که‌بااکبر داشتم نمیدونستم چه غلطی‌میکنم . نشستم روبروی یدالله . هی وراجی کرد که خوش بحال اکبرآقا که‌یه‌زن‌خوشگل وخونه‌داری مث‌شماداره، اگه‌منم یه‌همچی‌زنی‌داشتم حالادیگه چه‌غمی داشتم . حیف که شانس‌ندارم . حیف که نمیتونم همه‌چیزهایی‌روکه‌تو دلمه بهتون‌بگم .

همو نوقت چشمش‌افتاد به‌جارختی وگفت: هه! این‌همون شال‌گردنه که پریشبا من‌ازاکبرآقاعاریه کردم .

گفتم: کی؟چه‌وقت؟

گفت: ده! مگه نمیدونین؟ چندشب‌پیش... پس‌طفلکی خیلی‌لوطی‌گری کرده‌که بشماحرف‌نزده!.. من‌اونشب لباساشم گرفتم؛ واسه‌اینکه میخواسم‌برم یه‌جایی وازشما چه‌پنهون سروریخت حسابی نداشتم . دست برقضا نتونستم شب برگردم‌لباساشو بهش‌بدم . طفلکی اونشب‌خیلی‌ام‌منتظر من‌مونده‌بود، امادیگه نشد سرقولم واسم!

هر کلمه‌که ازدهن واموندهٔ یدالله بیرون میومدمثل‌این‌بود که منو یه‌دفه توی دیگ‌آب‌جوش مینداختن. دلم‌سوخت. آتیش گرفتم که باشوورک‌نازنینم‌چقدر بداخلاقی کردم.. پس‌این ذلیل‌مرده بود که اونشب لباسای اکبرآقارو‌پوشیده بوده؟ پس این‌بود که‌به‌اون‌جاهای بدمیرفت؟

اما بازم پیش‌خودم گفتم: بذار بازم بپرسم ببینم باقیش چطورشده؟

گفتم: خوب. پس‌اونشب اکبرآقا کجامونده‌بود؟

گفت: مثاینکه خونهٔ اوس‌رجب خوابیده‌بود، واسه اینکه نخواس کسی بفهمه من‌ازش لباس عاریه کردم . راسی که خوب پسریه... توعالم رفاقت و لوطیگری تانداره! اونقده خوبه که‌خیال میکنم‌اگه بفهمه من‌اینطور واسه‌شما هلاکم خودش...

– تف‌بروت بیادبی‌شرم بی‌حیا! اصلا بهش گفتی میری چه‌جاهایی و با لباساش چیکارا میکنی خاک‌برسر؟ واسه‌خاطرتو شوور نازنینمو ناراحت‌کردم! الهی پیش مرگش بشم... پاشو گورتو گم کن . دیگه هم حق نداری پاتو این خونه‌بذاری .

خواهرتااین حرفوزدم چشاش‌برگشت‌وبلندشد مثل‌اجل‌معلق‌پریدطرف من‌وگفت: بمن‌فحش‌میدی! الان که‌خدمتت‌رسیدم بهت‌میگم!

وای‌خدابکشدم! خودشو انداخت روی‌من! مث یك گرگ‌هاروگرسنه، صورتمو میون دوتادساش گرفت و خواس‌لبای نجسشو بصورتم بذاره که یك‌گاز گنده ازصورتش گرفتم . بیشترلجش گرفت و دستامو بایکدست گرفت وخواس که‌بازم‌صورتشو بیاره من‌سرمو زدم‌توی‌صورتش، اون بغلم‌زد وبازتقلا کرد که دهنشو به صورتم برسونه که یك‌مرتبه‌اکبرآقا وارد اطاق شد و چشم بچشمای خون‌گرفتش افتاد .

یدالله منوول کرد و رفت تهٔاطاق . اکبر پیش اومد . روشو بمن کرد و گفت :

ـ خاك برسر بی‌همه‌چی ! این بود حق‌زن وشووری ؟ اینه معنی نجابت!

تااومدم‌حرف بزنم‌پرید طرف یدالله، یه‌نعره‌سرش‌زدکه: بی‌شرف! حق‌نون ونمك‌و محبتهای منو اینجوری میدی ؟

خانوم‌گلین‌جون چشمت روزبد نبینه: دستش‌رفت‌بالا واومد توی صورت یدالله . پریدن بهم. یدالله نزدیك‌بود زیردست‌اکبر له‌ولورده بشه که‌جونم‌مرگ شده چاقو کشید . من‌فریاد زدم . چاقو بالارفت، اکبر آقاچاقوروواز دست‌یدالله گرفت و زدتوی سینه‌اش ، من یه‌فریاد دیگه‌زدم . اونوقت نفهمیدم چی‌شد ، و ازهوش‌رفتم .

یه‌وقت چش‌واکردم دیدم‌جمعیت توخونه ریختن، خون تواطاق پرشده، نه‌یدالله هست‌و نه اکبرآقا... از همسایه‌ها پرسیدم گفتن ما نفهمیدیم؛ یه‌وقت اومدیم که دیدیم هردوشون خونین‌ومالین بودن ، آژان‌ها اومدن‌یدالله‌رو بردن مریضخونه و اکبرآقارم بردن کلونتری .

دیگه دنیاپیش چشمم سیاشد. بدبخت وبیچاره‌شدم . تانصفه‌های شب‌حال ندارافتاده بودم. روزبعدرفتم زندون که‌اکبرآقارو ببینم .اونجا گفتن اکبرآقا گفته اگه‌زنم‌اومد راش‌ندین. فهمیدم که ازم بدگمون‌شده. هرچی‌التماس کردم فایده‌نکرد . نذاشت ببینمش . حالاخداروصدهزاربارشکرکه یدالله خاك‌برسر خوب شد،روز اول بیهوش‌وگوش افتاده‌بود اماعملش‌کردن،زخمشو بخیه زدن، خوب‌شد ..

من چن‌دفه پیش‌اوس‌رجب رفتم . اما اونم خیال‌کرد که دروغ میگم . دیگه دارم از غصه دیوونه میشم ! الان‌سه‌شب جمعس میام پابوس این‌بزرگوار که‌خودش مرحمتی‌کنه بلکه اکبرهمه چیزو درست و حسابی بفهمه ودلش رحم بیاد و منـو ببخشه یا اقلا بذاره برم ببینمش باهاش حرف بزنم . یه‌دفه رفتم مریضخونه به اون یدالله ذلیل مرده گفتم: بیچاره شدم اقلارضایت بده‌و به‌اکبر آقام بگوکه من‌گناه ندارم .. اونم نمیدونم اونقده انصاف‌داره‌یانه!..

خانوم‌گلین‌جون حالا فهمیدی چی کشیدم‌و چه‌آتشی‌بروزگارخودم‌زدم؟

بازشروع‌کرد به‌گریه‌کردن،روضه‌خوان‌دم‌درمسجد زنانه باصدای‌نارسا و دلخراشش میخواند : «نه‌درغربت دلم‌شاده ونه‌رویی در وطن‌دارم. یاغریب

الغربا ، خودت گره ازکارهمه واکن .

ملوك گرهٔ دستمالش را باز کرد ، یك پنجقرانی درآورد و بلندشد و نزدیك روضه خوان رفت و پول را کف دست او گذاشت و گفت :

ـ یه روضهٔ پنج تن بخون آقا ...

ـ باز برگشت پیش خانوم گلین. پیرزن گوشه‌های چشمش را پاك کرد و بادهان بی‌دندانش پخ پخی کرد و گفت: لااله‌الاالله از دست جوونی‌ها و دیونگی های تو! خوب حالا کاریست شده و گذشته، اول باید یه‌سفره نذر کنی، یه‌سفرهٔ بی‌بی زبیده ، بیاری همینجا تومسجد زنونه ؛ خودم ترتیبشو میدم. بعدش یه کاغذ وردار بنویس و ببردم زندون. یه‌چیزم کف‌دست زندونبونه بذار کاغذو بده‌ببره بده به‌اکبرآقا. تو کاغذ هرچی‌واسهٔ‌من تعریف کردی بنویس. بعدش برو پیشش اونقده زنجموره کن که‌دلش نرم‌شه .

ملوك با ناله وزاری گفت :

ـ آخه قربون شکلت برم. من که سوات ندارم کاغذ بنویسم !

ـ ای‌ننه، پس این کاغذنویسای دم‌مسجدشاه وپست‌خونه واسهٔ‌چی‌اونجا نشستن. واسهٔ مثْ‌منووتو ان دیگه! میری همون‌جا میشینی دونه دونه حرفاتو شیرفهمشون میکنی، واست یه کتاب چل‌طوطی می‌نویسن؛ بعدش کاغذومیذاری توپاکت و درشو میچسبونی و خودت میبری. اماسر کیسه‌رو شل کن. تا یه‌چیزی به‌زندونبونه‌ندی کارت ازپیش‌نمیره ... اونقده وایسا تااکبرکاغذتو بخونه. اونوقت خودش صدات میکنه .

انگار باری از دوش‌ملوك برداشتند. از خوشحالی اشك‌هاش‌را پاك کرد وصورت پفالوو دهان بی‌دندان‌خانم گلین‌را بوسید و گفت :

ـ الهی خداعمرت بده خانوم‌گلین جون. ایشالا شب جمعهٔ دیگه سفرهٔ بی‌بی زبیده رومیارم اینجاکه خودتم باشی بندازیم . ایشالا سفر کربلا نصیبت بشه. ایشالاعروسی اصغرت‌خدمت کنم .

روز بعد ملوك جلو پست‌خانه بغل‌دست یك‌نامه‌نویس چمپاتمه‌زده بود و درد دل‌می‌کرد و آنچه‌را که‌دراین‌مدت اتفاق افتاده‌بود شرح‌می‌داد . آخرنامه هم‌گفت : بنویس که اگه جواب منوندی ونذاری بیام ببینمت به‌همون حضرت معصومه که‌قول‌دادی منو ببری پابوسش خودمومیندازم‌توآب‌انبارخونمون‌وخونم گردنت میافته .

بادلهره‌و ترس جلو در زندان موقت‌رفت وباالتماس و زاری نامه‌راداد ویك پنج‌تومانی مچاله‌شده هم کف دست مأمور در زندان گذاشت و پای دیوار ایستاد .

اتفاقاً آن‌روز اوس‌رجب‌هم به‌دیدن اکبرآقا آمده بود . نامهٔ ملوك که بدست‌اکبرآقا رسید هردو شروع کردند بخواندن. نامه‌راکه‌خواندند، اکبر که‌کم‌کم‌چهره‌اش‌روشن شده‌بود گفت:

ـ خداروشکر ! می‌بینی این‌پسرهٔ نالوطی یدالله‌رو ! کاشکی‌همچی زده بودمش که‌نفله شده‌بود ! این‌لاکردار به‌من‌گفته بودکه لباسامو بهش بدم که بپوشه بره واسهٔ شیرینی‌خورون یه‌دختره که‌خواستگاریش کرده بود. منم باور کردم. نگو که این بی‌همه‌چیز میخواسه بره‌پی‌الواطی ... منوبگو که واسه‌این که آبروش‌نره حتی بملوك نگفتم، واین دغمصه‌رو واسهٔ‌خودمون درست‌کردم. همش تقصیراین‌لاکرداره .

اوس رجب‌هم‌که دلش بحال اکبر و ملوك سوخته بود زیر لب‌چندفحش به‌یدالله‌داد .

اکبر گفت :

ـ اوسا جون، گفتی‌که حال‌یدالله خوب‌شده از مریضخونه‌اومده بیرون: حالا بیاو یه‌خواهش‌منو انجام‌بده. اگه‌میشه ، اگه مصلحت میدونی بروهرطور شده راضیش‌کن بیارش‌اینجا بشینیم حرف‌بزنیم ؛ من همه چیزو ازز بون‌صاحب مردهٔ‌خودش بشنوم !

ـ چی‌میخوای بهش بگی؟..مابهش گفتیم رضایت‌بده که‌تو بیایی‌بیرون...

ـ فایده نداره . تازه رضایتم‌بده باز می‌باس محاکمه بشم و حبس واسم ببرن. تو که میدونی، قانون این‌حرفا سرش نمیشه ...

اوس رجب گفت : خوب‌اکبرجون ، میرم بهرزبون شده یدالله‌رو میارم بلکی یه‌جوری بشه زودترخلاص‌شی .

اوس رجب‌چون اززندان بیرون آمدملوك رادیدکه دریك‌گوشه‌ایستاده وبدرزندان‌خیره‌شده‌است. جلورفت وسلام‌کردو گفت:

ـ خیالت تخت‌باشه آبجی‌جون . اکبرخوب وشنگوله .کاغذتو که خوند از خوشحالی بال‌در آورد . اماحالا دیگه نمیشه بری ببینیش ، وقت‌گذشته . قراره‌پسون فرداکه روزملاقاته یدالله‌رو بیاریم‌پیشش !

ملوك‌زد زیر گریه ودرهمانحال گفت : خدابکشدم ، این‌ذلیل مردهٔ بی

حیا باعث شد همهٔ این گرفتهاریا پیش بیاد .

سه‌روز بعداوس رجب ودیگر رفقای اکبر یدالله راکه‌چند روز بود از مریضخانه بیرون آمده‌بود به‌دیدن اکبر بردند .

اکبر همینکه چشمش از پشت‌میله‌ها به‌یدالله افتاد ازحرصش رنگ‌ازروش پریدویدالله هم‌سرش راپایین انداخت .

اکبر گفت : خوب‌حق دوستی‌رو بجاآوردی! مگه‌تو نگفتی که میخوایی اونشب بری‌شیرینی‌خورون! بمن که دروغ گفتی هیچی، پاشدی‌رفتی پی‌الواطی وهرزگی اونم کجا !.. اونوقت‌زن‌بیچارهٔ‌منم که پاک‌عقلشو گم کرده بودبخیالش که‌من اینجورجاها میرم پاشد دنبال تو راه‌افتاد خیال‌کرد منم که دارم میرم سراغ‌لگوریا ! همه‌واسهٔ‌خاطر اینکه من‌نخواسم آبروی‌تورو حتی‌پیش‌زنم ببرم، اونوقت تونالوطی تلافی همه اینارو اونجوری در آوردی که زن منو تو بغلت گرفتی!... حقش بود که بکشمت !

یدالله که همانطور چشم‌بزیرانداخته ورنگش‌سرخ شده‌بودپس ازلحظه‌یی سکوت گفت :

ـ اکبرآقا، راستش‌من حالادیگه ازخجالت نمیتونم توروی تونیگاکنم. خب، یه وقت‌آدم پاک خل میشه. اونروزم به‌جون جوونی خودت یه‌هو نفهمیدم چطوشد . یه خورده هم‌تقصیر ملوک خانوم بودکه بمن فحش‌داد: منم ازهمه جا بیخبردیگه پاک کلافه‌شدم، وخب، اونجور پیش‌اومد . حالاازسگ‌پشیمون‌ترم. هرطورکه ازدسم‌بر بیادمیکنم تابلکی بتونم‌این بدیهارو تلافی‌کنم .

اکبرآقا گفت : چه‌فایده ! اینهمه نالوطیگیری کردی، این‌بساطو برام جورکردی حالاباس چشمم کورشه نمیدونم چن‌وقت زندونی باشم !

یدالله گفت : من فکراشو کردم . ازیه آدم باسواد پرسیدم گفت اگرم من‌رضایت‌بدم بازم دست‌ازسرتو ورنمیدارن. اینه‌که‌یه خیال‌دیگه بسرم‌افتاده، شنیدم توتواستنطاقت پاک حاشاکردی وگفتی چاقو مال‌من بوده واصلا بدست تو نرسیده .

ـ پس‌چی؟ میخواسی راس و حسینی بگم‌من چاقورو ازدست‌تو قاپیدم و زدم ؟

ـ راسی‌راسی‌شانست زده که مقرنیومدی . من‌فکرکردم بیام‌توبازپرسی بگم‌خودم ازحرصم به‌خودم چاقوزدم تاتو روگیر بندازم .

اکبر با حیرت گفت :مگه‌میشه ؟

–چرانمیشه ؟کسی که اونوقت نبود که دیده‌باشه‌وشادتی داده‌باشه .خودم میرم‌چند تاازبچه‌ها رومیارم‌که شادتی بدن که‌من خودم‌خودمو باچاقوی‌خودم زدم! اونوقت توروول میکنن ،بمنم‌کاری ندارن.. بلکه اونوقت ازمن راضی بشی‌ومنو ببخشی.منم‌به جون‌خودت دیگه‌طرفای خودمون‌نمیمونم؛ میرم‌ته‌شهر طرف‌ناری آباد اونجاها کار میکنم‌که چن وقت چشم توچش تونیفته !..

***

یکساعت بعد ملوك با خوشحالی بی‌پایان بایك‌جعبه شیرینی ویك پاکت میوه بزندان آمدتا اکبر عزیزش رابببیند . دیگر طاقت دوری‌او رانداشت . وقتیکه‌اکبر ازپشت میله‌ها دست درازکرد ودست سوزان ملوك راگرفت ملوك که‌اشك روی‌چهره‌اش میریخت سراپالرزید ودرهمان حال گفت :

ــ اکبرجون ،الهی‌پیش مرگت‌بشم !دلم‌واست یه‌ریزه شده‌بود .اونقده گریه‌کردم ، اونقده‌نذرو نیازکردم تاکارا درست‌شد . حالادیگه منوببخش.. الحمدلله‌که بازم چشمم بدیدارت روشن‌شد . اوس‌رجب میگفت‌که تادوسه‌روز دیگه‌میایی‌بیرون.اونوقت ازهمینجا یکسره‌میریم زیارت‌حضرت‌معصومه‌وازاون بزرگوار میخواییم‌که ازچشم بدمردم‌حفظمون کنه .

پایان

معجزهٔ یك گناه

زندگی امروز من برای همه یك معمای عجیب شده است . بعضی ها با حیرت نگاهم میکنند وعده‌یی با بغض بهمدیگر نشانم میدهند، قصه‌های پر۔حادثه وپرجنجال راجع بمن میسازند وبهمدیگر میگویند :

ـ چه بود وچه‌شد !.. چه کرد وکارش بکجا کشید !.

خودم تاکنون‌در این‌خصوص باکسی‌حرف نزده‌ام . همه‌عقیده دارند که خجالت میکشم وناچارم‌همه چیزرا پنهان کنم. بگوش خودم شنیدم؛ زن‌باشرفی که‌همکارم بوداز جلومن که ردشدوبیك‌زن دیگر گفت :

ـ خاك بر سر و می بینی ؟... کسی نمیدونه چند وقت طول کشید وچه ماجراها بسرش‌اومدتا اینطور شد !

اینهاچقدر بیشتر تعجب‌خواهند کرد اگر بدانند که‌وضع امروزمن‌فقط نتیجهٔ یك‌دوران کوتاه چهل‌وهشت ساعتهٔ‌بسیار عجیب‌است ونمیدانم چه خواهند گفت و طبع بداندیششان چقدرراضی خواهدشد اگراین‌اعتراف مرا بشوند که این‌ماجرا بایك‌گناه شروع‌شد : گناهی که قرار و آرام‌ازمن سلب کرد .

حالااین حکایت حیرت‌انگیز رابشنوید وبدانید که چه‌برسر من آمده است تاوضع امروزم‌را پیداکرده‌ام .

آنروز هم مثل همه روز با افسردگی از خواب بیدارشدم و با کسالت خمیازه‌یی کشیدم. از اینکه بازهم مثل‌یك ماشین خودکار بایدبرنامهٔ‌همه‌روزیم را اجراکنم‌لجم گرفته‌بود . کتری را روی‌چراغ گذاشتم ، همانطور سرپا یك چای‌دم‌نکشیده بایك‌تکه نان‌بیات‌خوردم، مانتوی‌رنگ ورو رفته‌ام راپوشیدم،

روسریم را دور گردنم پیچیدم، دراطاق را قفل کردم و بیرون دویدم تا بموقع باتوبوس برسم . روز پیش نامه‌یی از مادرم داشتم که نوشته بود اگر برایم مقدور است قدری پول بفرستم که خرج برادر کوچکم کند چون طفلك مریض شده است. باغم‌وغصه‌یی که ازدوری آنهاداشتم از این‌خبر و این خواهش بیشتر ناراحت شدم؛ مبلغی پس‌انداز داشتم که‌میخواستم آنسال پالتوی ارزانی بخرم ولااقل صورت‌ظاهرم‌رادرست کنم. اما بادریافت‌این‌نامه این‌آرزوراهم مثل‌همه آرزوهایم در دلم کشتم .

من فروشنده بودم. هرروز اول‌وقت به‌فروشگاه میرفتم‌وپشت‌میز ماشین حساب مینشستم و آخر روز، سرم از صدای‌ماشین سنگین و خودم از خستگی بیحال‌وبیرمق، به‌اطاق سرد وبیروحم پناه میبردم . دوسال‌پیش بود که‌به‌تهران آمدم‌برای تأمین‌مخارج خودم و مادرم و برادرم که در شهرستان‌مانده‌بودند. بهم در زدم نشد تااینکه بوسیلهٔ یکی از آشنایان قدیم خانواده این‌کاررا پیدا کردم وباحقوق‌ناچیزی که بیشترش‌را برای مادرم میدادم بزندگی دراین‌شهر مشغول شدم . همان آشنای مهربان و نیکوکاربرایم پیدا کرده بودیك اطاق کوچك هم درخانه‌اش‌بی‌دریافت‌کرایه بمن‌داد تاخانمش شبها که اوبدلیل‌کارش درخانه‌نبود تنها نماند .

روزهاازصبح تاشام درفروشگاه‌شاهد شورو شوق مردان وزنانی بودم که بفروشگاه‌می‌آمدند: خریدهای‌سرسام‌آوربعضی‌خانمها گیجم‌میکرد. پیش‌خودفکر میکردم که‌این‌پولهاراازکجامی‌آورند؛ . چقدرپول‌دارند که‌میتوانندیکدفعه‌ودر یکروزاینهمه پول بدهندواینهمه‌چیز بخرند. گاه‌میشد که‌ازشدت‌حسادتی که‌نسبت به‌بعضی‌خانمها احساس‌میکردم‌مخصوصاً سرحساب‌معطلشان‌میکردم اغلب‌درچهره‌و قیافهٔ بیشترمشتریهادقیق‌میشدم، ازخانمهایی که‌حساب‌پولشان‌راتاشاهی‌آخرداشتند خوشم‌میآمد. وقتی که بچه‌یی‌رامیدیدم که گوشهٔ‌دامن‌مادرش‌رامیکشد که‌مثلااسباب بازی‌یاچیزدیگری‌برایش‌بخرد ، دردلم غوغایی برپامیشد: مشاهدهٔ زن وشوهر های جوانی که برای تزیین‌خانه‌شان باهم تبادل نظرمیکردندجانم‌راازحسرت آتش‌میزد. آیا ممکن‌بود من‌هم روزی بتوانم برای خانه‌ام خرید کنم ؟ ظهر بخانه نمیرفتم؛ همانجا پشت‌میزم‌چیزی میخوردم، باهمکارانم که اغلب‌دخترهایی بسن من بودند چندان تماس نداشتم . آنها هم از قیافه عبوس و ناراضیم دم میکردند . در واقع آدم دیرجوش وسردی‌نبودم اما تنهائی وحشت‌آورم کسل و افسرده‌ام کرده‌بود. شبها فکرمیکردم که‌تاعمردارم‌باید حساب‌پولهای مردم را بکشم‌و خودم درحسرت پول‌بسوزم. این حسرتها وخودخوری‌ها درایام‌عید

و تغییر فصل بیشتر میشد . ازچندروز بخرید عید مانده من دچارعذاب روحی بودم تابعد از سیزده نوروز ، ازبس مردم خرید میکردند ، ازبس خوش بودند وشادی میکردند . گاه خودرا از این همه افسوس خوردنها و حسرت بردنها منع میکردم ، اما نمیتوانستم خودم را قانع کنم . وقتی که جلو آیینه میایستادم بیشتر احساس حقارت میکردم چون میدیدم سروشکلم بدنیست ، اندامم بچشم میخورد ، وموهایم پرپشت وخوش رنگ است اما دخترها و زنهایی را میدیدم که آنقدر ها از زیبایی بهره ندارند و هر روز دست در دست نامزد ویاشوهرشان برای خرید می آیند. همین افکار تیره وهمین روح ناراحت درصورتم منعکس شده بود وهمیشه باهمه کس بایك نوع قهر وغضب رفتار میکردم . بارها مدیرفروشگاه که باامانت ودرستی ونجابت من ایمان داشت از اینهمه خشونت و تندخویی ملامتم میکرد وگاههم تهدیدم میکرد که اگر این روش را ترك نکنم اخراجم خواهد کرد ، شبهاچون دراطاقم تنها میماندم غالباً فکر میکردم که ایکاش من هم مثل همکارانم بیفکرو بی پروا بودم وزندگی را بخود تلختر نمیکردم .

آنروزهم باافکار و خیالاتی از همین قبیل بایستگاه اتوبوس رسیدم . توی خط ایستادم . از بی حوصلگی باطرافم توجه نداشتم . چندتا اتوبوس آمدو رفت تانوبت من شد . سوار شدم . بازهمان قیافه های مسخ شده را دیدم که هر روز میدیدم ، آن زنك بابغچهٔ زیر بغلش که معلوم نبود جوراب بود ، پیراهن بود ، چه بود . آن جوانك موفر فری که دائم دماغش را بالا میکشید و قوز میکرد و گاهی هم سوت میزد . آن آقای خپله که صورتش سرخ بود و همیشه مثل اینکه چیزی گم کرده است اطرافش را نگاه میکرد. اینها همه مسافرهای هرروزی این خط بودند که هر کدام با دوسه دقیقه دیر یازودشدن خودشان را باتوبوس میرساندند. من هم سوارشدم و بموقع بفروشگاه رسیدم . آنروزهم «شکوه» آن دختر زبرو زرنگ فروشندهٔ قسمت لوازم آرایش را در راهرو دیدم . خیلی خوشحال بود. تامرا دید گفت : نمیدونی چه خوشم ! دیشب باهاش بودم! همین ماه اضافه حقوق میگیره ودیگه کارو بارمون خوب میشه . خداروچی دیدی! بلکه تایکماه دیگه سر خونه زندگیم برم .»

اوه! خوش بحالش که اقلا یك دلخوشی دارد. رفتم پشت میز ماشین حساب نشستم . کیفم را توی کشو انداختم و دستهایم را زیر چانه ام گذاشتم . منتظر اولین مشتری شدم . کم کم فروشگاه شلوغ میشد. نزدیکهای ساعت ده بود که زن جوانی آمدو گفت: «خانم ، اگر ممکنه من بیعانه پیش شما میگذارم فردامی-

آیم بلوزم‌را میبرم.» من که حوصله نداشتم بازخواست مدیر فروشگاه‌را گوش کنم گفتم: «نه خانم، نمیشه، همون فردا بیایین همهٔ پولو بدین و بلوزتونو ببرین» اما او حاضر نبود برود. می‌ترسید پولی‌را که داردجای دیگر خرج کند. بالاخره برای اینکه ازدست سماجتش راحت‌شوم بیعانه‌را گرفتم و کاغذی باو دادم. پشت سر آن‌خانم مرد نسبتاً مسنی‌را دیدم؛ بقیافه‌اش چندان توجه نکردم، اما از سر و وضعش پی بردم که پولدار و شاید یکی از اعیان است. کیف چرمی قهوه‌یی رنگی بدست داشت. یك بسته پیراهن و جوراب و چیزهای دیگری‌را که خریده بودلب میزم گذاشت، یك برگ خریدهم با پول آن بمن داد. همینکه مشغول حساب شدم با بیانی که معلوم بود ایرانی نیست و بزحمت فارسی حرف‌میزند گفت:
«خانم، خواهش‌میکنم آدرس هتل جم‌را بمن بدهید.»

باآنکه طبق معمول حوصله نداشتم اما نمیدانم چه شدکه بااین مرد با خوشرویی رفتار کردم و آدرس هتل جم‌راکه تصادفاً یکروز ازجلو آن گذشته بودم برایش گفتم و چون دیدم ممکن است متوجه نشود روی یك کاغذ نوشتم و باو دادم. باتشکر فراوان باشتاب رفت و میان جمعیت گم شد. چنددقیقه پس از رفتن او بی‌اختیار چشمم به‌پیش‌پایم افتاد و کیف قهوه‌یی رنگی‌راکه آن‌مرد خارجی در دست داشت آنجا کنار پایهٔ میزم دیدم. فکر کردم که فوراً به‌مدیر فروشگاه بگویم. اما یك‌حس کنجکاوی از این کار بازم‌داشت. بااحتیاط کیف‌را باپایم بطرف‌خود کشاندم ووقتی که همه برای ناهار رفتندمن که دریك اضطراب شدید میسوختم خواستم درکیف‌را بازکنم نشد. ازکیفم سوهان ناخنم‌را برداشتم و بادقت‌تمام درکیف‌را بازکردم. بمحض آنکه درون کیف‌را دیدم از شدت هیجان کم مانده بود فریادبزنم. این کیف پر ازبسته‌های اسکناس وچك تضمین شده‌بود. نمیدانم چقدر شاید پانصدهزار تومان یا بیشتر! چشمم سیاهی رفت، قلبم بطپش‌افتاد. مگر بخواب میدیدم اینهمه‌پول‌را! گنجینهٔ رویایی من‌همیشه محفظهٔ ماشین تحویل بود که فکر میکردم اگر یکروز همه‌آن‌را میداشتم باکمال شوق‌همه آرزوهایم‌را برمی‌آورد، اماحالاکه اینهمه پول‌در اختیارخودم‌میدیدم سر گیجه گرفته بودم. دهانم خشك شده‌بود، قلبم میزد، همه وجودم‌زیرورو میشد. فقط چند لحظه بطورمبهم ازخاطرم گذشت‌که بروم و کیف را بصاحب فروشگاه بدهم تابااعلان کردن درجراید بصاحبش برساند. بعدپیش‌خودم گفتم لابدصاحبش بدنبالش خواهدآمد. از ظهر کمی گذشته بود و اونیامده بود.

شاید تا آخر وقت غروب بیاید... اوه!.. خدایا، چه میشود اگر ندانند کیفش را کجا گذاشته‌است و اصلا باینجا نیاید؟

آنقدر دچار هیجان و اضطراب بودم که نتوانستم ناهار بخورم. تا آخر وقت خبری نشد. مثل اشخاصی بودم که تب داشته باشند. بدنم داغ شده بود. چند دفعه نزدیك بود در حساب اشتباه کنم. فروشگاه که تعطیل شد صبر کردم تا همه رفتند، کیف را برداشتم، مواظب خودم بود که خونسرد باشم. از صبح تا آنساعت هزار فکر گوناگون درمغزم آمده بود. فکر کرده بودم که با این پولها مادر و برادرم را از شهرستان خودمان به تهران می‌آورم، خانهٔ خوبی میخرم، با کمال زیبایی تزئینش میکنم، برای مادر و برادرم لباسهای عالی میخرم و برای خودم که همیشه آرزوی یکدست لباس حسابی داشتم آنقدر لباس تهیه میکنم تا عطشم فرو کش کند. بهترین غذاها را برای مادرم و برادرم تهیه میکنم. آه خدا چه خوب! یکشب میروم بیکی از بهترین رستورانها غذامیخورم. اصلا چرا یك اتومبیل کوچك با این پولها نخرم؟ آنوقت میشوم یك خانم حسابی؛ همه بمن احترام میگذارند. آنوقت یکروز خودم می‌آیم بهمین فروشگاه و آنقدر خرید میکنم تا اینهمه حسرت که سالها کشیده‌ام جبران شود.

با این افکار در هم و برهم ازفروشگاه بمنزلم رسیدم و کیف را پنهان از چشم خانم صاحبخانه به‌اطاقم بردم. وقتیکه صاحبخانه خوابید مدتی پولها را نگاه‌میکردم وفکرمیکردم. آنشب تاصبح نخوابیدم. ازهول وهراس لاغر شدم. چشمانم گود شده بود. صبح به فروشگاه تلفن کردم که مریضم. مثل آدمی که درخواب راه بیفتد و کارهایی کند، بی‌اراده دو بسته اسکناس بیست تومانی‌از کیف برداشتم و باعجله و برای عملی کردن قسمتی‌از آرزوهایم راه‌افتادم. سه دست لباس آماده که همه‌خوش دوخت‌و گرانقیمت بودویك پالتوی شیك که‌همیشه آرزویش راداشتم خریدم‌و پوشیدم. به آرایشگاه رفتم‌ورو ومویم‌را آراستم. کفش‌و کیف ودیگر لوازم راهم خریدم وبخانه بردم. تصمیم گرفتم دریکی‌از بهترین رستوران‌ها ناهاربخورم. ازخانه بیرون‌آمدم. صبر کردم تایك‌تاکسی رسید. سوارشدم ومقصدم راکه‌یك هتل‌درجه اول‌وعالی تهران بود گفتم. جلو درهتل بایك ژست‌خانمانه پیاده‌شدم وقدم بداخل رستوران گذاشتم، ناهار عالی و دلچسبی باهمه تشریفاتش خوردم. با آنکه هرگز سیگار نکشیده بودم یك سیگار آمریکایی هم کشیدم. از خلال دودهای سیگار به‌گذشتهٔ نزدیکم فکر

میکردم: غمی نداشتم. خاطر جمع شده بودم که پولها مال خودم است و کسی کاری بکارم نخواهد داشت. ازرستوران که بیرون آمدم پانصد تومان برای مادرم فرستادم تا خرج معالجهٔ برادرم کند. اما از جریان چیزی ننوشتم. شب خسته ولی شاد و خوشبخت بخانه‌ام برگشتم. تا وقت خوابیدن از خوشحالی روی پایم بند نبودم. راه میرفتم وزمزمه میکردم وفکر میکردم که فردا کجاها بروم وچه پولها خرج کنم. وقتی که خواستم بخوابم کیف را آوردم کنار تختم گذاشتم. در کیف را باز کرده بودم. روی تخت افتاده بودم. چشم به کیف دوختم. چند دقیقه گذشت چشمهایم از خواب قدری سنگین شد. بنظرم رسید که کیف قهوه‌یی موجود زشت ووحشت آوریست، مثل اینکه دهان باز کرده است وبا اینهمه وقاحت وبیشرمی من میخندد. خندهٔ تمسخر وتحقیر!... تکانی خوردم. عرق سردی برپشتم نشست. بلندشدم لب تخت کوچکم نشستم واشك چشمانم را پر کرد. به کیف نگاه کردم؛ باز همان دهن کجی وخندهٔ چندش آور را احساس کردم. سر گرداندم. هر تکه‌ازلباسهای تازه‌ام شکلی بخود گرفته بودومثل اینکه‌نگاه توهین‌آمیزی بمن‌میکرد... لباس کهنه‌ام که دریك گوشه افتاده بودجان گرفته بودو میگفت:

ــ چه‌عیب‌داشت‌همان زندگی‌آرام ومطمئن! وچه‌ضرر داشت که‌باشرافت لقمه‌نانی بدست بیاوری و بخوری؟ وچه میدانی که شاید درهمان فقر وقناعت که‌داشتی بخت‌وروزی خوبی‌نصیبت میشد؟ اماحالاتو سزاواری که مثل‌یك‌دزد، آری‌یك دزدبیشرم، گوشهٔ اطاقت کز کنی وازترس بدنامی بخود بلرزی! تو دیگرهرگز نخواهی‌توانست مثل‌همیشه سربلند وباپیشانی گشاده ازخانه‌بیرون بروی! آیااین پولها که خرج کردی واقعاً مال توبود؟ توکه‌دیدی آن‌شخص‌را توکه‌باوآدرس دادی!..اصلاچراکیف رابمدیرفروشگاه ندادی؟ چرا؟ بخاطر هوسهای ابلهانه‌ات خودت‌را دچارندامت وجدان کردی؟

اشك‌بی‌اختیار بصورتم میریخت، چنان وحشت‌کرده بودم‌که ازجا بلند شدم‌و صورت خریدهایم راکه نوشته بودم‌جمع زدم‌دیدم درحدود چهار هزار تومان خرج کرده‌ام. ساعتم‌را نگاه‌کردم؛ ساعت‌ده نزدیك بود. کیف را ته چمدانم پنهان‌کردم. یك دست از لباسهای تازه‌ام راپوشیدم وبیصدا از خانه بیرون رفتم. سواریك تاکسی‌شدم وآدرس‌هتل جم‌رادادم. باپای لرزان وارد هتل شدم. از متصدی دفتر هتل پرسیدم: شخصی که بارانی خاکی رنگ و

موهای فلفل‌نمکی وقدی‌بلند دارد واز لهجه‌اش‌معلوم‌است‌که خارجی است‌اینجا منزل دارد ؟

او پس ازقدری تفکر گفت : می‌دانم که رامیگویید . خودش‌اینجا منزل نداردولی دوستش اینجاست ؛ پیش از ظهر امروز و امشب اول شب بملاقات دوستش آمد .

باهیجان واضطراب گفتم :

ـ اگرممکن است‌بایشان بگویید که خانمی پیغامی‌براشان‌دارد .

خودم‌را همانجادر هال‌روی مبل‌انداختم . پس‌ازدوسه‌دقیقه صدایی‌بگوشم خورد که میگفت : خانم ، بابنده فرمایشی داشتید ؛ نگاه کردم ؛ جوان بلند قدی بود باچهرهٔ مطبوع وجذاب ، ازهمانهاکه درعالم رؤیا میدیدم وایده‌آلم شده‌بود . خوشبختانه ایرانی‌بود . بادستپاچگی بلندشدم وگفتم :

ـ آقا.من دنبال‌دوست شماکه فکرمیکنم خارجی هستند آمده‌ام‌باایشان کارلازمی دارم .

باادب‌و مهربانی گفت :

ـ افسوس خانم! دیر تشریف آوردید. تانیمساعت قبل‌پیش من‌بود وبعد رفت. امشب درکابارهٔ «سی‌سی» مهمان است. تادیر وقت آنجا خواهد بود ، ممکن‌نیست امشب بتوانید ببینیدش .

ـ ایوای‌آقا . حتماً باید امشب ببینمش. کار بسیارمهمی بااودارم .

ـ شماکم‌کم مرابوحشت انداختید. آخراین چه کاریست که اینقدرشما رانگران کرده؟ شایداطلاع پیداکرده‌یید که دوست‌من‌ازطرف‌یك باندخطرناك مورد تهدید است !

وخندهٔ دلنشینی‌کرد وچشمان شوخش رادر چشمانم دوخت .

من‌با همان‌لحن پراضطرابم گفتم :

ـ نه آقا . خود من با این آقـا یك کار خصوصی دارم و باید امشب ملاقاتشان کنم .

ـ خوب، مانعی‌ندارد . اگرمایلید بنده بکابارهٔ «سی‌سی» میبرمتان . راستی یادم رفت بشما بگویم این آقا که اسمش مستر ریچارد است یك مرد آمریکایی است که مدتهاست بایـران رفت و آمد میکند و گذشته از آنکه دوست من‌است درقسمتی ازمعاملات خارجی‌من شریکم است. آخر من‌هم کاردم تجارت است .

مثل این بود که هرچه حرف میزد من مضطرب ترمیشدم . مثل کسی که دل بدریا زده و آمادهٔ هر کاری شده باشد گفتم: خیلی متشکرم: حاضرم باشما بیایم اگر اسباب زحمت شما نیست .

ـ با نهایت افتخار . بهیچوجه اسباب زحمتم نیست .

تا آنروز درست نمیدانستم کاباره چه جور جاییست . ازاو پرسیدم اینجا که گفتید چه خبر است ؟

خندید و گفت : ای ... جای بدی نیست. برای سرگرمی وخوشگذرانی جای خوبی است. مگر شما تاکنون باین جورجاها نرفته‌یید ؟

ـ نه، من چون تنهاهستم نمی‌توانم دنبال تفریح وگردش بروم. اصلا آنقدر کاردارم که باینجور چیزها نمی‌رسم .

ـ کارتان چیست که اینقدرسرتان شلوغ است ؟

ـ ای .. یك کاریست برای سرگرمی نخواستم باو بگویم فروشنده هستم خجالت کشیدم واو گفت : پس با اجازهٔ شما من اتومبیلم راجلوهتل میآورم .

وبطرف درخروجی هتل رفت. همانوقت ترس برم داشت که خوب دختر، آن کار دزدیت بس نبود که حالا بایك مردغریبه دراتومبیلش می‌نشینی وبه کاباره وجاهای تفریح وسرگرمی میروی ؟

امافکر اینکه بخانه برگردم وآن کیف لعنتی‌را ببینم وتاصبح با آن خیالات مالیخولیایی سرکنم وادارم کرد که دل بدریا بزنم وبا آن جوان بدنبال صاحب کیف بروم .

اتومبیل زیبا وکوچکی بود . در حالی که خودش دررا برویم میگشود گفت :

ـ خانم. امیدوارم رانندهٔ خوبی باشم ونگرانتان نکنم .

باهمان انقلاب خاطر گفتم : متشکرم .جلواتومبیل پهلوی‌دست‌او نشستم وتاآنجاکه امکان‌داشت خودم‌را کنار کشیدم. چندلحظه‌روحم دررؤیای بهتری سیر کرد ، فکر کردم چه‌خوب میبود اگر این مرد نامزد من میبود ، دوستم میداشت وحالامرا بتفریح وگردش میبرد .

اصلا چه‌خوب‌میبود که‌خودم صاحب‌واقعی‌آن‌پولها بودم وحالامیتوانستم با این‌جوان ازتمول‌و مکنتم حرف‌بزنم . چه‌خوب بود که میدانستم درباره‌ام چه فکرمیکند ؟ اصلااز سروشکلم خوشش آمده‌است یاددردلش مسخره‌ام میکند ؟

اتومبیل با سرعت خیابانها را میپیمود . من‌هم‌باخیالات آشفته‌ام دست

بگریبان بودم . او گاه گاه نیم نگاهــی بمن میکرد و لبخند شیرینی میزد . یکدفعه گفت :

ـ چقدر باید ازدوستم تشکر کنم که باعث شد باخانم زیبایی چون شما آشناشوم . بعضی اوقات تصادف بازیهای عجیبی دارد . من‌امشب تصمیم داشتم بکارهای تجارتیم برسم.ازاین حیث کسل بودم. اتفاقاً همصحبتی باشامثل یك نعمت بزرگ نصیبم‌شد .

درجوابش خنده‌یی زورکی کردم و گفتم :

ـ هنوزنتیجهٔ این‌تصادف معلوم نیست ومن نمیدانم بعداز آنکه مزاحم شماشدم دوستتان رامی‌بینم یانه .

دراین موقع بکابارهٔ «سی‌سی» رسیدیم. بانگرانی‌ودلهره بیاده‌شدم . او هم‌پیاده‌شد. باهم‌واردشدیم،ازنور چراغها وهمهمهٔ سالون‌بزرگ وزیباوجمعیت انبوهی که میزهارا اشغال کرده بودند سرم گیج رفت. اواطراف رانگاه‌میکرد ومن محو تماشای تجمل وتزئینات سالون و جمعیت بودم . اوازیك گارسون سؤالی کرد ، نمیدانم گارسون چه گفت که اوبطرف من‌برگشت و گفت: متأسفم که‌مستر ریچارد نیامده . اما ممکن استبیاید . اگر اجازه بفرمایید میرویم مینشینیم ومنتظر میمانیم .

میزی جلو پیست رقص انتخاب کــرد و در حالیکه پالتوم را میگرفت گفت :

ـ بازهم شانس‌من است که تاآمدن دوستم‌با شماصحبت‌کنم. نمیدانم‌چرا دوست‌دارم بحرفهای شماگوش بدهم. مثل اینکه چیزی‌را پنهان میکنید . اما قیافه‌تان خلاف‌آنرا که‌میگویید نشان میدهد .

قلبم‌بشدت می‌طپید . پیش‌خودگفتم : «هان! لابداین یکی‌از مشتریهای فروشگاه استومرا آنجاپشت میز کذایی دیده‌است .» امابروی خودم نیاوردم وگفتم: عجب! شمادر قیافهٔمن چه‌می‌بینید ؟

ـ یك‌سادگی ومعصومیت مسلم که‌کوشش‌میکنید آنرادر پرده‌یی‌ازخود، آرایی پنهان‌کنید .

آهی‌کشیدم وگفتم: خوشحالم که عکس اینرا نگفتید .

موزیك آهنگ‌تندی‌راشروع کرد . ناگهان هشت‌زن زیبای نیمه عریان که‌هرکدام مظهری‌از وجاهت و دلربایی بودند، باآهنگ‌تند شروع برقصیدن کردند. دهانم‌باز مانده‌بود وبی‌توجه‌به نگاههای عمیق‌او همهٔ‌حواسم بحرکات

رقاصه‌ها بود. ناگهان صدای گیرای اومرا بخودآورد که گفت :

ـ لطفاً دستور بدهیدهرچه میل‌دارید برایتان بیاورند.

وورقهٔمنوی غذارا جلومن گذاشت . بازهم‌هاج وواج به‌لیست غذاهانگاه کردم وگفتم :

ـ هرچه خودتان انتخاب کردید برای من هم سفارش بدهید.

و توجهم را خواه وناخواه از پیست رقص باو معطوف داشتم . نگاهم میکرد ، نگاهی عمیق و پرمعنا که وجودم را لرزاند .

همانده فکر کردم‌چقدر بدبختم . اصلا چرا با این جوان آمدم ؟ چرا باید نگاهش کنم ؟ چرا دوستش بدارم ؟ آری دوستش میداشتم . از همان‌وهلهٔ اول‌دردلم‌جا گرفته‌بوداز صحبتش‌خوشم‌می‌آمد،از نگاهش،ازشکلش.اصلااوهمان موجودی بود که‌همه‌شب نقشش رابرصفحهٔ خیالم میکشیدم . نتوانستم نگاهش نکنم . بازهم او شروع بصحبت کرد وگفت : دلم میخواست میدانستم که واقعاً به چه فکرمیکنید ؟ چه‌تان است ؟ با دوستم چکاردارید ؟ نمیدانم چرا آنقدر در این یکی دو ساعت خودم را با شما آشنا می‌بینم . برایم تعریف کنید . پیش از اینکه دوست مرا ببینید چه میکردید ؟ آیا نامزد دارید ؟ یا اینکه چه میدانم ، شوهر دارید ؟ در انگشتتان که حلقه‌یی نیست اما خوب ، این دلیل نمیشود . حرف بزنید . نمیدانید چگونه غمها و گرفتگی ها با حرف زدن کمترو بلکه تمام‌میشود . شمایك ناراحتی دارید . ازچشمان نگرانتان و ازدستهاتان که خود بخود بهم‌فشرده میشوند معلوم‌است .

خوب فهمیده بود . واقعاً ناراحت بودم . از حرفهای اوکم مانده بود اشکم سرازیر شود . با صدای خفه و ناراحت گفتم :

ـ چه اصراری دارید برای دانستن خصوصیات زندگـی من ؟ امشب که بگذرد و من دوست شما را ببینم یا نبینم دیگر نه شما مرا خواهید دیـد نه من شما را حتی نمیدانم اسم شما چیست .

ـ اوه خانم! خدا میداند چقدر باید عذر بخواهم‌از اینهمه حواس‌پرتی! باید همان اول خودم را بشما معرفی میکردم . اما ناراحتی‌شما در منهم اثر کرد . اسم من پیروز ... حالا شماهم اسمتان را بگوییدتا بیشتر آشنا بشویم.

نمیدانم چرا نخواستم باو دروغ بگویم . گفتم : اسم من «روحا» ...

با مسرت گفت :

– خوب ، حالا بیشتر باهم آشنا شدیم . من بیشتر عمرم را در خارج از ایران گذرانده‌ام و کمتر موفق شده‌ام که فکری جز برای کار ومسئولیتم بکنم . مثل اینکه متوجه شده‌یید . اصلا دربرخورد باخانمها اتیکت رامراعات نمیکنم . شما هم از اینکه خودم را قبلا معرفی نکردم ببخشیدم . آشنایی با شما باعث خواهد شدکه بعدها در این نکات بیشتر دقت کنم .

در چشمانم نگاه میکرد . نگاهش آنقدر گرم وگیرا بود که لحظه‌یی خودم را فراموش کردم . حس کردم که نباید دروغ بگویم . باید با شهامت واز خودگذشتگی باوبگویم که چه‌کردم . اما ازترس آنکه گفته‌هایم اثربدی در اوبگذارد عرق سردی بر تنم‌نشست وباز هم خویشتن داری کردم . دانستم خودم را گول میزنم که فکر میکنم اعتنایی باو ندارم ؛ در همین یکی دو ساعت آنقدر فکرم باو مشغول بودکه میدانستم دوستش دارم .

بازهم‌دختران رقاصه‌وگروههای دیگرهمه درنهایت‌زیبایی‌وجلال آمدندو رفتند. ضمناً غذاهم‌میخوردیم‌من نمیدانستم‌چه‌غذایی بودچون بااو بودم برایم‌مائده بهشتی بود. اوحرف میزدوتعارف میکرد ومثلهای شیرینی میگفت . از نشاطش گرمی‌در وجودم حس میکردم . اما بخودم میگفتم: خوب روحا خانم ، دیری نخواهد گذشت که بازهم میروی توی جلد اصلیت وهمه اینها را مثل رؤیایی شیرین برای روزهای تنهایی وملالت در خاطرت میسپاری . نمیدانم چـرا یاد آن قصه‌یی که‌ازکودکی بخاطر داشتم افتادم . قصهٔ آن کفش طـلایی وآن دختـر بینوا که ساعتی بدست دختر شاه پریان لباس عالی وکفش طلایی پوشید و در مجلس‌شاهزاده‌جلوه گری کردولی باز با همان لباس‌کهنه وسر و روی‌خاکستر آلودش به‌کنج آشپزخانه‌بازگشت .

شب از نیمه‌شب گذشته بود وازمستر ریچارد حبری نشد . نگران بودم که بالاخره چه خواهد شد . با ناراحتی گفتم : مثل اینکه شانس یاری‌نکرد که دوستتان را ببینم ، حالا دیگر بهتر است‌که بخانه‌ام بروم .

– ممکن است به هتل من آمده باشد . سری به آنجا بزنیم و آنـوقت شما را بمنزلتان میبرم .

ناچارقبول کردم. خیابانهاخلوت بود . دریك سکوت سنگین اتومبیل‌را میراندمنهم‌درخودم‌فرورفته‌بودم‌وفکرمیکردم . اینهم‌شبی‌بوددرزندگی‌یکنواختم پس‌تقدیرچنین‌خواسته‌بودکه‌صاحب‌پول‌پیدانشود. اما بازهم‌ازاینکه‌پول‌راتصاحب

کرده بودم ازخودم بدم می‌آمد . صدای پیروز مرا بخود آورد، گفت:

ـ نمیدانم بشما خوش گذشت یانه‌اما من‌خیلی خوشحالم. اصلا چه‌خوب بود که ساعتها آنقدر زود نمیگذشتند .

نگاهی تأثر آلود باوکردم وبا لحنی که تأسف وحسرت درآن نمایان بود گفتم :

ـ خیلی چیزها هست که اگر موافق‌آرزوهامان میشد دنیا بهشت برین بود ، اما وقتی که از عالم تخیل به واقعیات زندگی برمیگردیم می‌بینیم که همه این چیزها چه زشت و بی معنی است .

ـ اوه خانم ، شما خیلی بدبین هستید . شما با این جوانی وزیبائی چرا اینگونه افکار تیره و تار دارید ؟ اگر کمی خوشبین باشید حتماً دنیا را بهتر وزیباترخواهید دید. من‌دیشب تصور نمیکردم واصلا بخاطرم نمی‌آمد که امشب بر من چه خواهد گذشت . کسل بودم، خسته بودم ،اما حالا راضی و خوشحالم . مطمئنم که اگر دیشب میدانستم امشب چه جریانی اتفاق میافتد زندگی امشب اینقدر برایم لذت‌بخش نمیشد.

در جوابش سکوت کردم. به‌هتل رسیدیم .از متصدی‌دفتر هتل پرسیدیم. متأسفانه جواب داد که مستر ریچارد نیامده است .

سرم را پایین انداختم وبطرف در ورودی هتل راه افتادم . پشت سرم آمد و گفت :

ـ شما را بمنزلتان میرسانم .

آنقدر پریشان بودم که جواب ندادم . باز هم اتومبیل حرکت کرد . خیابان منزلم را نشانی دادم . نرسیده به خانه‌ام خواهش‌کردم نگاهدارد تا پیاده شوم . همانوقت ناگهان بفکرم رسید که نامه‌یی برای دوست او راجع بکیفش بنویسم و او را خاطر جمع کنم.

در کیفم همیشه کاغذ وپاکت بود چون برای مادرم غالباً در فروشگاه نامه مینوشتم .به پیروز گفتم اجازه بدهید چندکلمه‌یی برای دوستتان بنویسم. و این نامه را نوشتم :

« آقای محترم ، امشب با آقای پیروز کوشیدیم‌تا شما را پیدا کنیم متأسفانه شانس نداشتم .کیف شمادر فروشگاه‌جا مانده بود ومن نمیدانم‌چطور و تحت تأثیر چه احساس وقتی‌که دیدم خبری ازصاحب کیف نشددرآنرا باز کردم .میدانم خیانتی بزرگ‌مرتکب شدم‌اما بهرصورت این‌کار راکردم. در

درحال حاضر دچار پشیمانیم چون دختری هستم فروشنده و بی بضاعت داشتن آرزوهای زیاد و دیدن اینهمه پول وسوسهٔ عجیبی در روحم انداخت ، مبلغ چهار هزار تومان این پول را خرج کردم . امشب هم هرچه کوشش کردم که پیداتان کنم نشد . نتوانستم بدوستتان هم از این ماجرا چیزی بگویم . میترسیدم مرا بدست پلیس بدهد . باآنکه اطمینان ندارم نسبت بمن گذشت کنید بازهم بشما میگویم، حاضرم این چهارهزار تومان‌را به اقساط ازحقوقم بشما بدهم . فرداهم سعی خواهم کرد پیداتان کنم ».

نخواستم آدرس فروشگاه ویا منزلم را بدهم ، ترسیدم بیایند وجنجال کنند . گذاشتم موضوع درابهام بماند . نامه را در پاکت گذاشتم ودرش را بستم وبه پیروزدادم . اوهمچنان سیگارمیکشید و متفکر ومحزون بروبم نگاه میکرد . وقتی که خواستم پیاده شوم دستم را مدتی در دستش نگاه داشت و گفت :

ـ خانم ، روحا... امشب از بهترین شبهای زندگیم بود . تصوراینکه این سعادت بار دیگر نصیبم نشود نگران و ملولم میکند... میخواستـم از... ازشما... تقاضا کنم ...مرا بخاطر دیدن‌دوستم دیچاردهم که‌شده‌باشد بازمفتخر کنید . کم‌کم... والله نمیدانم چه بگویم ... کم کم باوحسودیم میشود... آخر این شخص چرا مورد علاقهٔ شما شده ؟ مرا ببخشید که از سرشب تا حال بارها این سوآل راکرده‌ام، اما...اماخوب ،لابد ازقوهٔ فهم‌من بدوراست .حالا.. حالا ازشما خواهش میکنم تا مدتی که درتهران‌هستم مثل یك... یك‌دوست... یا یك همصحبت بی‌آزار همدیگر را ببینیم . بخودم اجازه‌نمیدهم بیشترمتوقع باشم : امیدوارم متوجه مقصودم شده باشید.

قلبم از شادی آکنده بود . او در لفافهٔ این کلمات روشن اظهار عشق میکرد . اما آیا میدانست که من کیستم وچه کرده‌ام ؟ اشك بچشمانم آمد . دستم‌راازدستش بیرون‌آوردم وباشتاب‌بطرف منزلم دویدم.اما چون‌سر گرداندم اورا دیدم‌که ایستاده‌است وبمن نگاه میکند. برای ردگم کردن جلو منزل دیگری‌ایستادم، مثل اینکه دارم دررا باز میکنم. چندلحظه بعد صدای موتور اتومبیلش را شنیدم . با سری افکنده و خاطری دردناك بخانه‌ام آمدم : در اطاقم را بازکردم و خودم را با لباس روی تختم انداختم وگریه را سردادم. رفته بودم خودم را ازقید غم آسوده کنم ، بدترشده‌بود،غم عشق این جوان‌زیبا و متمول بر غمهای بیشمارم افزوده شده بود .

در همان حال بخواب رفتم . تا صبح با خیـال او در رؤیـایی شیرین گذراندم . صبح خسته‌رکوفته ورنگ پریده با چشمان گودافتاده مثل‌اشخاص مریض تصمیم گرفتم به فروشگاه روم . اما دیگر از لباسهایی که خریده بودم بدم می‌آمد. همان پیراهن ومانتوی مستعمل وکفش خودم را پوشیدم . همان کیف ودستکش بی زبانم راکه جزئی از وجودم شده بودند برداشتم .احساس آرامش کردم . بازهم توی خط اتوبوس‌ایستادم ، انگار که ماجرایی بر من نگذشته بود . از شب گذشته جزدردی جانکاه در قلبم نمی‌یافتم . بازهم‌سوار شدم ، همان قیافه‌های هرروزی را منتها با حزن بیشتری دیدم. به فروشگاه رسیدم . شکوه تا بمن رسید گفت :

ـ وای، حیوونکی! بایك روزحال‌نداری چقدر لاغرشدی .! میخواستیم بیاییم احوالپرسی . اما اونقدرکارداشتیم که نشد . ازش تشکر کردم وبازپشت میز نشستم . بازهم مشتریهای رنگارنگ آمدند و رفتند . باز هم جـوانهای بیکار و مزاحم متلك گفتند . باز هم هیاهوی درهم فروشگاه و صدای تق وتق ماشین مثل یك سمفونی تمام نشدنی بگوشم میخورد . اما مثل کسی که حالت تسلیم ورضا داشته باشد آرام وخـاموش نشسته بودم ، فقط بفکر او بودم .سعی میکردم رنگ‌کراواتش را بخاطر بیاورم. راستی چه‌رنگ لباس پوشیده بود؟ آنقدر بخودش نگاه کرده بودم‌که از لباس و صورت ظاهـرش چیزی بیاد نداشتم . وه‌که‌چقدر دوستش‌داشتم . چه اسم قشنگی داشت . اصلا این‌که‌بود؟ برای چه باید دوستش داشته باشم ؟

ظهر کم‌کم فروشگاه خلوت میشد. دخترها برای ناهار خوردن‌بسالون رستوران یا بخانه‌شان‌میرفتند، اما من هنوز فکر میکردم . ناگهان معـاون فروشگاه بطرف من آمد وبـا لحن عجیبی‌که هم حسرت درآن احساس‌میشد وهم تحسین گفت :

ـ خوب ، تبریك میگویم خانم روحا؛ امیدوارم‌که بیشترازاینهاموفق باشید . سفر اروپا سفر شیرینی است ؛ مخصوصا که آدم پولدار هم‌باشد.

حرفهایش را نفهمیدم . خیال‌کردم مسخره‌ام‌میکند . قلبم شروع بزدن کرد و با صورت برافروخته وبا صدای خشم‌آلود گفتم : چی ؟ با من‌هستید؟ برای چه اینحرفها را میزنید؟

خنده‌یی کرد وگفت : اگر میخواهید مطلب را درست متوجه شویـد به اطاق مدیر فروشگاه بیایید .

با پای لرزان درحالیکه رمقی دربدن نداشتم به طرف اطاق مدیر فروشگاه رفتم . در را بازکردم وبدون توجه باطرافم یکراست به طرف‌میز مدیر رفتم و ایستادم . مدیر که مردی با وقار وجدی و مورد احترام همه کارکنان بود ، چون مرا جلو میز دید با چهرهٔ متبسم وروشن از پشت‌عینکش نگاهی بمن کرد و گفت :

ـ خوب ، روحا خانم ، شما با امانت ودرستی خودتان فروشگاه مارا مورد اعتماد مردم کردید ومن شخصا بشما تبریك میگویم . لابد متوجه شدید که راجع بچه مطلب حرف میزنم ؟ راجع به‌کیف پولی‌که شما پیدا کردید و خواستید خودتان بصاحبش ردکنید . من فقط یك گلهٔ‌کوچك دارم که‌چرا مارا مطلع نکردید ؟ لابد برای این‌کارتان پیش خود دلایلی دارید . درهر حال من ازشما بی‌نهایت ممنونم . بالاخره آقای ریچارد صاحب کیف پس‌از دوندگی زیاد اینجا را پیدا کردند . آنروز بخیلی جا ها وازجمله به چند فروشگاه رفته بودند . همه جا را بخاطر داشتند جز اینجا را . بطوریکه خودشان میگویند اگر شما امانت بخرج نمیدادید ومطلب را فاش نمیکردید محال بود بیاد آورند که‌کیف را اینجاگذاشته‌اند. حالا با صاحب کیف‌آقای ریچارد وبا دوستشان آقای پیروز آشنا شوید .

وبا دست طرف دیگر اطاق رانشان داد . نفسم بند آمده بود ، هم از خوشحالی وهم‌ازترس بااضطراب به‌آن‌طرف‌نگاه کردم . چشمم به چهرهٔ نازنین پیروزافتاد که‌لبخند حزن‌آلودی برلب‌داشت. مستر ریچاردرا هم‌باهمان بارانی دو روز پیش وبا همان قیافهٔ‌جدی دیدم .

سری فرود آوردم وبا حجب وشرمندگی به مدیر گفتم :

ـ کیف را در منزل گذاشتم . اجازه هست با خودشان بمنزل بروم و آنرا تحویل بدهم ؟

مدیر فروشگاه موافقت کرد ومن‌بی‌آنکه یك‌کلمه دیگربگویم با مستر ریچارد وپیروز بیرون آمدم .

چون در اتومبیل پیروز نشستم جرأتی بخود دادم وگفتم :

ـ چطور شد که فهمیدید در این فروشگاه هستم ؟

پیروز نگاهی عاشقانه بصورتم کرد و گفت:

ـ من نامه‌تان را برای ریچاردکه خواندن فارسی نمیداند خواندم .

او بی اندازه تعجب کرد . دنبال کیف زیاد گشته ومایوس شده بود. فروشگاه‌شما را بدلیل آشنانبودن بشهر از قلم انداخته‌بود . اینطورتصور میکرد که‌هیچکس از اینهمه پول نمیگذرد وجستجو کردن حاصلی ندارد جز وقت تلف کـردن: هنوز تردید داشت که به‌کلانتری اطلاع دهد . وقتی‌که کاغذ شما را برایش خواندم آنقدر متأثر شد که‌تصمیم گرفتیم‌شمارا پیدا کنم . خودتان نوشته‌بودید که‌فروشنده هستید، ولی نشانی نداده بودید. آنشب هم‌منزلتان را عوضی‌نشان دادید ولی ما از همان خانه جویا شدیم وگفتند که دختری با این مشخصات فروشندهٔ یك فروشگاه است ومنزل شما را نشان دادند. از صبح تا حالا همه فروشگاهها را جستجو کردیم تاشما را اینجا پیداکردیم .

دراینجا ریچاردبا همان لهجهٔ مخصوصش گفت :

ـ حاضرم قهوه‌یی در منزل مادموازل بخورم .

این خواهش را با امتنان وشرمندگی پذیرفتم . هردو را بمنزلم و به اطاق کوچك خودم بردم . پس از آنکه قهوه‌یی برایشان آوردم کیف‌را از چمدان خودم بیرون کشیدم و جلو مستر ریچارد گذاشتم و صورت خریدم را از پولهای کیف به پیروز دادم وگفتم قرار بگذارید ماهیانه مبلغی از حقوقم را بپردازم تا تمام شود .

پیروز گفته‌ام را برای ریچارد ترجمه کرد ؛ او سری تکان داد و کاغذ را گرفت و روی میز گذاشت ودرکیف را گشـود و سه‌بسته اسکناس بیسـت تومانی بیرون آورد ورویکاغذ نهاد وگفت :

ـ اینها را لطفا از من قبول کنید ، بعنوان یك جایزه یا یك‌کادو !

من درگوشه‌یی ایستاده بودم ونگاه‌میکردم . سربزیر انداختم .مستر ریچارد بازگفت :

ـ مادموازل ... پیروز شما را خیلی خیلی دوست دارد : این دوست من جوان خوب وتربیت شده یی‌است . شما اورا چطورشناختید ؟

زبانم بلکنت افتاد وبا شرمندگی گفتم : همانطور که شما شنـاختید. پیروز جوان مهربان وخوبی است . اما من ... میدانید که فروشندهٔ‌ساده‌یی هستم که مدت‌کوتاهی خواستم پا ازگلیم خود درازتر کنم .

پیروز بلند شد و جلو من آمد وگفت :

ـ بهتر نیست روحا ، واضحتر حرف‌بزنیم ؟ مهرتو برق آسا در دلم‌جا گرفت . حالا هم‌فرصت کمی داریم ونمیدانم طی این مسافرت‌کوتاه خوشبختی

روی بمن خواهد نمود یا نه؟ من فقط دو هفته دیگر درتهران هستم و باید باید برای دوسه ماه بلندن بروم. کافی است بگویی که مرا دوست داری یا نه با یك کلمه، یا یك دنیا عشق وسعادت بمن خواهی داد یا روحم را دستخوش یأس خواهی کرد. حالا چه میگویی؟ حرف بزن!

اشکم چنان بشدت میریخت که چشمم بدرستی اورا نمیدید. دستش را بدستم گرفتم وفقط گفتم:

– نمیدانم آیا اینها همه جزء تصورات ورؤیاهـای من است یـا واقعا اینقدر خوشبخت‌شده‌ام!

***

همانروز نامه‌یی بمادرم نوشتم وجریان را شرح دادم.

عقد وعروسیمان با پیروز هم مثل عشقمان برق‌آسا انجام گرفت.

یك هفته درتهران گشتیم ووضع من مایهٔ حیرت مردمی شد که‌نمیدانستند چگونه من ناگهان اینهمه سعادت وجلال بدست آوردم! بعد هم به‌لندن رفتیم وپس از سه ماه به بیروت آمدیم...

زندگی ما بینهایت خوش میگذرد. این حکایت را ازهتل اکسلسیور بیروت برای دوستانم نوشته‌ام، وبرای همه کسانی که از وضع جدید من‌اینهمه حیران وسرگردان بودند.

پایان

وقتیکه دلی برقص آید

گیرگیر غروب بود. صدای اذان ازگلدسته های‌مسجد سپهسالار بگوش میرسید. طواف های میدان سرچشمه چراغ زنبوری‌هاشان را روشن کرده بودند وبا صدای درهم وبرهم کالاهاشان را سرچراغی بمردم عرضه میکردند. در ایستگاه اتوبوس کنار خیابان صف طویل مسافران تاکمرکش خیابان چراغ‌برق رسیده بود.

یك اتوبوس رسید و مسافران مثل مور وملخ با شتاب وبی نظمی‌بیرون بیرون آمدند: او هم در حالیکه چادر سیاهش را روی صورتش میکشید پیش آمد تا پیاده شود، هنوز پایش روی‌رکاب نرسیده بود که شاگرد شوفر بالحن مخصوصش گفت:

ـ جیگر، بپا نیفتی!

سرش را با غیظ برگرداند وپیاده شد: بطرف‌خیابان سیـروس رفت، پاشنه های‌کفش قرمزش خم وراست میشد. چند نخ از جورابش در رفته بود. هواسردبود. نم‌نم باران‌میآمد. چندششش‌شد. بالاپوش‌حسابی نداشت. روی‌پیرهن شال سیکمه‌اش یك ژاکت نازك لیمویی پوشیده بود. ازسرما شانه‌هایش را بهم کشیده بود. باوجود این قامتش موزون‌وزیبا بنظرمیرسید.

سرش پایین بود وتوجهی بکسی نداشت، ولی راه رفتنش وصورتش که چندان در چادر پوشیده نبود جلب توجه میکرد. هرکس نگاهش میکردمیدید که خوشگل است اما میفهمید که غصه‌دار است.

هنوز به تکیهٔ رضا قلی خان نرسیده بودکه از روبرویش مردجوانی از آن یکه بزنها در حالیکه کتش را روی شانه‌اش انداخته و شاپوی مخملـی

سرمه‌یش را تا روی ابروهایش پایین کشیده آستین های بلوز کشباف جگری رنگش را بالا زده بود وغزلی دربیات‌تهران میخواند بطرفش آمد، جلوش که رسید گفت :

– چرا بغ کردی جونم ! آدم که تواین تنگ غروب دلش میگیره اگه یه نفر غصه‌دارو ببینه!.. ما بمیریم چته ؟

او راهش راکج کرد . ـ کلاه مخملی با سماجت همراهش‌رفت‌وگفت:

– بی خیالش! من ول کن‌مامله نیستم !بیا باهم. بریم . دوتاگیلس که بزنیم توبمیری همهٔ دنیارو فراموش میکنی ! نشنیدی نم‌نم بارون بمی‌خوارون خوشه !! از اون ور بریم جیگر!

– بذاربرم ؛ حوصله ندارم . اصلا تورونمیشناسم .

– جونم واست بگه که مخلصت احمدسلاخ معروف به احمد شقه، از دم دمای صب تا صلات ظهر بسلامتیت سی چل‌تا گوسبند و فدای سرت کردیم و رسوندم به‌پول حالام‌خص شدیم وبا جیب پر اسکن واسهٔ نوکری حاضـریم!. بمولابدخواتو فنافله‌میکنم... خب!..حالا که شناختی‌منوبزن بریم! بهتم‌بگم ما نالوطی‌نیستیم که رنگ اسکنمو نو کسی نبینه. پول مثریگ خرج میکنیم.. خب، حاضری ؟!

– گفتم بذار برم... آخه‌ازمن‌چی میخوای ؟هزار تاکار دارم. الان‌دیرم میشه . توکه‌نمیدونی من چیکار میکنم !

– مثلا چیکار میکنی جونم ؟ اصلا چیکاره‌یی!

– من‌تو دستهٔ اکبرپسته‌یی هستم ! اوناهاش.. خودش بغل اون‌درخت وایساده ،.. اونم مغازه‌شه! فرساده عقبم؛ اگه‌نرم بیرونم میکنه ،حالا میذاری برم یانه ؟

– دهه! پس توآرتیسی ! نه بابا! خانومونمیشه دست‌کم گرفت ! خوب جیگر ! بگوببینم چیکارش هستی ؟

– چه میدونم میرقصم .آواز میخونم . بازی‌میکنم .. هرچی پیش‌بیاد بنظرم که امشب بادارودسته‌مون به‌یه عروسی دعوت داریم.

– اهه !مام امشب‌یه عروسی‌افتادیم!..توبمیری اگه باهام میومدی‌آخر شب باهم میرفتیم عروسی ؛ کی بکیه!

– برو بابا حوصله‌داری ! بذاربرم بکارم برسم .

ـ بجهندم !..ما اصلا نمیتونیم باشماها تویه جوال بریم !..زت زیاد ! خوش باشی‌جیگر! اماحاجیت حاضر بود همه‌پولی‌روکه امشب‌توعروسی‌میگیری بهت بده !

جواب نداد، با عجله بطرف همان دکان رفت، در پیاده رو کنار جوی آب، صندوق بزرگ قرمز رنگی گذاشته‌بودندکه باخطدرشت اطرافش نوشته بودند :

« ارکست ایرانی ، فرنگی ، ترکی قفقازی ، بامرد ، بی‌مرد ،زنانه هیئت تآترال‌چهاردرویش! با نازلترین قیمت برای مجالس عروسی وعقدکنان و ختنه سوران ،شبانه‌روز حاضراست .»

از پلهٔ دکان بالا رفت . دررا بازکرد. وارد شدوسلام کرد. ازآنطرف دکان زن نسبتا جوانی‌که موهایش را فرشماهه زده ، وبا آب اکسیژنه زرد رنگ کرده ، ماتیك قرمزبه لبهایش مالیده وروسری گردی‌بنفش‌بسرش بسته وپاروی‌پا انداخته بودوسیگاردودمیکرد گفت:

ـ سلام زیباجون، اومدی؟ مریمت‌چطوره ؟ ولش‌کردی بامیدخدا ؟

زیبا آهی‌کشید وگفت :چیکارکنم! اگه نمیومدم اکبرخان باورنمیکرد که بچم ناخوشه.. گذاشتمش پیش رقی‌خانم همسایمون . یه خورده حالش‌بهتر شده بچم . اما دلم شورمیزنه .

سمت دیگردکان دومردنشسته بودند، یکی بلندقدولاغر و رنگ پریده که یك جعبهٔ ویلون کهنه‌را وسط پاهاش نگه داشته‌بود ودیگری کوتاه‌وژولیده ومفلوك که سرش را روی دستهٔ‌صندلی‌گذاشته بود وچرت‌میزد . بر دیوارهای دکان ویلون بی‌سیم، سه‌تاروتارشکسته یا ناقص، ضرب گلی ودایـره زنگـی و لباسهات پولك دوزی پاره‌پوره آویزان بود.

همانوقت یك مردکوتولهٔ چاق سرخ چهره که ابروهای سیاهش‌قیافه‌اش را تیره‌کرده بودوارد شد.همه‌تکانی‌بخود دادندو سلام‌کردند. اودستهایش را بهم‌مالید، روی‌یکی ازصندلیها نشست،نگاهی بهمه‌کرد وگفت :

ـ بهمه‌شون‌گفتم بیان اما ساعت نزدیك هفته هنوز نیومـدن . اونوقتـم میگن : اکبرخان‌با مالج بازی میکنه یا اکبرخان واسمون کار پیدا نمیکنه! بیا،اینم‌کار. تواین‌سال‌وزمونه که‌کسی غیرت‌زن‌گرفتن نداره یه‌همچی‌مجلسی کمتر پیدا میشه؛ ما باس‌سرساعت بریم. دیروز یارو اومده با هـزار اخم و تخم‌قول گرفته‌که زود بریم؛ مام قول دادیم. حالا جخ مث‌قافلهٔ شکست‌خورده

چهارتا اومدن وپنج تانیومدن ! توزیبا چته ؟ چرا ماتم گرفتی؟

– هیچی . مریم ناخوشه میخواسم نیام،اما بشما نگفته بودم.

– خوب کردی اومدی! این بچه‌پاك زندگیتو بی‌ریخت کرده ؛ ببرش بزار یه جا... مگه میشه با بچه نون درآورد!

– نه اکبرخان .من یه‌دقه‌ام نمیتونم بی‌این بچه زندگی کنم.حالام که کار میکنم ،تا خداچی بخواد.

اکبرخان بادی‌به غبغب انداخت و گفت :

– خب بچه‌ها . تا اونای‌دیگه‌بیان براتون بگم، امشب بایدبریم‌عروسی یکی از بامعرفتا ... پولم خوب‌میدن،اگه خدا بخواد وکارمون بگیره‌شباشم میدن ، فقط زیبا باس اخماشو واکنه وسنگ‌تموم‌بذاره ... خب، راستیشم به مردم‌چه که بچهٔ زیباحال‌نداره؟.. پول‌میدن بایدم‌خوش باشن!..ایناهاشن... اینم بچه‌ها !

سه مرد دیگر با سروضع ژولیده وصورت‌های بیروح واردشدند، یکی تارش را زیربغلش زده بود دیگری دنبکش را : سومی که دستش خالی بود بمحض ورودروی یك صندلی ولو شد، چشمانش را که‌آب میریخت‌باآستینش پاك‌کرد، خمیازه‌بی کشید: آب‌ازگوشه‌های دهانش بیرون‌زد. ملوك، همان‌زن مو وزوزی، گفت :

– چاك‌دهنتو به‌بند محسن .مگه خودتو نساختی ! مثاینه‌که‌خماری؟!

– آره والله!.. اگه‌اکبرخان بداره یه‌بس همین‌جا توقهوه خونهٔ رجب میزنم . عوضش تا بوق سك معلق میزنم !.

وبدست اکبرخان خیره شد.

اکبرخان یك پنج تومانی مچاله شده بطرفش انداخت وگفت :

– زودتر بجم ! باس بریم . جون بکنی ، اقلا میخواستی زودتر بیایی! و رو بزیبا کردوگفت .

– میدونی جونم ؟ توبمیری اگه ادا درنیاری همه‌مون پول‌دارمیشم... مهمونا از اونان‌که دسته دسته اسکن شباش‌میکنن .

***

از یك هفته پیش ساکنین کوچهٔ یخچال صغیرا ، منتظرشب عروسی‌آقا تقی‌بار فروش‌بادختر حاج احمدآقا عطار بودند.

حیاط آقا تقی بزرگترین حیاط این کوچه بود. درباز بود. سردرخانه را چراغان کرده بودند. یك چادر بزرگ حیاط را به‌صورت یك تکیه‌در آورده بود. دیوارها را با قالیچه ها وپرده‌های عکس‌دار و تابلوهای جورواجور و لامپ های رنگی پوشانده بودند.

دور تا دور حیاط صندلی چیده وفاصله به فاصله میزهای کوچك با رومیزی قلم‌کار که روی‌آن‌ها میوه وشیرینی گذاشته بودند چیده شده بود. چراغ های پایه بلند زنبوری حیاط را مثل روز روشن کرده بود. برای مطرب ها روی حوض تخت زده بودند و با قالی فرش کرده بودند. توی درگاهی ها ودورتا دور پشت بام پر از زن‌های چادرنمازی وبچه‌های‌قدونیم‌قد بود که ازسروکول‌هم‌بالا می‌رفتند. از بعدازظهر آقاتقی باچندنفر از رفقای صمیمش به حمام وسلمانی‌رفته‌بود و حالاهم که ساعت نزدیك هشت بود باچند تا اتوموبیل شخصی وتاکسی وکرایه رفته بودند عروس بیاورند.

مهمان‌هایی که در حیاط صندلی هارا اشغال کرده بودند همه‌مرد بودند وزن های خانوادهٔ عروس وداماد همه چادری بودند وحق نداشتند در مجلس مردها شرکت کنند.

وقتی که صندوق دستهٔ اکبرپسته را آوردند ولوله توی‌اهل‌کوچه افتاد وهمه گفتند: اوهو اومدن. مطرباشون اومدن.

یکی اززن ها که رویش را سفت‌و سخت‌گرفته بود به‌مردی که‌صندوق را آورده بود گفت: سیاهم دارین؟

ـ بله خانم. اصل کار سیاهه؟

چند لحظه بعد صدای بوق اتوموبیلها جمعیت‌تماشاچی رابطرف‌سرکوچه کشاند. چندتا از جوانها چراغ وآیینه بیرون بردند در یك منقل بزرگ برنجی پرآتش به‌دستور مادر آقاتقی اسپند ریختند وپسرعموی آقا تقی که‌سلاخ بود گوسفند بزرگی را جلودرکوچه کشاند تا بپای عروس قربانی کند. صدای صلوات ومبارکباد از توی‌کوچه به حیاط رسید. ـ نوازنده‌ها که وظیفه‌شان را میدانستند شروع کردند به مبارکباد زدن.

در یکی از زیرزمین های خانهٔ آقاتقی‌که از روزپیش خالی شده بود بساط مطربها را حاضر کرده بودند. جلوآیینه‌توی طاقچه. زیبا مشغول‌آرایش بود وبرای رقصیدن وبازی کردن حاضرمیشد. یك پیراهن بلند پولك دوزی

اطلس سرخ‌رنگ پوشیده بود، موهای سیاه‌وبلندش رااطراف صورتش پریشان کرده بود، گل قرمز مصنوعی کوچکی را لای موهایش سنجاق کرده بود. صورتش قشنگ‌وبا حالت بود، بخصوص چشمان سیاهش‌ولبان گوشتالوی خوش حالتش...

وقتی که صدای مبارکباد را شنیدآهی کشیدو گفت:

- بازم‌این آهنگ لعنتی‌رو باس گوش کنم!. خدایا چقدرازین‌بدم‌میاد!

ملوك که اوهم مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

- ای بابا! فردا پس فرداس که‌این عروس بیچاره هم به چشمش اشك‌و یه چشمش خون بشه. خودم صدتاشو سراغ دارم که تا چل روزم سفید بخت نبودن.

پرده در زیر زمین عقب رفت: اکبرخان سرش را توی زیرزمین کرد و گفت:

-حاضرین؟ زودباشین! اوهوی‌زیبا. میخوام ببینم امشب چیکارمیکنی! بهتون مزده بدم همه مهمونا عشقی واهل معرفتن.

صدای محسن که دایره زنگی میزد بلند شد: حق مبارك کنه! بسلامتی عروس و داماد، یك کف بلند وبلندتر بزنین!

سپس بدستور اکبریك رنگ مشتی شروع شد.

زیبا در حالیکه دلش از غصه پربود از زیر زمین بیرون آمد: با رنگ تند نشاط‌آوری که مینواختند شروع برقصیدن کرد. اکبرجلو رفته بود و با نگاه و اشاره باو فرمان میداد که خوشرو وخندان باشد.

اندام کشیده و متناسب زیبا و چهرهٔ با نمك و قشنگش در دقایـق اول سکوتی ایجاد کرد، اما رفته رفته رقص‌ماهرانه ودل انگیزش توی‌دل‌مدعوین هوس‌وتمنا میریخت.

زیبا در حال رقص یك‌یك تماشاچیان را با چشمان جذاب حزن‌آلودش ورانداز میکرد. توی درگاه اطاق پنجدری، عروس را با لباس سفید و تـور روی صورتش دید وبی اختیار دلش فشرده شد. بازصدای محسن بلند شد که یك تکهٔ ضربی را با این غزل میخواند:

«یك امشبی که در آغوش شاهد وشکرم!»

زیبا بازهم نگاهی به عروس کرد، زیر همان‌پنجرهٔ اطاق عروس‌آقاتقی داماد را دید. جوان قوی هیکلی بود با چهرهٔ جـذاب که برق خوشحالـی

چشمانش‌راروشن کرده بودو گاه گاه نیم نگاهی به‌طرف پنجرهٔ عروس‌میانداخت مثل اینکه میخواست بداند دلدارش، زن نازنینش، آنجاست وآیااوهم تماشا میکند ؟

زیبا همه حالات او رادرقیافه‌اش‌میخواند . رقص که تمام شدآنقدردست زدندکه با آنکه زیبا خسته شده بود.اکبرخان گفت :

ـ بدو ،زودباش، می‌بینی‌که دوستت دارن چرا ماتت برده ؟

دوباره به رقصیدن پرداخت . مهمانها با آهنگ رنگ دست میزدند . رقص که تمام شد وبزیرزمین رفت از خستگی خودش را روی تخت انداخت و به ملوك گفت :

ـ نمیدونی چه خبره ! آدمو با چشاشون میخورن !.. خدا بدادبرسه!

ملوك خندید وگفت : بهتر! اگه چرت میزدن ، یا بچه‌های لوسشون واسمون پوست پرتقال میانداختن خوب بود؟ بذار یه خورده کله‌شون گرم بشه توام خوب عقلشونو بارقص و آوازت بدزدی اونوقت سر کیسه‌روشل میکنن و شباش میدن !

اکبر وبروبچه‌ها توی زیرزمین آمدند تاگلویی تر کنند . محسن‌سینی بزرگ مشروب وخوراکی را روی تخت گذاشت وگفت :

ـ بچه‌ها بیایین بنزین گیری! اینطورکه بوش میآدباس تاصبح بکوبم‌روی ضرب!.زیبا توچرا مث بخت‌النصر شدی؟. بیا یه گیلس بزن روشن شی !

ـ نه محسن، حالم خوبه. نمیخورم. میترسم سرم گیج بره .

خبر دادند که‌تا شام نداده‌اند بازهم مطربها مهمانهارا مشغول میکنند. نوبت‌ملوك بود. وقتی‌که شروع کرد. چندتا از جوانها سوت‌کشمدند وگفتند:

ـ اون یکی کجاست ؟

اکبر به زیبا گفت : حالا فهمیدی چقدر عزیز شدی ! اصلا چنـد وقته میخوام بهت بگم بیا خودم نیگرت میدارم ! توحیفی که واسهٔ‌یه بچه خودتو پیر کنی!فکراتو بکن!.. هروقت‌حاضرباشی منم حرفی ندارم .

ـ نه... اکبرخان، حالاوقت این‌حرفا نیست .یکی ازاون، میدونین من چقدر بچمو دوست دارم ؟ دیگه حرفشو نزنیم .

با اصرارمحسن و اکبرخان زیبا هم‌لبی‌تر کرد . وقتی‌که باز شروع به رقصیدن کرد برودت و ناراحتی دفعهٔ پیش را نداشت . تقریبا سر حال بود و هرچه بیشتر می‌خواست خودش را با چرخیدن ورقصیدن فراموش کند . اما

مگر ممکن بود ؟ گذشته‌یی که آتشی به جانش زده بود ولش نمی‌کرد . در عین‌آن‌که باهیجان می‌رقصید بازهم سیاه‌ترین‌ماجرای زندگیش به‌یادش‌آمد:

کرایه‌خانه‌شان سه ماه عقب افتاده بود . پدرش بیکار بود . هیچ‌پول نداشت . جعفر پسر صاحب خانهٔ پول دارشان به او گفت :

ـ اگر با من دوست بشی اسم کرایه خونه نمیارم، پول دستیم میدم!..»

یك وقت متوجه شد که گول حرف‌های جعفر راخورده و در امید این‌که بااو عروسی خواهد کرد باردارشده است . پدرش وقتی‌که فهمید ازغصه مریض‌شد وپس از یك هفته مرد. اما مادرش یکروزبا شیون وزاری به‌خانهٔ جعفر رفت وتهدیدکرد که عارض می‌شود. پدر جعفر برای آنکه زبان این پیرزن‌بدبخت و عامی را ببندد او را به عقد جعفر در آورد و برای حفظ آبروشان جشن عروسی گرفتند. یادش آمد که شب عروسی ، جعفر تمام توجهش به‌آن‌رقاصهٔ موطلایی بود ، اصلا به توجه نداشت . دوماه بعد جعفر طلاقش داد وگفت : وقتی که بچه‌مون به دنیا اومد میگیرمش میدم به یکی‌بزرگش کنه.

امازیبا وقتی‌که مریم را به‌دنیا آورد به جعفر خبرنداد . زیرا که این بچه راکه یادگار عشق بی‌ثمرش بود ازجانش هم بیشتردوست داشت . باز هم به یادش آمد که مدتی بدبختی‌هایی کشیدوحوادثی‌دید تا یکی ازهمسایه‌هاشان او را به اکبرخان سپرد ، تا چندوقت که کاری بلدنبودصندوق داری‌می‌کرد، تا این که رقص یادگرفت . سه سال بودکه با این دسته کارمی‌کرد. هردفعه که به یك مجلس عروسی می‌رفت محال بودکه به یاد عروسی خودش نیفتد و و از به یادآوردنش رنج نبرد .

با حرارت می‌رقصید ودر این خیالات دردناك غوطه می‌خورد . صدای بلند کش‌داری به‌گوشش خورد که‌گفت :

ـ بسلامتی شادوماد ،اولین شباشو حاجیتون‌میده !

چند اسکناس جلو پای زیبا افتاد . زیبا بی توجه به شباش کننده دایره زنگی را به صدا درآورد . با شور وحال مخصوصی که اثر الکل بود نشاط وگرمی‌بیشتری‌به مجلس داده‌بود، بطوری‌که همه مهمانان کف می‌زدندو تشویقش می‌کردند . یکی دیگر از مهمانان هم شباش داد ، وباز هم چند تا اسکناس جلو پای زیبا افتاد، کمی بعدهمین شخص باصدایی درشت ولی با حال ومطبوع گفت :

ـ ناز قد این جیگر که آدمو کلافه میکنه !!

زیبا توجهش بطرف این شخص معطوف شد در نظر اول نشناختش. فکر کرد که او هم یکی از همان مهمانهای عجیب و غریب عروسی است. شباش دهنده پس از یك لحظه گفت:

ـ آخه لاکردار! ما حق سلام وعلیك باهم داریم! بی‌معرفت! اقلا یه خوش وبش با ما بکن!

زیبا ناگهان بیادش آمد: این همان جوان سلاخ بود که اول غروب درراه دیده بود. همچنان که میرقصید نگاهی به اوکرد و لبخندی زد که از آشنایی خبر میداد.

وقتی که بزیر زمین بازگشت اکبر خان باوگفت:

ـ خب. فقط واسهٔ ما جانماز آب میکشی! این یارو سلاخه رو از کجا می‌شناسی که نیشتو واسش واکردی!

زیبا که عرق صورتش را پاك میکرد ونفس نفس میزد نگاهی خشم‌آلود باو کرد وگفت:

ـ هیچم نمیشناسمش. تازه‌ام که بشناسم بشماها چه! یه گیلاس واسم بزیر محسن!.. غروبی که داشتم میومدم دیدمش.

اکبرخان گفت: ـخب خوشم باشه! قرار ومدارم لابد گذاشتی؟

ـ اصلا بتو چه! مگه منو خریدی.

ـ آخه توکه میگفتی اهلش نیستی!

ـ البته که‌نیستم، دعوتم کرد. اما بهش حالی کردم که عوضی گرفته خودشم که صورت ماتم زده مو دید ازم رم کرد!

ـ لابد بهش گفتی داری‌میری تو سقاخانه شمع روش کنی واسهٔ بچت؟!.

ـ نخیر، بهش گفتم که‌آرتیسم! وپیش‌شما نالوطی‌هاکار میکنم!.. اینطور که معلومه از خیلیا با معرفت تره! حالام خواس بگه که اونم‌اینجا اومده.. این دیگه اینقده الم شنگه نداره!

ـ خوب، مام حرفی نداریم. تازه اگرم چیزی باشه ماروسننه!..اما اینارو دست‌کم نگیر. یه وقت مث همون گوسبندا روده‌هاتو بیرون‌میریزن؟

زیبا دیگر جواب نداد. بعد از شام نوبت بازی یك نمایشنامه بود که زیبا در آن‌رل زن سوگلی رابرعهده داشت. همه مشغول لباس پوشیدن بودند. محسن صورتش را با دوده و وازلین خوب سیاه وبراق کرده بود.

بیشتر این نمایشنامه را حرکات با نمك محسن و رقص زیبا تشکیل میداد. بازی بآنجا رسیده بود که زن‌سوگلی حاجی از تنهایی شکایت میکرد و از روزگار گله داشت که : « چرا باس با این خوشگلی وجوونی زن یه‌همچه پیرمردی بشه !»در اینجا زیبا رلش‌را با مهارت بازی میکرد . در واقع‌شکایتی را که از روزگار خودش داشت نمایش میداد . ضمن بازی غم درونی خود را هم با کلمات نمایشنامه بازگو میکرد ، آنقدر متأثر بود که‌قطره اشکی هم بر گونه‌اش میریخت .

در همه این مدت احمد شقه چهار چشمی زیبا را نگاه میکرد و در دلش هم این زن زیبا را که دعوتش را قبول نکرده بود قربان صدقه میرفت و هم از او گله داشت .

نمایش بپایان رسید وزیبا رقصید . بسلامتی عروس و داماد کف بلندی زدند وبار دیگر احمد پیش قدم شد تاشباش بدهد. این بار جلو تخت روی حوض آمد؛ دست در جیب بغلش کرد و مقداری اسکناس ریز و درشت بیرون آورد و گفت :

ـ اگر تا صب برقصی تا صب پات پول میریزم ! هر وقت توازرقصیدن خسته شدی منم از پول دادن خسته میشم !

و پولها را روی سرزیبا ریخت .

زیبا نگاه پر مهری بطرفش کرد و خندید. چندتا از یکه بزن های مجلس چون توجه زیبا را به احمد دیدند برگ غیرتشان برخورد و یکی از آنها به تحریك چندتای دیگر دست در جیبش کرد ومقداری پول درآورد و آمد جلو زیبا و گفت :

ـ مرد میخوام که جلو حاجیت عرض اندام‌کنه !. بگیر اینارو بسلامتی ما ها برقص و خوش باش !

احمد که متوجه آمدن و پول دادن جوانك شده بود از کوره دررفت و با چهرهٔ برافروخته باو گفت :

ـ ما ناسلومتی باهم رفیقیم!.. این رسمشه که میخوایی لقمه‌مو از گلوم درآری!مگهٔ نگفتم که میشناسمش ؟

ـ اهو !. پس رفیق شخصیش هستی ؟.

ـ اگه بودم که حالا اینجا نبود . اگه میخواس بی اجازه برقصه قیمه‌قرمش‌میکردم! اما بهت‌بگم: آخرش گوش بفرمون خودم میشه !

ـ دکی ! پس این هارت و پورتات واسه اینه که بعد از انیا بشه؟
صدای خنده چند نفر که احمد را مسخره کردند دینارو پیش چشمش سیاه کرد اکبر که ناظر جریان بود به طرف مخالفان او آمدو گفت :
ـ تازه نمیدونه که یه بچه‌م‌داره که بابا نداره و الا واس خاطرش اینهمه علم‌شنگه راه نمینداخت .
احمد چپ چپ نگاهی به اکبر کرد و گفت :
ـ بی معرفت، اگه بچه داشته‌باشه باید کشتش ؟ خب مرغم تخم‌میذاره! تو بی‌همه چی که ازش استفاده میکنی چرا باس مسخرش کنی ! حیف که مث جوال کاه میمونی و الا پوست ورودتو حراج میکردم !
باز هم صدای ضرب ودایره زنگی بلند شد وتا حدی جلو جنجال را گرفت .زیبا با رنگ پریده شاهد بگومگوها بود.داماد ناراحت شده بود که مبادا مجلس عروسی مبدل به میدان‌جنگ وجدال شود .
این بار رقیب احمد برای شباش زودتر جلوآمد ویك‌دسته اسکناس‌پنج تومانی درآورد وانداخت بالا وگفت :
ـ حالا اگه لوطی هسی رودستم بلندشو!
احمد طاقت نیاورد وجلو آمد وگفت :
ـ نا لوطی . اینجام زورخونهٔ احمد پهلوونه که تو گود پشتتو بخاك رسوندم‌وصد تاچش‌شاهد بودن‌امافرداش رفتی‌بهمه گفتی که‌احمد وخاك کردم!
ـ من نالوطیم ؟بمن گفتی ؟ آهای بچه‌ها ! حقشه که الانه‌دخلشو بیارم؟! اما کیفمو بهم نمیزنم... بذاراین جیگررقصشو تموم کنه!..
زیبا برای آنکه دعوا را ختم کند یك رقص پرهیجان کرد. این‌رقص اثر بخشید . اما چند دقیقه بعدباز همان جوان آمدجلو ، دودستش را در دو جیبش کردوشش‌هفت‌بسته اسکناس‌درآوردو گرفت بالای‌سرش‌و باصدای بلند گفت:
ـ ببین ! حالا میتونی بیا جلو بقول اکبرخان علم‌شنگه دربیار!
زیبا خواست از روی تخت پایین بیاید اما اکبر وادارش کرد که‌بماند وبرقصد.اومثل سوداگری که کالایش را بمزایده گذاشته باشدخوشحال بود.
احمد جست زد روی‌تخت حوض، دستهای خالیش را بلند کرد وباتحقیر به حریفش وبه‌پولهایی که اوبدست داشت اشاره کرد و گفت:
ـ اینارو بزن جا ! جرأت داری رو دست من بلند شو ! حالا دیگه همه‌تون باس خفه‌خون بگیرین ! حاجیت‌مرده وحرف مرد یکیه ! من‌میخوام

اینو بگیرم ! حالیتون شد ؛ میخوام زن خودم بشه ، باهاش عروسی کنم! حالا دیگه کی‌میتونه جیك بزنه !... ازاین دقیقه این ناموس منه!

رقیبش با غیظ گفت:ـ دروغگوها بی‌ناموسن !

احمد گفت . صب بهتون میگم !.

و رو کرد بمطربها و گفت : حالا دیگه یه مبارکباد واسهٔ من و این جیگر بزنین !

ـ وبطرف زیبا رفت تا دستش را بگیرد اما زیبا سخت ناراحت شده بود.. از حرف‌های احمد وحشتش گرفته بود . تا احمد جلو رفت خودش را عقب کشید، زانوهاش لرزید وروی تخت نشست.سکوتی که ازشنیدن گفته‌های احمد بهمه دست داده بود عظمتی باین صحنه میداد . کم‌کم پچ پچ ها وپس‌از آن خنده‌های‌تمسخر شروع شد. زیبا پس ازچند لحظه با حال زار وپریشان به زیر زمین رفت، پیراهن رقصش راکند ودر حالیکه اشك میریخت به ملوك گفت :

ـ دیگه خفت ازاین بیشتر؟.. دیدی‌چه علم شنگه‌یی راه‌انداختن ! منو مثل کنیزای قدیم حراج میکردن ! آخه مگه من چکارکردم که باید اینقده ذلت‌بکشم ! تورو خدا نگاه کن، همه این‌زنارو دیدی، شکلاشون مث دده‌سیاه میمونه‌اماشوواشون میمیرن‌واسشون : بچه‌دارن ،من‌بیچاره‌اونکه مال‌اون جز جیگر زده جعفر که حالاحالا باید تقاصشو پس‌بدم، اینم مال کاروزندگیم که درست‌وحسابی حراجم‌میکنن!. بخدااگه‌واس‌خاطرمریم نبودیه‌ریزه‌مرگ‌موش میخوردم راحت میشدم !

ملوك گفت :

ـ حالاکه بد نشد : یارومیخواد بگیردت !

زیبا با غیظ گفت: خیال‌کردی راست میگه !.. یه چیزی سرمستی گفت! دیدی‌که همه مسخرم‌کردن !

با عجله لباش پوشید . اکبرخان وبروبچه ها توی حیاط بودند .زیبا به ملوك گفت :

ـ ملوك‌جون ، توروخدا نذاراینا بفهمن...من میرم!هم دلم‌پره‌نمیتونم دیگه برقصم ، هم واسهٔ بچم ناراحتم تو مواظب باش باین زودی کسی نفهمه که من رفتم .

***

روز بعد زیبا درحالیکه مریم را در بغلش گرفته بود ومیخواست اورا به درمانگاه ببرد ازخانه‌اش بیرون آمد. چندقدم که توی کوچه رفت احمدرا دیدکه هاج و واج به در خانه‌ها نگاه میکند. قلبش تندتند شروع بزدن کرد وپیش خودش گفت :خوب، یارو اینجارو بلد شده واومده بازپرت وپلا بگه، بعد شم بره به اونای دیگه بگه :دیدین آخرش مال خودم شد ! اماا گه بمیره محلش نمیذارم .مگراونکه ببینم‌راسی راسی آدمه‌اومده‌حرف‌حساب بزنه..‌ای خدا !.. یعنی میشه !..

احمدکتش را پوشیده‌بود: مرتب و پاکیزه بود اما چهرهٔ درهم‌وگرفته داشت .ازشب پیش تاآن‌موقع نتوانسته بود یادزیبارا ازصفحهٔدلش محو کند: او عاشق شده بود . این طبقه از مردم دلشان مثل آینه صاف است . اگـر با کسی ای‌والله بگویند محال است که از حرفشان برگردند ، گاهی فداکاری را تا مرحلهٔ جان نثارکردن‌هم می‌رسانند . او زیبا را دوست داشت . بالاتر از همه ، پیش چندتا از بامعرفت‌ها این زن را ناموس خودش نامیده بـود . قول داده بود که عقدش‌کند . اگرجانش می‌رفت نمی‌توانست‌زیرقولش بزند، همان طود که گفته بود حرف مردیکیست. می‌خواست با او عروسی کند .تا صبح فکرکرده وهمه تردیدها ونگرانی‌ها وبدخیالی‌ها را به دلیل عشقش زیر پا گذاشته بود . صبح جلو دکان مطرب ها رفته وآن قدر منتظر مانده بود تا اکبرخان آمده بود . اول باروی‌خوش‌حرف زده وبعد با داد وفریاد وتهدید آدرس خانه زیبارا گرفته وکم وبیش از وضع‌زیبا مطلع شده بود .می‌خواست سر زده به خانهٔ زیبا برود و ببیند این زن در چه وضع زندگی می کند . در دلش غوغایی از عواطف و وسوسه‌های گوناگون بود . می‌ترسید که‌مبادا برود وزیبا را با مردی ببیند . درآن صورت بیم آن می‌رفت که خون ریخته شود.

وقتی که زیبا را با صورت شسته وبی‌آرایش وچشمان حزن‌آلود وبچه به بغل دید دلش لرزید ، لرزشی از شوق، از این که دلدارش را دروضـع ناجوری ندیده بود.ـ با حجب‌ومتانت جلورفت‌وگفت : سلام! مخلصتون‌احمد!

زیبا که‌ازچند لحظه‌قبل نظرش برگشته و امیدی دردلش افتاده‌بود .با شرمندگی گفت . سلام احمد آقا..

ـ خیلی ببخشین که دیشب این لاکردارا وادارم کردن که شومارو ناراحت‌کنم . داستش یه خورده دل خوری داشتم ازشما . خب دیگه، قسمت بود... حرفشو نزنیم ...! بچه‌رو بدین بمن؛ خسته میشین!

ـ نه ، خسته نمیشم . دارم میبرمش درمونگاه .

احمدبچه راتقریباً بزورگرفت وگفت :

ـ خب من میآرمش ! اگه بشه می خواستم دو تاکلوم باهاتون حرف بزنم !... حالا که باس بریم درمونگاه

زیبا گفت: نه، دیر نمی‌شه .. بعد میره.. بفرمایین بریم توخونه !

ـ اگه واستون اسباب زحمت نباشه ؟

ـ نه هیچ زحمت نیست .

باهم وارد خانه شدند. زیبا در اطاقش را باز کرد . احمد وارد شد. اطاق کوچك اما پاکیزه‌یی دید . ازاین‌که می دید آنچه در تصورش از وضع ناجور زیبا پیش‌بینی کرده بود بیهوده بوده است ، خوشحال شد . از ذوق و مسرت اطاق کوچك ومحقر زیبا را مثل بهشت میدید .

زیبا گفت : بفرمایین بنشینید.

احمد نشست ، مریم راهم روی زانوهایش نشاند وبا لحنی پر حرارت به زیبا گفت :

ـ خلاصه پاك دیوونت شدم ! همش تو فکر توبودم ! واس خاطر تو خوابم نبرد ! دیشب اگه یادت باشه گفتم: حرف مرد یکیه . گفتم که‌می‌خوام باهات عروسی‌کنم . کسی باور نکرد ، خودتم لابد فکرکردی که پرت‌میگم که زودی زدی‌به‌چاك ! اماحالا اومدم که بدونی اگه‌سرم‌بره زیرقولم‌نمی‌زنم. امروز رفتم با هزار بامبول نشونیتو از اکبر بی معرفت گرفتم . حالا اومدم ببینم حاجیتو می پسندی که شوهرت باشه ؟ دلم می خواد مث خودم روراس باشی... اگه حرفی نداری وتوی اون گوشه‌های دلت واس من جایـی سراغ داری بسم‌الله باهم دست بدیم وبریم محضر !.. دخترتم روچشم خودم‌جامیدم!

زیباکه از موقع ورود احمد به خانه‌اش نور امیدی در دلش تابیده‌بود اشك به چشمش‌آمد. ازخوشحالی نمی‌توانست حرف بزند. فقط سرش را بلند کرد وبا چشمان سخن گویش آنچه دلخواه احمدبود گفت.

همه کارها را خود احمد روبراه کرد . همان روز عصر مراسم عقد انجام داده شد .

شب بعد هم دسته اکبر پسته به عروسی دعوت داشت . اما به جای زیبا زن دیگری را برای رقصیدن آورده بود . زیبا عروس بود ..

پایان

خاطرهٔ پروانه چندسال پیش، درمیان هاله‌ای، قدم به صحنه گذاشت وانعکاس ترانه‌های او خاطره های شیرین و در عین حال سوداززده‌ای در همهٔ محافل تهران برانگیخت.

«پروانه» یکی از ارجمندترین الهه‌های هنر سرزمین ما بود اما این‌دختر هنرمند خود نیز درخشندگی دیگری داشت‌که پس‌از انتشار نخستین داستانهایش‌صدچندان شد.

از داستانهای خاطرهٔ پروانه تاکنون «کاردل»، «لالائی زندگی» و «کرشمه ساقی» بصورت کتاب به چاپ رسیده است و داستانهای دیگرش نیز بهمین شکل‌انتشار خواهد یافت.

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر